

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228767

UNIVERSAL
LIBRARY



در بیان اخلاص و صادقین
بن کلام اصحاح
جانبی صادقین خواجه
طالع الله شاه
وحید الحجة مشواہ

دیباچه دیوان صادقیه

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و سپاس بقیاس سزاوار مالک الملک و ملکوتیت جل علی که صیما
عقل کامل بشمار بلند پرواز فکر و خیال رسید که اثری از آثار و عمری از
معشار قدرت کامله دحمت بالغه اش نتواند زد و ما عرفناک حق
معرفناک و بهای اوج سعادت بر هیچ سعادت مندی بی پر تو الطاف عنایات
او سبحانه و تعالی بالایی نپری نتواند کشود ای حمت تو شامل ملک ملکوت
الطف تو و رایی کبریا و جبروت جان ابتهقوت است و دل ابتهقوت
انت اباقی و کل شیئی سیموت هر کجا دفتر صنعت زیست و زین
زینت باغ جان یافته و جلوه خود ذات پاک تو ز مداحی ما مستغنی است
مدحت رحمت حق گفتن بنده چهره کرد شود کاغذ و کاغذ کاتب همه فداک ملک

در شود کاک و مرکب همه اشجار و کوهی تا مل نویسد بعد استعجال
 از دم صبح از لیل تا بگوشام نشود از کتب سخا و صاف جلالت شک
 عشره اشیا یکی سطر نکرد و مسطور باغبان فلک از ظلمت و نور شب و روز
 بچشمهای نین ریخته شک و کافو ای کرم پیشه الهی که زنجیر کرم
 تاقیامت کند گشتی اندیشه عبور پایه شکستش از تحت سیما ن گذرد
 لطف تو سایه بیندازد اگر بر سر مو باد از مهر تو در سینه اعدای تو مار
 باد از مهر تو در دیده احباب تو نور و درود نامعدود و تحیات کرم
 نمودن ثار بلبل بوستان نبوت و طاووس چمنستان سالت طوطی
 خوش الحان لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ وَ يَرْجُو مَرْدِدَ رَسَانِ
 لَا يَنْسَوْنَ مِنْ رُوحِ اللَّهِ بَدْر دین صدر بهی ختم نسل فیض مطلق
 نفس کامل عقل کل احمد محمود فخر کائنات منظر اسما و مصلو صفات
 جهان حکم تو را ضیاعان بعد تو خرم طرب بزم تو شامل طهر بزم تو بحق
 فلک ز عدل تو شاگرد ملک بود اگر سخا بدت تو فاخر کرم بکر تو شوق
 شمایل تو حمید خضایل تو کزین مخالف تو معذب موافق تو موافق

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ عَلَى ابْنِ عَمِّهِ وَوَصِيهِ وَخَلِيفَتِهِ وَالْذَّبِّ
 أَنْزَلَ فِيهِمْ صَحَائِفَ السَّعَادَةِ وَسُورَ الْكِتَابِ أَوْقُوا الْحِكْمَةَ
 وَفَضَلَ الْخِطَابِ سَلَامٌ خَدُونَدَادِ دَاوُدَ بَرَوَلَا دَاوَادَ وَالْقَبَائِشِ
 که یکی کیمیای سعادت اند و کلید کنج هدایت لمعات خورشید امت
 و مصباح شکوه شرافت در دروغ خلافت اند و دره غره کرامت

هزار جای فرون خالق نبین و زنا
 نموده و در زبان خج دارد از زبان
 بکوش جان بشنود آفرایت
 یقین که تخم شقی اند و نطفه شیطان
 حرام کشید بر اعدش حبت و غلمان

شاد و مستان گفته در همه قرآن
 صفات قدسی شان را تمام جن و ملک
 شای آل علی از صدق و خوی
 که مهربان بکار جان دل نخرند
 بهشت و جور برای موالیان علیست

اما بعد این تبیان صدق بنیان سنی بدیوان صادقیه که الحق
 از صدق و صفا و ثمره و وفا از کلمات کمر نثار در انتشارش ظاهر و
 هویداست صورت آن خامه مجد و شرافت را طراوت معنی آن خاتم قبل
 و دولت را تکلیف صورت اشعار زکینش همه صدق و صفات

طره الفا مشکین سر سرباپین از کلام معنیش انوار دانش ظاهر است
 همچنان سرار علم از سینه اهل حقین ولی چون در ابتدای آن دیباچه نبود
 لهذا این حقیر سراپا تقصیر بجاء لاجر تجریر و تسطیر این مختصر دیباچه
 پرداخته در اول آن درج نمودم قطع هم در خاتمه کتاب الا خطاب از
 طرف بانی مبانی آن نوشته ثبت گردانیده اگر چه از کل ورق روی کتاب
 نمودن و سبوی بمان بردن است ولی بجهت خالی نبودن باین چند کلمات
 جسارت شده زیرا که صاحب این یوان خمتی غیر استقامتی و مشقتی لا شغل
 ولا تخلف در تصنیف آن کشیده و عباراتی خوب و اشاراتی مرغوب
 فرموده جذای عباراتی است در لطافت چون جان شیرین و در زکات
 چون مرجان نیکین اشعار و لغزیش چون کرشمه شکر لبان شورانگیز
 هر معنی جانفزایش چون طره نوخطان دلاویز در حسن خطش پهن پس که بر
 نوخطان خط خطا خطا کشیده و در او صفایش این نادر عالم غیبی و با
 لاریبی رسیده محقق است که اگر بن مقلد زنده شود تراشه قلمش را
 بمقلد بردارد سزد که کتاب دیوان سری خلک شد سودا نشه او بر بایض دیده

صفای صفی تشنه چندان است که بیاض کردن چنان پیش آن کردن
 بدعوی تواند افراخت و لطافت و روشن شدن آنچنان که سینه لطیف حورا
 بهشت بصدارش تواند پرداخت سفیدی عنوانش با سفیده صبح
 از یک پستان شیر خورده و از غیرت الفاظ رنگینش خون در عروق
 اصل جانشان نمرده مددش از چشمه عین جور العین است و نقاش
 چون نقطه مو بموم دامن معشوقین بلی هر نفس سروناز است که در
 جان جا کرده و یا محبوب رخسایت که از خرمبهاات بر سر آفتاب
 گزیده هر حرف بایش پری صفتی است که در محله ناز برایش پرتگی کرده
 صورت آیش شمع و آبی خود در عالم امکان ندیده شکلش مثلثی است که کلک
 سحر طرا برآم کردن پری شان طراز ساخته و نقش حمیش طلسمی است
 که خانه معجز کار برای تحیر قلوب نظار کیان غماز پر داخته حرف حایش سرویه
 سیات جاودانی است و از چاشنی لفظ خایش طوطیان شکر خاس
 شیرین کام بی قوسط او سخن سرائی تواند از حسرت دال دلنشیش دلبران
 دل آرام در بادیه عشق نتوانند و از مهر دالش کرد ذات کایات آذر پرست



شوند و است رای دل آرایش روح و روان را باب ای ادل آراست
و زای نمک آیش چون زلف پریشان از نینان فرحت فراست دانه
سینش در فردوس سخن را کلبه سعادت است و از شین شیرین
شمالیش شور و شین در دل شکریه بیان پدیدار از صفای صاوش
صدق کلام صادقیه ظاهر است و از ضیای ضادش بر تو طوری
روشن و باهر از طای سطورش طائوس قلم بطعی خیابان اوراق از نو
طرب بال و پر کشوده طای طریفش از وی ظرافت پیشگی از سخن
انظار ناظران حل اقامت انداخته باد آیره عینش اگر چشم غزالان
خطا هم چشی نماید عین خلاست و دیده و ران بیهنا دل اگر عین الحیا
خوانند و است عین غالیه فامش شوخ غنچه دانه است که خال است
چشم از غمره بغمره دکان عیان ساخته و با شاه هر جانی که از روی غلط
کاری در دامن باغ نجم آغوشی اغیار بر داخته از غیرت فای مهر
اغایش نافه آهوان خن بر خود چیده و از فیض بهای فاش کوه
قاف مشهور آفاق گردیده در وصف کنش ایقده کافی است

دلبر سرکشی است خنجر کف و کامل مشکین بدوش انداخته و در قعر لیب
 لاش همین بر که خود را نعل کلر تو حید پنداشته و با کلکین کاف پیونده
 یافته ساخت چمن با چون امن کلکین پر کل ساخته هر تیش از روی
 هر دایان مهر و میان عقد نغمه بانی بسته و آذر شک دایره نوش ماه نو
 ناخن سرت بدن کردن گرفته و آود لکشش در اوراق کلکون الیست
 که بر ورق لاله نشسته و یا والد و شیلدی است که از فکر معشوق هر
 بکریان خود کشیده و یا شوخ خوش ادائی است که در دل جور مانده
 روح آرمیده بایش و چشم باز عاشق ناشادی است که از غم محبوب
 بهای های گریه آغاز نموده و یا معشوق بلقیس نشادیت که بشوخی
 چشمهای خود تاج از سر برده سلیمان بوده لایم و لافش در
 صدف صفحه لؤلؤی لایست و یا خلوت سرای خوبی را عروس بلند
 بالائی یای غنبر سایش زاده یم است که در دریای نظم شنایست
 جدا از هر تیش بیتی بهشت خرید که مسکن جوران خوش حال
 و هر غزلش در دشت صفحه مثل غزالیت پر خط و خال پیش مطلع

درغورنش طلیعه مهر نور بی فروغ و با حسن صفای مرقعش صباحت
 صبح صادق دروغ از بهر عجب رسته اش مصر و شام در جوش و از بهر
 شعر بازکش خط و خن در خروش باری عبارت کی تواند داد و ادو
 مقالان ابریمین قدر گفتا و از واهب العطا سوال میکنم که در
 پرمفوح صاحب این دیوان ادا علی درجات عیسی در جوار ائمه طاهری
 داشته صدر نشین خلد برین کامیاب از جور العین بدار یارب دعای
 خسته دلان مستجاب کن اِنَّكَ مُجِيبُ الدَّعَوَاتِ وَغَافِرُ الذَّنْبِ
 وَالسَّيِّئَاتِ اَللّهُمَّ اجْعَلْ عَاقِبَةُ اَحْوَالِ النَّاخِرِ
 وَخَاتِمَةَ اُمُورِنَا حَسَنًا مِّنَ الْاَحْسَنِ
 اَلَا هُوَ الْحَاجِي اَبُو الْقَاسِمِ ابْنِ الْحَلِجِ الْعَدَنِي
 كَرَّمَانِي طَابَتْ رُوحُهُ وَجُعِلَتْ مَوَاضِعُهُ
 سَاكِنَ بَلَدَةِ الْجَنَّةِ



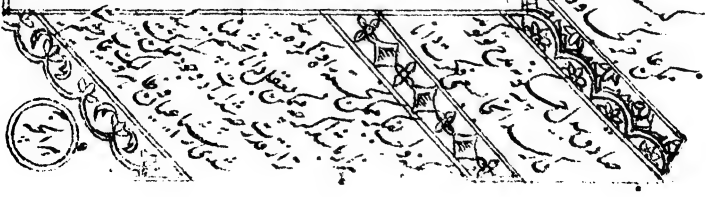
بسم الله الرحمن الرحيم

<p>مطلع دیوان بنام خالق اشیا هست جوید از مظهر تو که هستی کز ارادت گرفت دفتر ایجاد گشت دمانم ز ذکر دوت برافتنه تو ده غیر آنجکم تو شده محکم کی بکشت دی مهد لب سبکلم بخود و مدیوش گشت موسی عمران هست وجودت عیان ظاهر بود از تو بود کفر و شمش کاشن ایجاد</p>	<p>آنکه قدیم است قادر است توانا ظاهر از شمایان آنکه ظاهر اشیا کوه اجبت گشت غازه جانها هست ز بانم بدج یار شرک خا کنبید خضر ابا مر تو شده بر پا لطف تو العاقبی شد از مسجیا ساخت چو نور ز کوه طور تجلی دانت تو از درک عقل شسته میرا وز تو بود لاله خیر دامن صحرا</p>
--	---

نعل عایش گزند خاک در دهن
 بیت تو در گزند چشمه قمر



عقل بر سر کشت مرطوب
 بنده زان کجا ذات غایب
 چشمه کین کجا غایب
 گشت دانه کرب و احتیاج





ای نوزت در سبزه قاف بوی
 میستغنی بودید در صورت
 در صورت شایسته و زات
 زین صفت بر زود و جان قیام
 میستغنی گفت و زود و جان قیام
 میستغنی گفت و زود و جان قیام

هر آنچه پویی بر آنچه جوی هر آنچه گویی
 ترا ز قدرت بدن غایت بر آید که گویی
 چون کسی بی بطن نای خا برد خدای عالم
 چه سود و قمری بکند کل جاع و تشنه
 اتفاق کشد که از آن رخ که سکر است بود
 یا که از دی ده شهادت مبادیم که شدت
 اگر موزان قیام از ره مردم که از قیام
 بر سر بادیم یا فدا دم جور کرد و نود
 ز دست محسن سنان ای چاکه گنجان ای
 ترسمی کن سجال از من نهی نیست سقاریا
 گشت سجده زینا زلفند خرد و صلیب
 چه ترس از من بول محشر ز لطف یزد و زود
 مرا چو اندی خال نش سخی طردل نام
 بنظم و دفتر هر ستر که شدت قیام از تو

ارغیب واجب بود بر چشم ممکن نمیکند جا
 ز نار و دمسر از جان در آتش خلیل
 مخورم دل بر و چو یونس صدف بقدر
 بقامت تو مدد از عارض تو همیشه
 چنانچه کردی نوریت بطور سنا عیان
 ای حکم کشا و یزدان بر ای ایدان بسجا
 شوم نامرت چو ز زغالص شوم بهر
 جز از تو نبود بغیرم مید خرازم تو می
 ربودی ز کف بیکر شمرم از جان کن
 مدد باشد یقین کارم سرم بشو و لم بود
 قناد که چشم صفتان بعشبقاری ترس
 مراست در سبزه قاف بوی علی و علی
 ز شمد لب شد تو مدد بان سطران شکفا
 بشهر شیرین کن تقاضا مباش خرم بطرح



زات که کلک زندانی است
 عشق تو جان منی فکده ای غم
 که بستم بقایه جان که در سبزه
 داغون یاد دارم این که در سبزه
 بی غم عشق تو چون کجاست
 بوی کمالی شد عاشق و زود



ای که زود و زود و زود و زود
 زین صفت بر زود و جان قیام
 میستغنی گفت و زود و جان قیام
 میستغنی گفت و زود و جان قیام

[illegible]



ندیم تو شمع فروزنی
شد ز شمع فروزنی
نخستین شمع فروزنی
نخستین شمع فروزنی
نخستین شمع فروزنی
نخستین شمع فروزنی
نخستین شمع فروزنی
نخستین شمع فروزنی

زلف تار چشم خطا منظر گرفت از حرف غیر آن بت بیدار بیدار مطرب بزن آنکه خشم از میان برفت ای مینوچهر سحر منغ ساغری بده زاهد اگر ملامت من میکند کجوب ساغری ده که مکت در به بند زود	با یک کرشم ملک مجاز و عراق از یاد داد محسوس و فاد و فاق ساقی بیار مایه مهر و فاق را شیرین کنم ز تخمی می تاناق را از کف غنیم هم سر زلف و شاق را ترسم هم ز نذ فلک اتفاق را
زلف دادم بکیم عقل و دین را سپارد جان شیرین را چو فرهاد قصا از گردش چشم تو آموخت فرویل بر قع ای ترک تری میفشان بر من ای کل سپهرین درختان کرده چون برج حل بین	چو دیدم آن مهر خرمک نشین را مکس بر جا که بینه انگبین را نمیدانست رسم مهر و کین را نمایان کن نگارستان چین را بحرف دشمن از کین استین را ز خورشید جالش صدرین را

چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی



چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی

چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی
چندین شمع فروزنی



سید زین العابدین علی بن ابی طالب

[illegible]

سر کویک شد روزی بدیل سیاه
 و آن بزمیکه می باشد غلام عشق شاه
 شبیه پنجه میازند آن مسمومان
 بنام موج در کاهی که اولیای شریف
 بزم خرم سرو نازم نشیند روبرویم
 دل شیر زیان بر طعنه زیم چون دانه
 بیازاد همچنان کرد دنیا و دین خواهی
 مکر رسم جفا جوی گرفته پیشه کل در باغ
 ندادم باغبان خست بدو کل کنم لونی
 کما فرصت تو از گفتن سزای بار در

زیم مدعی دیگر ندادم هیچ راه آنجا
 کدرا کی میسر شود سازد نگاه آنجا
 غلط آنجا و سهوا آنجا خطا و اشتباه آنجا
 کلاه از سر بر اندازد اگر سازد نگاه آنجا
 کدرا آنجا و شاه آنجا سفید بجای سیاه آنجا
 بغضه آهوی حشمت چو کرد در زم خواهد آنجا
 جلال آنجا و جاه آنجا شکوه و دو کلاه آنجا
 فغان بانبندان کرد و عیان بر صحن کلاه آنجا
 بکلزار کی چون بلبل شد عمرم تباة آنجا
 زیم مدعی نیت ایشید از سنه آنجا

به چرخ ارکیده
 حایل بکین میست کوی
 بر فو و می جوده زان شمشیر
 عیان رخسار خنده لعل حکم
 اگر آن شیر ساقا ز چهره دارد
 به فیدای تو و یغیان

۱۵

بستان
 اگر خنده



بسم الله الرحمن الرحيم



جور انعاما ملک آنجا آلا



اگر خواہی انی ای
هشت آنجا

ز جامی شاد کن باقی دل غمیده
بنازم جذب عشق اثر خیر الحیا را

چمن چون صحن مینو شد کف در کیر مینما
ببازار غلامی برد بخود ماه گشت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفهم في الأرض بعد الأنبياء والمرسلين



بگویند بر روی کی بیان را
 دانا فانی دل لاله افغان را
 دل لاله افغان را
 کز زلف تو بر دامن افغان را
 غم من بود از دل من هم بر
 پوزش من بخش لاله افغان را
 زندگ من هم بر دامن افغان را

ویران نمود لاله افغان را باو مسبار لاله افغان را از حسرت لبان تو سیمانه غنچه را در صحن باغ وادی وانه غنچه را روز الست خانه ویرانه غنچه را می بود اگر چه غیرت مردانه غنچه را	باد خزان بجهر مکافات نیست تا چشم خود نماز کند باز در چمن تا دید کل نخود نکردید پر زخون کرده تبسم دولبان تو ای پری میشد اگر بجان نیش من شد می بباد ایست خار را ندید بار در وصال
--	---

صادق قاید و دل کردم خانه غنچه را
 سینه تا خند توان لبم کردان



الفت رعنذ لب برید و نجار



صادق کموی قلوب و فرزان غنچه را

هر سر کوی شد از شوق خست میدان را دید و خنده چو آن لعل لب و دندان را هر که دید است شبی روز غم بجران را عیسی آموخت بدر از لب دران را بر زمین تا نکند حبه دنت بجان را بشکلم بکشت لعل لب خندان را	تا کرنی کف از زلف سید چوکان را غنچه لحن شد و لولو بصد آب زلف را نکند مهول قیامت بدش سیج اثر را موسی زدوی تو افروخته دیدش جلوه را روی بکشت ای بلند چو زمار دلف را کل خند در چمن آب شود از زلف را
--	--

صدا بیا بیا نه سبزه بار
 صدا بیا بیا نه سبزه بار
 صدا بیا بیا نه سبزه بار
 صدا بیا بیا نه سبزه بار
 صدا بیا بیا نه سبزه بار
 صدا بیا بیا نه سبزه بار
 صدا بیا بیا نه سبزه بار
 صدا بیا بیا نه سبزه بار
 صدا بیا بیا نه سبزه بار
 صدا بیا بیا نه سبزه بار

خنده دانه که غنچه را
 خنده دانه که غنچه را
 خنده دانه که غنچه را
 خنده دانه که غنچه را
 خنده دانه که غنچه را
 خنده دانه که غنچه را
 خنده دانه که غنچه را
 خنده دانه که غنچه را
 خنده دانه که غنچه را
 خنده دانه که غنچه را





نسخه خطی کتاب طوطی
 شماره قفسه ۱۰۰
 شماره برگ ۱۰۰
 شماره خط ۱۰۰

نسخه خطی کتاب طوطی
 شماره قفسه ۱۰۰
 شماره برگ ۱۰۰
 شماره خط ۱۰۰

بشور جذبه یوسف زکریا پس از پیری صلیب بستم و ناقوس عشق فاش زدم بگو بواقی اگر حسن یا یمن شنوی مهایمیکش عشق جذبه میراند	نشاند بر سر ره عاقبت ز لیلخارا چو دیدیم عارض آستوخ چشم تر را ندید و ترک کنی عشق روی عذرا را بسوی قیس برد و فاقه لیلارا	
	هزار بار سرت محبت بکشت بسک ز کوی میکش و صادق میکشی پیا	
بسر آرد فلک اگر دوش و در قمری را منع دیوانگی من نکند زاهد خوین همه عمرش بطلایم گذرد بلکه بر آرد عنبر زلف بر فشان بخت ای کتاری خواستم عشق تو پنهان کنم از بیم قیام میکش نامه و فریاد چونی در غم عالم سروش و شوه عاشق کشی از دست کن سالها بود خنجم غم دل بکس اما	مادر دهر زایید چو تو شیرین پسری را اگر از پرده پیسند رخ آتشک پری را صدف بهر مثال تو درخشان کهری را گدازه چینی خطا خیره سری را چکنم غمزه چشمت کف این پرده دری را تا بدارم بر ترحم دل بیدادگری را رحم بجا کنارت نشان دید و تری را بگو گویم ز تو دیدم ز محبت اتری را	



نسخه خطی کتاب طوطی
 شماره قفسه ۱۰۰
 شماره برگ ۱۰۰
 شماره خط ۱۰۰

نسخه خطی کتاب طوطی
 شماره قفسه ۱۰۰
 شماره برگ ۱۰۰
 شماره خط ۱۰۰



[illegible]

ہندو می خال کردہ کل جاکا پرا
عذری نہیں دز لجا کنا را

زلف سیاه سپه بر قراولی
از کف بریدن دگر انداخت کر خبر

صادق بزم نصرتیم از بیم و غی
وزدید و تا بحد کشتی از دل آه

از حال ما خبر که دهد پادشاه
یکدم بسیر کاشن رویت نگاه
سر تنگت وار باز بدار دسپاه
از درمان برای خند داد خواه
یارب که داد بر تو چنین دستگاه
بر فسرق ماه تا تو نهادی کلاه
سازم و سیدله از بی پریشان
که از این بخت تو را بختی گناه

راه گزینید بپذیرا و داد خواه را
 زیر نگاه ناز تو فرصت نیاید
 دارد سر قاتل و زلفت بگویشم
 تا حال دل بعرض قوشت با کنم بیان
 تیرنگان و خنجر مرغان سپاه و لب
 مبدی کله بکوشه با م فلک دیو
 پیدا در کز بسکه تو یادم نمیکند

اتش زند بخمر من کرد و زان استیاق
صداق اگر بر آرد از سینه آه

حسرت و بشو را و لب همچون شکر گشت

قالب ای لبر شیرین عارض کنیطریک

[illegible]

سوزش می رسد و در آن وقت که
دیدم با تمام قوا می خواست
بودم و خدا را بگویم که منظر
بدره و دناوارن ازین بود
که یکدیگر را می کشیدند و
کشتار می کردند و در این

[illegible]



از آگاه خوانی که منم خجسته
 طاعتی که است انی غایتش خجسته
 خود منم در صحت و عزم و جفا
 منم در دار عالم که کافری خدا

چشم بیکشاید اگر شود باریان
 در جوش و جفا و تافتن و تافتن

تا خواستم که پر زخم از شوق کلبسی ای غنچه لب بخند که یک حرفم از دست باشم اگر بدیو حرم و رنجافناه یخچشم و اکتم بر رخ کلبه از خویش برد از دم شکیب و توان قرار و تاسا	در آشیانه برق جفا سوخت بر در شیرین و تلخ زان لب همچون شکوهر نبود بغیر عارض تو در نظر مرا فرصت ده ای اهل بنجد این قدم را آن چشم مست عریده جو عشوهر کمر را
---	--

تنگ آمد ز دست قیسمان تنم صادق کوی یارینه بسینی و کمر را		
--	--	--

بنمای روی نیار چشم آشکارا ای شمع رخ بر فلک فائوس برتبع او رخ بر در عشق هر که رنج و صولت درگاه گردید با عقل و بهوشم غارت بناد عشوهر زمار پاره سازد گرد و نیت پستی بندی دوشم و بالش و ریش و پیشانی هر چند مال و کردم هرگز اثر ندیدم	تا بی برم لبان یزین صنعت دل آرا پروانه سان بر افروزان شعله جان آرا باشد طبیب عیسی سازد اگر دیو آن قامت دل آرا و آن چشم مست که بر این بسین طره مطرا هر که زاکس سازد بهیو و کحلوا جاناد دل سندان لا و سندان خا
---	--



بیکشاید از روی که
 بدلت طار و در دیده و نور
 ایند و صبر و قوم ایند و صبر
 لب تشنه زده و بسین طره
 از لبش این و آن و بسین طره
 شیرین که کوی غنچه و بسین طره
 من جامی که بیاد رفت بیکشاید

باید که ام بصورت و است و بسین طره
 صادق و ظریف که در اندام و بسین طره
 بایان که از روی که و بسین طره
 در باغ خدایم که بیاد رفت بیکشاید





۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

کشتن از سینه ام بدو کرد آن کجای
 شکست طاقت از جانم گرفت آنظره
 بهر طریقی که برستم و فدا و عیدستی
 تو شاه کشور حسنی مهر عشاقی
 بیای ای لبر دهوش بجان صبح زدن
 برون بحسرم از خانه تو ای مهر ملک
 شکستی قیمت غیر نمودن رخ مشک آن
 بعد سعی و صفا بستم چو اهرام سر کوه
 قد از آدمی افرازمی بر خوشن باز
 چنین چو ملک منظر کجا دارد بخت تو

خدا را شرم کن صادق گجایار تو بودا نمه

که خستند بجزار آشیان مرا
نخار ماه و شش شوخ بدکان مرا

کسی بیابان نیابد که در نشان مرا
که دام سنگدلش کرده به بجان ازین

رانندون فخر کی ازاد خانان را
 کفایت محمد علی میرزا پسر علی
 فیروز و دودل من برون محبت تو
 هزار بار یاد بسوزی که استخوان مرا

۲۰

[illegible][illegible]

[illegible]

گفتا که گوشتی که گفتیم بهین و می شتا
 گفتا که چشم مست که گفتیم جادوی شتا
 گفتا که بر رخسار که گفتیم که بر روی شتا
 گفتا جهان بر عطر شد گفتیم که از روی شتا
 گفتا که گوشتی که گفتیم بهین و می شتا
 گفتا که چشم مست که گفتیم جادوی شتا
 گفتا که بر رخسار که گفتیم که بر روی شتا
 گفتا جهان بر عطر شد گفتیم که از روی شتا

گفتا که بلبل عا گفتیم پیش صد
 گفتا که کلن سیا بود گفتیم از روی

افتاد از روی درخت
 از آن خبر کسی که درخت گفت

در سر جو رست با ما یار ما
 ای دل آزار ای بت پیمان شکن
 چند عالم از جفایت ای سپهر
 میزند آتش بجز منکاه جان
 عشوات اندر ضلحت لیک
 بت پرستی سیکیم از جان و دل
 همچو خسران دم بغیر می دم نکنند
 باز با یک عشوه جادو فریب
 سخت مشکل شسته بیا یار ما
 چند هستی در پی آزار ما
 رحم کن بر دین خون بار ما
 هر زمان این ده اشبار ما
 غمزد است آید پی چکار ما
 کز بود زلف کجست ز تار ما
 شمع شیرین سرو خوش رفتار ما
 از کفسم بر بود دل لدار ما

از نام خود را کن از ننگ لاغری
 این چار ننگ شسته بر دستمند را
 بر دینم در دین نظران رفت کز
 از زلف آ

(Handwritten Persian calligraphy)



[illegible]

ای ماه مرغی چپ و بر افکن نقاب
بس طعن ملک چشم تر من سحر
ای با صبح باز بگو آفتاب را
آن ز کس که شده که زست خواب را
تاج کیان و حشمت افرا سیار
صادق کشید ساغر ناب شراب را
تا آفتاب بر رخ خود بر کشد نقاب
شبهای هجرت ای ماهربان زده
آد برون ز منظر خود آفتاب من
ای ای جلوه بازده زده ام زده
بخشم به نیم جرم می من لبیک
از دست می فروزش صد اشتیاق و ش



نکردش بگل جان دو چشم مست شمل
که مقرر کند عادت کمال سر دانا



فلان از عارضت برقع شود روشن عالم
بوقت خند و بکشت دهر چو می کشد
عجب سیاه چالای کنی ما را دل می آرد
بناز و غمزه چون آبی بر دهن گوشت ایلر
دلما از چاک پراپرسن چو میل میکند افتان
دلایما بد حذر گردنی آه سیاه صابن

از دستم همان عبدی که در محضر عالم
فرمودی که در میان تو و من بود
تا بسبب آن تو را از من جدا کرد
و من را از تو جدا کرد



۲۲
 ریدیز کرکس مستی زان دل غزلان
 ز سر بزدلوت رضا هم میسر
 از امسیدیت قنار چو کبود
 زار از یارشان کجای مایه
 ز رخسار خجسته ز جال پند
 کال قریب تر شسته ز جال پند
 بخت تو کی می جلال بدیدم
 ندیده و حضور چو زین
 ز سر

[illegible]



۱- در این کتاب، در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.
 ۲- در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.
 ۳- در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.
 ۴- در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.
 ۵- در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.
 ۶- در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.
 ۷- در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.
 ۸- در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.
 ۹- در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.
 ۱۰- در هر فصل، یک شعر و یک حدیث آمده است.

کر خضر موبد آب انچه دمان را
 ساقی نم نامروز کجو میرغز را
 ترک رخت از ابرو و مژگان پی نخبر
 برکش زده ناز نقاب بصیرم از رخ
 تا دید رخ شمع پریشان شود از شو
 این است قنای من و وصل تو در عشق
 ای شونج اخیار کج خنده بی جا
 کر عشق خنچه نخندد بروخ خاک بکشن
 شد در لب جو سر و چمن خنک غیرت
 پیاپی پیمان ازل ابدستم

از یاد و دهر چشمه آب حیوان را
 عید است می صاف دهد درد کشان را
 صد تیر بکش ساخته زه کرده کمان را
 در دیر بر برهن کنجده بتان را
 پروانه نازد و کز اندیشه جان را
 بنیم رخ خوب تو سپارم دل جان را
 از غصه مکش عاشق بی تاب توان را
 بلبل نکشد از دل مجروح فغان را
 تا دید چنان در چمن آسود و روان را
 بنواخته ساقی من بی نام نشان را

صادق تو اگر آتش شای بدست
 از دست ده بندگی پریر معان را

دیدم بکام مدعان یار خویش را
 مار اسپند و اربوزان و جرس را

در دست غیر چون کل کلزار خویش را
 از چشم زخم حادیه سپار خویش را



از سر کین مرغان عاشقانه
 جان کز دوزخ و جلاش آید
 وقت که ازین دل بیدار
 با هم می آید و چون بستر
 بوی نسوزد و دل که است نظاره
 از سر جوهر مستم با سازد
 بشویش و با شستنی
 و تمام با شستنی و با شستنی
 شان کند و با شستنی

[illegible]



ای خاک نشین در سر کوی تو نهی
دشمن تو چنان که که خاک بنام
ای خاک نشین در سر کوی تو نهی
دشمن تو چنان که که خاک بنام

من نه که جویم دگر بزل خود چاره را
رفتم و کنذا شتم این دل صدا پاره را
ناله من می کند نرم دل خاره را
جام را دوت دهد صادق میخاره را

در دغم عشق را العسل قوبا شد و با
عزم سفر داشتیم به مری من نکرد
سنکد لا کر غمت شرح دهم اینجا
بیر مغفلان بهر بحر از زلف لطیف و گرم



چو دید در سر کوی قناتوانی ما
فلک بخت بر آرزو سخت جانی ما



لکھا کہ کن برج و رنگ عسفری
 بسر رسید بغم جملہ زندگانے
 فلک ببالہ درآمد ز خونِ فانی
 فلک چو دید کوی تو شاہ فانی
 کہ فاش کرد بعالم غم نہانی
 کند رطقت می کو شش لغت خوانی
 کند ز در و سراق تو بہر بانی
 کجائی آنکہ کنی رسم بر جوانی

چه حاجت که بر رخ غم دلت چو نیست
نخست شاد دلم گیران تو خویست
ز بکشد شکفتاندم ز دیه چون
جا نمود ز صلت مرا بصد حسرت
از آه و شکست کایت کنم من بیک
کجاست آن کل فورشته ریاض وفا
بجز غم تو زارم بکنج خانه دل
بسر رود ز غمت عمر صادق بیدل

بنا خود را بر سه معاد و سه
بودای غافلش تو در سه پرتو



قوت و علم از کفنی بر دل کشیده
 که بکشتیدم ز دام مال کشیده
 شش تن من بکشتیدم ز جان کشیده
 بدین قاتل کشیده ز کشیده
 ترا که بکشتیدم ز جان کشیده
 زنی بنور دل کشیده
 که مردم زنی ز خاطر کشیده
 بدین ملاک ز خون کشیده



زنجی بنیودل حال
 مگر مردم رنجی ز خاطر کز
 سببین کار و دروغان خاک
 نخران منم که بر کشته را
 ز فتنه صادقان شکر
 ز کمال بر دافعه کس
 ز کمال بر دافعه کس

(شعر)



چندین بار در روز صد بار بخواند
 این قدر در روز از هر طرف که
 سرگردانی زد درین شتاب و رجا
 چنانچه در سوره اعراف است

روز و شب صد بار بخواند
 این قدر در روز از هر طرف که
 سرگردانی زد درین شتاب و رجا
 چنانچه در سوره اعراف است



این قدر در روز از هر طرف که
 سرگردانی زد درین شتاب و رجا
 چنانچه در سوره اعراف است
 این قدر در روز از هر طرف که
 سرگردانی زد درین شتاب و رجا
 چنانچه در سوره اعراف است

<p>سیر کرانی میکند از حرف دشمن باری هر که بپسنداشک کلگون بر سر خار روز و شب بپسنداید باشد همچو بلبل و ده چو کلها کرده سر در ساحت گلزار تا او که فکر کانت آید رود بر پیکار حیرتی دارم ز سوز آه آتشبار تا ابد آباد باشد خانه معمار در سر کویت بخون غلطیده چون بسیار</p>	<p>میشود هر دم رقیب اندر پی آزار ما میکند معلومستم عاشق عجز و عجز تو کل من کرده الفت تا درین کشش در کنار ما بسین از دیده پر خون رخصتی که یک نکه چشمت دهر بر عمار شعله حرمان ز در خرمن عمر رقیب طرح عشقت ریخت از خانه دل از است مرغ تنه از زندگ غمزات گشتم</p>
<p>رحم سازد بدل خسته غم پرور ما آه در دام بلا بسته رقیبمان پر ما چون کبوتر همه خواند زنده از شپهر ما بوی عشق آید هر لحظه ز خاکستر ما</p>	<p>ظفری که گدازان شوخ بچشم ترا دوستان فضل بسیار است کلمات ترا بسکه از شوق پر در مع دلم جانیه اگر بویید پس این سوختنم خاک مرا</p>



چندین بار در روز صد بار بخواند
 این قدر در روز از هر طرف که
 سرگردانی زد درین شتاب و رجا
 چنانچه در سوره اعراف است



از خفیت در مردمی از ما

صدا دعا را حاجت است
سم نوی مطلب روا

سکین از یایکات

دانشگاه تهران

دروفا هستی و محنتی در جفا
بیوفا هستی و یا هستی با
و رچودف چاغم بر آید ز قضا

سخت دل یا یا چه سستی در وفا
یا همه عالم نذاغم این چنین
در کف نامحسوسان یا یم ایبر

کاشکی من دل ندادم آمد ابتدا
کر بکرد جان من از تن جدا
مدعی کو ترک سازد دعا
کر عصا را میتوان کرد اژدها
ز آتش نمرود میکردی ها
نشوئی از کوه بر عکس صدا
کوی جانان در کجا یمن ه کجا
کو را نبود متع از ضیا
خیزد رو کن جانب دار الضفا
درمان خواهی شدن یا دیر بالا
جنت المأوی که باشد کربلا

بر تو ای جادوگر عاشق فرس
از سر کویت نخواستم شد بر تو
من نخواستم کرد ترک عاشقی
قبیلا زراچھ موسیٰ بشکستی
و زخیل آسبخت پی بری
ہر چہ کاری در جان آن برب
خیر کی در کار و آنکہ عاشقی
مانھی را سُوَر کی آرد سرور
تا کی در ہند صادق سہری
اکفتم ایدل راست کو ملت کجا
گفت در دم میل بدارالامان

بگویند ای مردم را با کسی که از امانت بی اعتماد
 باشد از اندام خود بیرون و از نفس با بی
 اعتمادی مع عدل از روی غیبت با بی اعتماد



شعبه است و بنیان چشمه
جان لب با کش رخ
نورین غار صفت احسن
مرا در اسم آن که
خود است جا و محل
شعبه چشمه

که گفت در سر نشانی
نزد آنکه نشانی
که بابت دارا ایام حوله بگریختی
راز چو که چشم فلک خواندستی
خیزم که بستانم دین و دلاوری
دین و خیانتی که بستانم دین و دلاوری
دلش بگریختن بود آرد و دلش بگریختن





از آنکه خاشاک و غبار از پیشانی
 حاد نظر کند و اندازد از چشم
 زانکه در پیشانی و چشم
 زانکه در پیشانی و چشم

چو صادق بخیر کرد در جام صلیب ای ساقی
 بچشم زاهد خود بین رخ خود بخیر بکشا

ای مطرب شیرین سخن بر تارکش مضربا
 از شیشه راح لاله کوین جام شکر کن
 من هریم ترانیه چشمه یه جام حاکمه
 دوران غیساز و فاساقی سرافورد
 حُصن زنده مهر دم از رخت گشودم
 کفتم با نشوخ عرب یکبوسه دوزان
 از شش حوبت کبک شد سید ام تا کی عتاب
 ساقی قح در کار کن بک خُم کلان کن
 بر سر دنا ز آغاز کن چشم ز کس ناز کن
 چون که بکن از بخیطر افکنده شویم
 غواص سان بر جود بر کردم جهان را سز
 از آتش حیرت جگر بر خطه کرد شعاع

اندر سماع آورد می از نغمه صحاب را
 دوری نون ل ساز خون فیای یون لارا
 آن آب تشنگانه از سر بر دهن خجابر
 رستم نظر کن که جفا بدیدل سهرابر
 یحیی لغت بهم خون کرده شک نابر
 آن لاله رخ شد غضب از کزید عتاب را
 از نوک شرکانه چوب بگره و آن سیلاب را
 همچون صفت سرشار کن بانه شیخ و تبار
 ای گل بجنه باز کن آن غنچه سیراب را
 از جام ای شیرین بسپردی شیب و تبار
 شاید بدست ارم در کار آن که سهراب را
 بگره ز جوی چشم تر سرد اوله میار

از آنکه خاشاک و غبار از پیشانی
 حاد نظر کند و اندازد از چشم
 زانکه در پیشانی و چشم
 زانکه در پیشانی و چشم



از آنکه خاشاک و غبار از پیشانی
 حاد نظر کند و اندازد از چشم
 زانکه در پیشانی و چشم
 زانکه در پیشانی و چشم





دوین غلک ساندن دل من غلک دوزخ
 دوزخ غلک ساندن دل من غلک دوزخ
 دوزخ غلک ساندن دل من غلک دوزخ
 دوزخ غلک ساندن دل من غلک دوزخ

مبکر باضطراب دل آفتاب را	تا بر کشیده ماه من از رخ آفتاب را
برگردنم بر فکرم مشکین طاب را	ای شهوار سنگدل از زلف خنکین
سیل سر شک کرده خراب این خواب را	خواجه سراج ناز تو هر دم شکر دل
صد پاره میکنند دل افراسیاب را	ای شیخ چشم تیر کاهت بجاه ناز
بنگر بدل نشوق رخت اضطراب را	دستی نینه بسینه پر سوز من ز لطف
عشق رخ تو برده ز جان زده خواب را	نشوق اب تو برده ز دل طاق شکیب
جور رقیب برده ز من صبر و تاب را	ای سنگدل کنار کوه صبر کن بهجر
بنگر باضطراب دل شیخ و شاب را	ای ترک مت ناز ز سودای عشق تو
کم سازشتم که هنوز می کباب را	خواهی کباب ز دل ام ای باده خوار نا
دلخون جگر کباب بست قیضا	د لخنون جگر کباب بست قیضا
صادق برای یار یکش این عتاب را	صادق برای یار یکش این عتاب را
تا پر کند ایام من باده نوش را	ساقی سلام کنی من میفروش را
رند فقیر عاشق پشیمه پوش را	شادار کند بجام شتر ابی چه پیشو
یاران بیارید بت سرخ پوش را	چون بر بمن بچهره زرد شد عشق

صداق جز با ناز این ناز است
 کاش میسر میسر بطل خوش را



با جلودار و یار و یار
 جگر کباب و ناز و ناز
 کباب و ناز و ناز و ناز
 کباب و ناز و ناز و ناز



دوین غلک ساندن دل من غلک دوزخ
 دوزخ غلک ساندن دل من غلک دوزخ
 دوزخ غلک ساندن دل من غلک دوزخ
 دوزخ غلک ساندن دل من غلک دوزخ



خوشنودردن خوشکانت باین
ای غافل است از دمی بر کن را
ای ز خاک سر بر آرم از غمی بی تو
ای شمع در دندانه و با کیشی بی
ای بر کز قد از دامن جان آ
زرد میشد از دستم خوشتر را
چون زلفت بغیر دران مغرب را
که بدوئی ز کنان من
فر را

از این کتب
که باقی نمانده و خراب
و حجتی است که می
گفته اند که
برین فراموشی نامور
از گذشته در سر و خط

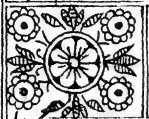


از خودیت ای که بخار چون رز
باشد میخندد و فریاد کارها

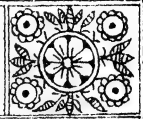
از خوف دشمنان جفا کار شده
چو باد است صادقان را در میان
و در می کشی چشمه شکر از این
بازو کار کا

[illegible]

کل وی من حرف قریبان من سید
چون عند لیب ساز نمازم فواجر



در نزد کلر خان شده، خوارتر زنا



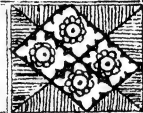
صادق غیروی قزوین را تصفا حرا

مطرب کجوش جان برسان صفت
آناه روی شکدل شوخ و شکله
ره داد و بوسل رقیب دورنگه
کشم تمام چین و خطاه و رنگه
دادم بیاد در رد تو نام و رنگه
آهسته کش ز سینه زارم رنگه

مساقی بیا بیار می لاله رنگ را
مردم هر چه بگو که بمن محراب کن
کیز نک عاشق تو بدست فراق زنا
مثل تو شوخ چشم ندیدم هیچ جا
ایلی شاو قییز عشقت من مختبر
تا پی بعشق تو نبرد دشمن حسود



دادی تو دل بسنگدل ظالمی حرا



صادق زدی بقیۃ دال از چہ سنکرا

حور و قصور و پیش نیاید بکار ما
چون چشم خویش کرد سیه روزگار ما
آشفته گشته است ز غم روزگار ما

کینه و اگر بگوی تو افتد کداز
از سر مدتا که چشم به ساخت یار
آشفته تا برخ سر کیسوی آتا



دوام افروز بشما که فریاد بریا
 نصیب دشمنان را به باد آتش
 یازم ای رفیقان و یاران
 در شمس جلال و کرم
 ای که او را در آری سر کی بعد از کمال
 از دی خوشن نامی فریاد بریا
 در شمس جلال و کرم
 ای که او را در آری سر کی بعد از کمال
 از دی خوشن نامی فریاد بریا

ای باد اگر سیار و سانی پیام ما
از بام چرخ بگذرد فرق ما
کرد و نداشت دمی که بکلام ما
آب حلال کرد و بغضتوی حرام ما

در کوشه فراق دهم جان چسبیده شود
گر یکیش بکلیه ما بر نخفت دم
از لطف میفرودش چه غم در جان مرا
بی مصلحت نبود که منقش بشود



مجنون صفت بدست دیباگان برجا
عقادق بدست عشق سیر زنی مام



کجوست میرند یا رب فغان و شور یا رب
بچشم خویش منم اگر منیش عجز بها
طامحجون شیدا را بنی طوطو و مطلبها
رفز زکان ہی فرو بریم بروی خورش کوکبا
معلم درس عشق او مگر کو یکتبد
هر اکس با پند باید کشت ^{مطلبها} _{رجله}

نرودرم طاق حیران آرامم بوشها
 تر باد شمنان میدان سبزم می از آن حو
 برای خاطر لیلی نکرد اینقدر رؤوای
 چو کردون از فراق توم نامهربان هر
 فغان نامه طفلان بود ادمه زافروتر
 طریق عشق را اول قدم منزل عدم با



همیشه زنده میماند چو خضرای البر شیرین
اگر صادق نهند کدم لب خود را بر این



۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰



تا که چشم جامال شکوهر
 تا که چشم از تو شکوهر
 دست از دست چو تو خور
 بهین که بر لب تو بجوی
 کس که شکر از او
 هر که زنده ماند تو را
 هر که زنده ماند تو را
 ز نخل عرب زاده یک خجسته
 ز نخل عرب زاده یک خجسته
 چادر از



ای طغیانی که در دامن شرور
 شرم آیدم آرم برت شعله کرم را
 از در غیبت از اعشاق خدایم
 تا چو کمر و سینه غیور و جگر را



از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است

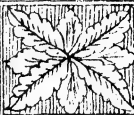
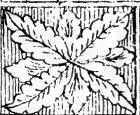


از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است



از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است

از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است
 از نیکو خلقی که در دنیا است



یار ب چه است این که خبر باز نیاید	بگرفته و انداخته ای بی رحم را
	
شمیر کشیدی بی کشتی صفاق	زنهار مراست کشتی صید جرم را
تا کی فریب میدی این ناشکیب را	محروم تابگی کنی این بی نصیب را
دور از وطن ز عشق جمال تو کشم	از در مران برای خند این غریب را
از چهره ویت ای بت ترسایا بین	صنعا صفت بگردن جانم صلیب را
بلبل صفت بکنم مراد فغان	آنکس که داد بر کل روی تو زیب را
در کویت ای نگار ز بی مهری تو من	یلیم بچند جور و جنای رقیب را
از بوسه تو دردم را یکنی علاج	زحمت دهند مدعیانم طیب را
بس که بکل سجا طر خارا ندین چمن	هر دم دهر فریب دگر عین لب را
صد وعده وصال من کردوشد خلف	تا کی خورم ز جادوی چشمت فریب را
	
صادق چگونه که بقول قیبت	بر خویش تو خضم شاری حبیب را
ای فکر تو نیست ز بهیسا	وی لعل تو شربت دهانما



بوند بحال من دل عالم دلی بود
 دلی نیکند نه نامهربان ما
 از چون لب سیده تابان ما
 بکلی شامه طرف از گلستان ما

سوز ز نام دل شکر بود
 صادق از بیان ز فغان ما

ای کس که نامهربان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما

که ز هر طرف بر آید ز کانش آفرین ما
 که بر عشق او شد عقل و هوش و بینا
 بنهند بر زینت بهر کشتن حسین ما
 ز سرشک دیده من شده لاله کونین ما
 بکن زلف کیو ز جفا گفت و صحن ما

که نموده غرق خویش بخت یک نگاه ما
 دل جان خویش دادم بهوای بستان ما
 تو چنان شد غمخواری که زدی عجز نبرد ما
 بگر بحال ز ادم ز فراق رویت لعل ما
 بت هوش جفا جوی مسیحت از هر ما

ای کس که نامهربان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما



ز وصال صداقت تو بگرفت غیر از این ما
 ز غمت کج چه سازد شب بجز بعد از این ما



تا کی گنی به تیغ ستم امتحان ما
 تا رو شمر گفته شود در آستان ما
 از غم تهنی گشت دل نا توان ما
 صیاد شکل بود این باغبان ما
 لیلی همیشه ورد نماید بیان ما
 زیر و زبر نمود فلک آشیان ما
 بی رحم و بی وفا صنم بجان ما

ای تیغ بکین کشیده پی قصد جان ما
 این جور که با من چپا ره بکین ما
 بیدار کرد ز جور و جفای تو کین مان ما
 کشاد روزی ز نفس سوی کشم ما
 مجنون صفت شد حجت ز نور عشق ما
 یکدم باغ دیدم را شادمان در شک ما
 یکدم نشد که بگری می کند زهر ما

ای کس که نامهربان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما



از کین شاد و خوشی مر و صفا
 از کین شاد و خوشی مر و صفا

ای کس که نامهربان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما
 بانی کی بود جفا بستان ما

[illegible]

سقا بار کن از لطف در یکده
آتشین خوی من از جور تو که گشتم
دل از دست سزای فتی دارد تاب
من بیک تیر که درسته ام از دست که
پیش کن نام تو از شک نبودیم ریب
خشمش پست از فعل لب نخواستیم

چند صادق بچم کردند آب و سر
رخ نما آید دهم جان بلب آمده

مزن تو شایه بر آن زلف خم بزم یار
 بششم مصر ببارید یوسف دار
 اگر تو شایه زنی زلف غنبر آسار
 کسی نگیرد چون میسج سود سودا
 تو آن میسج دمی در تکلم ای دلیر
 برون کاشن کویت غیر و مروت وفا
 مکن ز جور پراگنده مرغ دلهار
 که باز بر سر شور آورم زلف یار
 بباد پر شکنجی مرغهای دلهار
 بیکت نکاه بادیم دین دنیا را
 بسیم غمزه کنی نذره صد سیحار
 مزن بسکت جفا مرغ رشته برار

یار است من داد و دیگر جان
 نهی که کوی جان یار
 یکدم نیندیشد و یاران
 و رفقا ره بفرخ آن دستان



در مجلسی که بود در میان مردم
من گفتار می کند باغبان
چنان که در میان آنرا
بوی گلستان از آنرا
چنان که در میان آنرا
بوی گلستان از آنرا
چنان که در میان آنرا
بوی گلستان از آنرا

ازین بوده خالص در کلگان در
 عبادت و طاعت و شکر و تعظیم
 انعام و در دل این بندگان بر
 آن که خود در دل این بندگان
 بنده و کلان و غنی و فقیر
 و غنی و فقیر و غنی و فقیر

در حال





ای که از ما دل و تنک است بیک خارا
تا چندان که عوینه تاکی چشم نگارا
بیکش از یکدیگر کنی گشت هر چه
دو مجرم به چشم از تو چشم نگارا
چون بار شد باغدار این در شکوه
باید نمودن عابد با خرم نگارا
ای شمع در غایت چشم از دل شکوه
زبان غنچه در چشم از دل شکوه نگارا

هر کس که دیده در ره تو دل طعمان
آن نقطه است بود که در حشم جان

بر حال من بخت و شایسته شایسته
خال سیم که بر زبر لب نهاد



صادق بیگ کرشمه سرور قاضی
زاد بود طاق و عسوق و ابر



کم مکنید بخیریشتر از رشک راه را
آشنا بجز تو کردم نگاه را
کز یک گاه بنده کند پادشاه را
تا بر کشد لشکر لغت سپاه را
رخ بر کش که خیره کنی چشم ماه را
هر که بریند این صنم کج کلاه را
سازی خراب صومعه و خانقاه را
هر کس بسوی میكد آرد پناه را
صد حین کل نمود چنین اشتباه را
صادق رذو ریکشد از سینه آه را

کز مهر بیدارین مهرگان سیاه را
 یکانه شستم از همه مهر طلعتان
 این شسوار مهر رخ ماه جبهیت
 پامال گشت مملکت دین بدست کفر
 مهر خیر کی نه دهد رواند سپهرش
 سر را پایا بت نهند برهنش
 ز ادا اگر مبیگد که یکجام می کشی
 میرغسان ده کف او خطا مان
 باخار یار گشت پی رخم غد لیب
 مداد مهر که بار کف جام و بار قیب

وین چو سکا قاتل از صومعه نجات
 بود و بصره طاقان از آنجا نجات
 انگریزهای قتل آن عارض دلا



اعلیٰ شہان سبند ز البیوت
که هم در این سو غاشمارا
کرنه دیار است بی سر و دامن
سای جامه سفید خورشید دارا
هم سفر از نیم کویت ای ملک
ازین کفر کاردار

[illegible]



چو باشد یاد آری غریبانه
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان

<p>همد روز بوسه سازم کف پای کسبان نگذاشت برق حرمان بوقت گلستان برادر دل ز لیا برسد ز وصل پست بخت نک نام ز بطل دل من فکنده ترک دل خنده با و سپردم نظری نپذیرد شمشاد یکیشم در بر رخ از وصال جانان بکشم پری بهستان نگذاشت برین نگذاشت پاسبانش ز ره حسیه پان دل در دمن زارم شب روز از بخت ز برای دیدن کل سوی بوستان ایم ز جهای آن سکر یوفاد هم سلی مردن دلت بسوزد بسپاه روزی چه سکر می نمودی قی به بوستان ای بر مدعی چوئی که تو بد کانی صادق</p>	<p>که بشی دهره من لطواف استار بر کام دل سینه بکشم می فغان بنکر که عشق را ندیدی چاه کاروان که هنوز وانگردد رستم ز کجایان بنگاه او بدادم قدیمی ز رفته جان که بخود بکستیم هم روز آسمان بکدام شاخ بندم بامید آستان که باستان جان بدیم ز شوق جان چونی زبان بریده لب آورد فغان بخود آشنا نمودم بغریب با عیان بکدام امیدواری از زانو توان بتو آشکار سازم چه غم شب نهان که نمود غم لبسمان همه ترک ایشان زمیان بر آرخنجه شناسم کجایان</p>
---	---



چو باشد یاد آری غریبانه
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان

بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان
 بکشد بر رخسار من خندان





دودان شت خندان را که از آن لعل حق عیادت
 ای که نام که از آن لعل حق عیادت
 قدری بنشیند غمزد شکوه کباب را
 رویت شکست رونق شکوه کباب را
 زلفت نموده خون حکم شکست را
 دیوانه نشوید عیادت کباب را
 که آن بر لبی خمر عیادت کباب را
 حکم آنست که عیادت کباب را

تا خود نداده خالت خریب
این بود ز خوان صالت نصیب
میسود اگر ز جور تو اگر ادیب
صفت بگردن جبهه صلیب
بر رقیب لبر عاشق فریب
کیش اگر پر شمشیر آید رقیب
لب ابغنه باز کند عندلیب
مردم از بن فانی عشق عجیب

مغذم گشت گرفتار دام زلف
جز خون دل گشت در گزینم
تعلیم عشق چون توستم نمی نمود
ترا شدم چو گشت زلف انصاف
صدبار عهدت در روی جفا
نام چنانکه بر سر رحم آورم دل
ای غیو چو لب نداد امان کاشت
سازند ترک قصه محبتون چو بشوند



شاید دش برحم برآید اگر رسد
صادق کشت با رفقا غریبا

تا بن کرد خلق شب آفتاب
شیرین اگر چه تلخ بگوید جواب
از دل شکیب و طاقت و از دید غمخوار
ساقی زلف سبک بریزد شراب را

ای ای هوشن ز چهره بر افکن نقاب را
در کلام کو هکن بد بد لذت شکر
آن چشم جادوی تو بیک ناز در بر
دین اگر بیکه آن چشم مست ناز

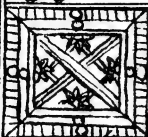


زان اوجوش که از کج داغ
 مستاد عیون از دین داغ
 کج داشت کینظا که کج می باشد
 عمری بس که کج با کج می باشد
 میزد که کج شد بدو کج داغ
 نهاده با عیان و لطف می باشد
 ز سوره مدرا الاصفی کج داغ

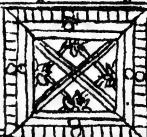


عادت دل بشکست کن که عیان
ز غریب شد آید و گشت خدای
تو بار بار شکست که می بینم کند
سین بوی کجای عشق و فراق
ز دود کار و دگر چرخ
ز شوق سوخته در آغوش ساق
شبنم یار کجای صفا و دوستی
خود عمر خف ز غمش یاد

نکذاشتی بیاردو جامی بسیر کشتم
ای محنت کجا تو کرفتی سراغ ما
سروان کوی بار خواجه نهاد ای
باشد که ز دست فراش فراغ ما



نویسندگرفت کفره م الف ت برانغ ما



صبر و شکیبایی بر دزدان توکل مست

ناداد: جام مهر و محبت بدست ما

ابن عربی کشف روض الاست

پیمان سر مسکد تا عمر شکنم

زان سانغ و دچشم جو کرد و دست ما

عشاق را بجام شراح مستی جنت

تا گرفت طره ز لغت زشت ما

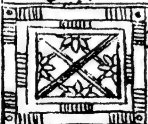
کہ تہا کہ در ششہ عمر مار قب

ز انجا که گشت روز و اقامت نیست ما

رخاسته ز ضعف عتبات و کمر

مشک شکریق اشکیا

کرم فت حار از کز آفت خویش



شاد و بکنظر بر خیم از ره غش و



مذاق بخار لاله رخ خود است

بخش راحت خان برادر ابد اخذ

مکرمه نعم نزد آن تنبیغ شیر خسته را

مخف و دوط و بکردان قد تو فاخته

فلکندہ روی تو صد شور در سربلبل



نام محمد هاشم قضاصلی است
 که به تخت سرش از عیون پشته
 در دمای شش و کلاه پیش
 نیست بوز کلاه و عیون حاکم
 ز یاد نام حیدر علی نه ز یاد زین
 بر شانه خنجر کینه ز یاد زین
 شاهزادی چو او بی خنجر
 قضاصلی را که در پیش





۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

هر چه گفتم شنید این دل هر جا می را
 پریشان است باشد و دلش کرد بطبع
 جرعه که بکشد سود یقین می بخشد
 اگر شاگرد پایت نکند که چو کند
 که بر دست بر آید نتوانا کرد دل
 که چنین جسد و کفایت ترست
 آتش عشق ترا در دل من داد فروغ
 لب لعل تو ز سر ساخت برون بوشم
 روی یکشای سخن کو می کشند عیان
 من ندانم که بر این طفل تنگ آموخت
 غنچه از لعل تو این تنگد لیلا آموخت
 من بجا که پای تو مفت بل نکند

که کن در عشق این همه رسوائی را
 مگر مردم دگر دختر حسدوائی را
 آنکس لب جانان دل سودائی را
 عاشق مهر رخت دولت دنیا می را
 سر و چون قامت تو آنجناب می را
 پیش کیسند همه ذهاب تر سالی را
 آنکه بر روی تو داد این زینب می را
 چشم مست تو ز دل بر شکیبائی را
 یک جهان از لب آیات میسحائی را
 این همه دیر می شوخ و در عنائی را
 بلبل از شور من شده شیدائی را
 حشمت قیصر و جم شوکت دارائی را



صادق از آب شیرین بر می آید



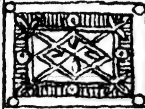
درین چرخ بگردانید که
 روزگار گشت منتهی به موت
 در آن روزم جان من سرافراز
 کرد پس از روزی که غم و غصه
 برای خاطر غدا از تو
 بفریاد و شقاوت من
 بفرست که در میان من
 برآورد و تو را از من
 خشنم





چون زلف و سحر و نغمه و آواز
صداوت رخ انوشیروان را
بهری که در میان کایه کجاست
میسازد انوشیروان را
و دل زلف و سحر و نغمه و آواز
بهری که در میان کایه کجاست
میسازد انوشیروان را

بصد ملک سلیمانی عوض هرگز نمی سازم
من از در معانی اهر خراب زخویش را



چو با فی موفی و فاداری ندیم در جهان
انگساری کی کند از ز آفتها چنان



هر لحظه زخم بوسه کف باد صبارا
صد ره قسم آن سخت دل و فاداری
یار سم و فادایش کیر ای بُت سیرحم
بالا ت بلائی از جان هست و لیکن
صد سحر در آن کعبه کو کر دم و دیدیم
در بند تو نیم مهر که بنده و آزاد
این محل لیلی است بگوید بجهان
از تیر نگاه تو خطر ما ست قدر
خواهم که بجان بیج کتم بوسه از آن
گر جرعه از لعل لب خضر چشید
کر سعی فدا طون کند از سیر علاج

کر نکست آن زلف نو از دلال را
دادم بخدا ترک نمار سم جبار
یا با زبان از غم عشقت دل مار
از دین نخواهم قدمی دور بلار
در مرده عشقت ز وفا حسن صبار
در قی تو یابم هم که شاه و کد را
بشنو که چه شورت درین دشت دلا
وز کردش چشم تو حذر ما ست
زین یک غم نیت در گرفت دجا
سیک و فراموش یقین آب بقا
بر در محبت اثری نیست دوا



ای باغ لاله زار که زنده چشمت
چانی درین بیند که زنده چشمت
چکان تو قدر که زنده چشمت
قد چون تو قدر که زنده چشمت
چو بود در این جهان که زنده چشمت
مصور درین عالم که زنده چشمت
چو بود در این جهان که زنده چشمت
مصور درین عالم که زنده چشمت

بدم هم این باغ لاله زار
کرانی که با این باغ لاله زار
بلا دشت فاداری ندیم در جهان
بلا دشت فاداری ندیم در جهان
بلا دشت فاداری ندیم در جهان
بلا دشت فاداری ندیم در جهان
بلا دشت فاداری ندیم در جهان
بلا دشت فاداری ندیم در جهان





فکرمی نهی که بلامرور
 یکنه چشمه بزم بهار
 دی که تو آید بهار
 عارض زلف و حسن و قیام
 لعل لب و چرخ و رعن و بود
 رنگ می و صبا و غنای کمال
 که زینت و کمال و کمال

<p>بکوی مهوشان نشستم کیش با پی طلب ایدل بصدا فسوقی انسا نه نمودت بد کجایان</p>	<p>بمن آیدش سوزان که دارد استخوان را زنده برق بلامرور جان قیام حکمت را</p>
<p>سوزان که نشستم ای صدا و مر و اندر پی ز کلف دادی ان آخر نمودی که تا تنه را</p>	<p>ای رخ تو آینه حق در خط سحر از تیر کجاست قدر</p>
<p>سر ز سر شوق عالم بجا ترک لب زدم روم امید بیا</p>	<p>جان رومم که زدم ز درت کرد بیک ساغر می می فروش</p>
<p>پیر معان تعلقه که بوشم نمود عاشق رخسار ترا ز درت</p>	<p>از سر آن کوی که ز کرده است پیش تو ایملد کند حال کن</p>
<p>چند نایم بر قیام القیام چرخ تو آید بهار</p>	<p>چرخ تو آید بهار عارض زلف و حسن و قیام</p>



حال لب و چرخ و رعن و بود
 دست مرا گرفت و دست مرا
 کو چرخ آید بهار خورشید
 مسافر از دل جان و جان و جان



چرخ تو آید بهار
 عارض زلف و حسن و قیام
 کو چرخ آید بهار خورشید
 مسافر از دل جان و جان و جان

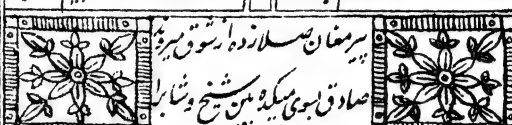
[illegible]

از صومعه یکدیگر در میان ما
آنکه یک خود دارد و منی بخت
آنکه یک شمشیر است و یکدیگر
منه است و منی یکدیگر است



صاحب توبی سید هادی سانی
از انوار کفر و شر ز عامی لود
سانی قباد جام حشمت برت
در باد داشت مهر

کلی پیش عارضت زن زلف نکو بویا
یا درخش چو سپاسم سوزم شود زیاد
باماه عارضت نتواند برابر
دیده بجز سورش من السوخته میسر
ساقی شد عمر و یاد دل مانکرده
دشنام دروغ است بنا زان ایام
ای ترک ما به روی حیاتم نمودمی
تا شیرینیت پیش و پشت شهر ابر
چو مانک تشنه سوزد و یاد آرد آب
گر بر کشد پری ز رخ خود حجاب را
چون است حال بر سرش کباب را
آباد کن بجام می این حسد را
شیرین شود چو کوشش ناید جواب را
کز خون دل بدست تو منم خضاب را



شیرین لبی بشو ز جامی بر در
فرمود و از ناکه شوم کشته از جفا
چون طوطیم بجا بپند پستان
نازم بر آن جمال خدا داد که ازل
شوق دوزلف ترک خطای غزال چشم

دربست تو خزانگست ما
سرمه کزین که ببارد زوی کی
کرد دست که ببارد زوی کی
ما انگشت عرق در پیست دوفا
تو خزانگست تو خزانگست
خون کینه بود بجای زینست
زایده ابرو و زانوی زینست
همه دوفا ایست



[illegible]

بر قامت بلند تیان دست است
 بنود شکست پیچ عهد در است
 ای بخت دل بعد نشا میست

چون برهن سر چه نایم غیر سه
صد بار اگر تو عهد وفا بشکنی ز جور
گر صد هزار جور رود از تو هیچ تو

صادق ز شورش عشق بسیار هم نوشت جان

کر شد باشد از کف او و برست

آن آهوی رسید نکر دیار ما
آید برون ز پرده چو ماه تمام
جم جبرئیل اگر بچشیدنی جام
دور فلک مدام بگرد بجام
لیلی عذار لب ریش بین کلام
چندی چو خم بجز شد اگر عشق خام
خط سرزد از رخ نوشید انتقام
شوخ غزال حبسوده آهوی خرام
صادق مکر که بخت شو بخت غلام

در راه عشق حیرت فکرت هم دادم
کرد و ز رشک صورت خود را چنان
ضحاکنشت را به خون رختی بجام
ستم اگر تو دور بر بندم کنی ز مهر
محبسین دشت کوه کنم کرد از جفا
دربزم عشق بخت ندمند عاشقان
حسنت ز عشق کردین کربسی ستم
از تیر یک نگاه مرا صید خویش کرد
چندی چونم بیکدو چشم رشتیان



عشق تو شد دردم شمع افروخته
کرد ز باغ بهار بهار بهار
بکین چشم بهار بهار بهار
کوچی چشم بهار بهار بهار
بخت تو شد دردم شمع افروخته
خفته ز دل بهار بهار بهار
خانه خست و دل بهار بهار
کفایت و دل بهار بهار



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

چه حاصل است که دردم بخود من پاسبان
درو ستم برج شایکشد این پری سکر
اگر دیدی ندای من بشیرین خبر پیر
برای خاطر غلیل نیستی بخالیغت
حذر کن ایدل مسکین ترک حسن دل
غیله خم چه شورت این سیر پروانه را در دست
میان آتش کوی ز نور عشق آن دلبر
سپاسی جام می کف هم من پاسبان
این کلکماندیم من بسکه از نو فاج
و در کلک شکر کوی عشق جلیل خست

سخن اهدا دارد هر که که جو ستم آستانش را
 مژگان عمر بار ختم غبار آستانش را
 بدین شیرینی و خوبی لب لعل و نهان
 بدل کل اثر بودی اگر آه و فغانش را
 بسین زار بودی و مژگان کف و کمانش را
 بر آتش میزند خود را ندارد بیم جانش را
 تم چون موی می سپید چو یاد آیدش را
 شود بخیو بدست آرم کلید آستانش را
 بلبیل کودیر کلشن بند آستانش را
 کرد در کمر دهم بعمری یا آستانش را



یک وقت دیدار دوست یوسف
صد سال که با زبان نامزدی
تا که در چشم و کلام از آنجانی
ناله نمودند که ناله غمگین
از این مشاقت و فراق

ز بیم مدعی فرصت نشد یکبار رساند



برکوی توافق و کرم کرکذر رنج
برکوی توپایم برسد کرد کر استخا

بیرون نهم سر بستم اگر آنجا
بیرون نروم کرب و دجان سر آنجا

بیاد آن خواجه بایک حرم ۱۲
 مجنون بنام کفایتان ۱۲
 مجنون کس بشکست شوقی ۱۲
 قزاقی کس سندان قوای بودم
 بیدار تر کسین قفسم از قفس ۱۲
 ای غمخیز یار شد غمخیز ۱۲
 صادق تو آن بانفون غمخیز
 بیاد آن خواجه بایک حرم ۱۲



[illegible]

ای از رخ گلگون تو در پای جانم
تا زلف و رخسار ترا کرد به نظر درنگ
عمر عزیز خود زلف ساز به بقیش از
اغیار دارد با تو کار کردی چشم ای قاف
تا چشم بر شیرین دسر ایجای یابند
زین بیشه شیران دهم آه و صفت
از عشق دم زن بر بلاداری اگر آب حنا
بی قدر باشد بی ثمر در پیش زلف ای سپر
در پیش آن لب فی شکر بر بندگی که
آزادش بر بندگی کرد و بسند شیرین
ای باغبان کجاستی سازم سوی گلشن

زان خار با اندر دم بشکسته گلزار
بشکسته بت را بر همین سرید و آن خار
دانه کم جان بازی کف گفتم بل این
بی جامه و بر کوی یاراید گلشن آزار
فرهاد جان در عشق واد مشکل بودین
دیدم زدم از عشق دم می حل و پدید
بلبل جبران مبتلاد در وصل کل بین
گیرم که آید شکست از زلفک حسن خروار
شیرین شود جان ز شکر چون مسکین گفتار
سروچشمیند اگر این ناز و این رفتار
بر کل گستره کی نظر از خنجر دیوار



بود زان دل که با یاد ز من می شود
 تنه خشن به پیش من بر آید و شود
 زان دست زلفت افکنم جانم را
 ساقی می خوری تا من به تمام
 به محبت سجاده زان می کشانم
 صفت زان صفت زان صفت زان
 به من بگویم که منم که منم
 به من بگویم که منم که منم



تا پنجه سازم از می حسن تو عشق خام را

ساقی بدفع غم بده چون حجم بدستم جام

[illegible]



درباره عشق و محبت و این که هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه پر از سختی و آسان است و هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه پر از سختی و آسان است

<p>مرا از جام می سان بسی گمیده مشکلم کجوشم ناله محبتون نمی آید نیرلما بیاید سترین مطلب عیان بخود از کلام ز روی نازمیکردی بجای نفع قلما فغان ز منسک منخیر چه بر بند بجهلما نخواست اهر بر این شستی ز کمره سوی ساحلما</p>	<p>ز پای خم من ای اهر نخواستیم سر بشد آخر ایقن شد هودج لیلی میان کزبان و دین باغ عهد لبباز ابدان از بی نیتما چه شد آن وزای لکر که خود آهسته از سر چه آهسته نگرید خون چای لیلی جدا کرد بگرداب محبت سر نگون فغانه بی لشکر</p>	
	<p>بیا بکل رخی نشین درین فصل کل ایضا نظر کن غنچه و کل العیش و نالیلیما</p>	
<p>عاشق تو بنیم حسیه چای و جوان از عشق تو در درمیت بدل و دگشان بس تجسمه بگردم همه انای زمان بر بریر سبکمل بده آن طل کران وین آتش عشق است نوزده جان خواهم شکتم بلکه خوار رمضان</p>	<p>یابل بویا بمیسه سوا اهل جهان را از حسن تو شویست بذر اشد کان را جز پیغمبران محرم اسرار ندیدم تا طمع جان از می دوست نماید این شعله مهر است تا بد همه دل را دیدم مد شوال صبا جی بصیوحا</p>	

درباره عشق و محبت و این که هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه پر از سختی و آسان است و هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه پر از سختی و آسان است



درباره عشق و محبت و این که هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه پر از سختی و آسان است و هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه پر از سختی و آسان است



درباره عشق و محبت و این که هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه پر از سختی و آسان است و هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه پر از سختی و آسان است



همه چیزها را چون باد ببرد
 و در میان بوی خوش
 بوی گل و بوی گلستان
 بوی گلستان و بوی گلستان
 بوی گلستان و بوی گلستان
 بوی گلستان و بوی گلستان

بوی گلستان و بوی گلستان
 بوی گلستان و بوی گلستان
 بوی گلستان و بوی گلستان
 بوی گلستان و بوی گلستان
 بوی گلستان و بوی گلستان
 بوی گلستان و بوی گلستان



صورت خود جوانی که برون پرده است	تیره ز روی و زانیر و زلفت شام را
شورت اگر بود بر سر سازه میکند کوزه	از می حسن یار کن بخت تو عشق خام را
در لب جوی خشک شمای بکل فرو بماند	سرو باغ دید چون چمن غم آنخام را
وید کلیم از دخت آتش طهر را عیان	ساخت مسیح از لب کسب الکل را
تا که میکش آن کند ترک سبزه فیا	ساغر با خواص و محبت عوام را
خسته و شمع روی می بگذارد زین	محل صیبر و غوغ را کثرتی نظام را
حسبت کل بعد لب که دور و دور است	غره میاش جان مرغ ولت بی دوام را
خواجه دلگذازن بنده نوازیت چه	شاه بر اندازد رش حیت کنه غلام را
ملک دو عالم شود زیر دست لقمه اکر	طی بکنم تمام این فستر تمام را
پیشو مسیح دیدم اینم نظم ابرزن	
زند و در اصدافا آدم صور نام را	
مهی ز پرده بپسرون کرده سرا	دلهم را برده خون کرده بکرا
لبشیرین او دیدم بخند	چو خسته مرا ختم ترک شکر را
نظر بر شمع تا بکشد و جان داد	پرواز که آموخت این هنر را

بیا از ملک صادق صد بر سر
 بیا از ملک صادق صد بر سر
 بیا از ملک صادق صد بر سر
 بیا از ملک صادق صد بر سر
 بیا از ملک صادق صد بر سر
 بیا از ملک صادق صد بر سر

ای که در دل خال بود
 ای که در دل خال بود
 ای که در دل خال بود
 ای که در دل خال بود
 ای که در دل خال بود
 ای که در دل خال بود





باری تو خود ز راه وفا پیش دریا
دارم و صیبتی قدمی پس تریا
صیدی که خود نموده بی مال و بریا

را هم کبھی قینہ دیا سب خان خور
جان بر لب است و حسرت صد روز
در کینہ دام جان گرامی دہ سین

صداق کبوی را یمنیدیش از رقیب
صد شتر زند اگر چه کربیا

نمودار دیده زارم نشان ده شمش را
 اگر موسی جالش را و اگر عیسی ملاش را
 اگر بر کوشش مجنون کس کند پلدارش را
 بدین خجندی و طنازی سوی پستانش را
 بر همین شکنج کجاست خامش را
 تخی دیدم زمرغان چمن امروز داش را
 کند ساقی پر از باد بروی شوقش را
 مثال خرم ثابت ندیدم من و دوش را
 چه عار از رواعظ و راه چشمتک خاش را

پرشان کرده بر عارض دور افت مشکلی است
نگردد جانب این نه دم از دم ز بیمند
نهد روی جانب صحرا کند فریاد و ایلا
اگر سر و چمن بنید بگردن خشک غمت
بیاد بنگد ایست بریشان لفته زار
داده خط آزادی مکرر سیاه بنکین دل
کسی کو حلقه بر گوش معن آن که بوی
هر آن عیدی که برستی این آخر بخت
کسی کو کوس سوانی ز غش تو در عالم زد

به قوس آن آید بر پایشان
 در قوس آن که در آن بدین
 یکی نوازی فادای خود را
 بگفتن خجسته جان می
 که این عورت من که آن
 بیست که از آن که در آن
 آن که در آن که در آن
 آن که در آن که در آن

[illegible]

نمودم
دل خود با حق و سبک
چو در شمع کشته ام که سبک است
ز آنکه خود را بر او قرار داد
فان خورشید از افق غایت
بیان شود نور و طالع
خوشه چین بگو صدا داد ای جگر
شده رسیده به ما سحر
۴

ای شاد



خود لذت بردن کار هم فحش
خوشی که در کار و در پیشانی
هر چند بنده بود مال کسی است
این عمل نیست که می کنند
شود و می گوید محبت بدل می آید
اگر آن شد نفعاً و شایسته
بر کار و مال و نفس و دل
که می شناسد و می بیند
که می شناسد و می بیند

ای غارت نمود خجل آفتاب را
 سگ گرفت ساغر گلگون شراب را
 مانند صورت تو دل آرا نمی شود
 دیدیم آجال تو ای ماه دلربا
 اینجا که روی تست چه حاصل نظر بکل
 امروز نیست همچو تو مالک آفتاب
 پیرمغان نیکیت قبح جام می کشید
 پرویز را بجام ز شرک بود لذت
 این طفل بین کینک از ناز و دلبری
 شد خاطرش مشک پستان و آب و
 یاقوت لب تا که نمودی بخت باز

زلف تو کرده خون جگر مشک ناب را
 منظر نواخت بر لب و جنک لباب را
 حور و پری ز روی کشد کز آفتاب را
 دیگر بیدیه هیچ ندیدیم خواب را
 و اینجا که خویشت چه حاجت کلاب را
 ماه فوت ز شوق بوسه کلاب را
 از بهفت پرده دیده من حجاب را
 شیرین بر آنچه تلخ بگوید جواب را
 از دست برده است دل سیخ و تاب را
 سبیل جوید در سر آن آفتاب را
 بشکست قدر که هر و لعل خشتاب را



فراغ کلمات ثانی از غرض از کس
تا سرشت ازین فکاهه فری را
صادق و دزدیکه در جبهه جانی
از زخم نیشیم در ایجاد کس

خواجهم المان بد بهر من آن قد کشم
صادق بیده خاک در لور آب

ایک مدہ راہ پرست ہمہ سرا
بشناسن ارباب فاعل ہوسرا

غلامشاهی ساقی سمنه خود را
 بیگانه مددگار ملک مایه خود را
 چو کل برودن شد از ملکش بیگانه خود را
 بنام خزان آدم توپس غلام خود را
 بنیاهوم غلامشده با غلام خود را
 شش فرسخ از زمین غلام خود را
 بخاک و خال شیرین لرم غلام خود را
 چو از کف دهر عاقلان فرزند خود را

۱۴۱



عبدالمطلب است و در این کتاب
مردن می باشد و در این کتاب
از علفه خود جدا شد



تورشید که خوش و دود سبز از سیاه
چون خضر زندگی کم ای شوخ ماه روی
صنعاں اگر ببیند ز آرزو زلف تو
آنچشم باده نوش برده هوش من سر
بر میز غم چو خضر دم از زندگی مدام
از نسکانت تر بتوان گفت دل اگر

حاذق از ازان بودی فراز
 غنی تو چشم بدیست یار
 ایچا خست قاف اندودی ناب
 عاشقان ذره اندودی ناب
 زلف بر صورت تو کشیده چاب
 همچو پرنده ای آواز



عاشقان زده اند
زلف بر صورت کشته چجب
ساقیاش در محراب جام مبارک
مطر بارش بر آتش کشته خراب
و اعطای قنبر خود را
منع می کند از جام شیرین
زاد بر زکای قادی خراب



دود و در آنجا کباب سبزه شاد
 کام عشاق و دفاشته کباب است
 کباب در آنجا کباب سبزه شاد
 کام عشاق و دفاشته کباب است

صادق از روی خوی کرد و یار
 کاه کل جمیع سازه کاه کلاب
 صادق از روی خوی کرد و یار
 کاه کل جمیع سازه کاه کلاب



ای کباب عادت آن بیکه و جام
 زان کباب که خانه غم بود و ز جام
 عادت آن بیکه و جام
 زان کباب که خانه غم بود و ز جام

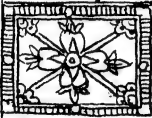
باب لادن شور میکشید باغ بر و مطرب زلفه موسوم در چنین فصل جان فرا بچمن ساقیا آب آشیم ده بس که دل سوزم ز بهجت چشم مست ز روی ناز کند هر که مهر رخت نیور ز حیف نبود از آن لب شیرین	شاه کل نرغ کشید قباب ساخت ساقی باغ غم خرا باوه باید کشید با احباب کشته از دور سیند کباب میسرود از دور دیده غم بردل از من غمزه عتاب آدمی نیست بلکه هست دو آ عاشقان بشنوند بلخ جواب
صادق از روی خوی کرد و یار کاه کل جمیع سازه کاه کلاب	صادق از روی خوی کرد و یار کاه کل جمیع سازه کاه کلاب
ساقیا باده بده نوبت جام است بشکن شیشه می بقدر ز تمام سرو قد آن جلوه نشینند سجا پیر میخانه قدح در کف خود میکرد	چنگ فی مطرب می مجلس عام است عمر غیار جفا پیشه تمام است سرو من جلوه ناه وقت خرام است بر همه باده کشتن خا حرام است

صادق از روی خوی کرد و یار
 کاه کل جمیع سازه کاه کلاب
 صادق از روی خوی کرد و یار
 کاه کل جمیع سازه کاه کلاب



۲۵
 یدبایان لغت پر صحن در باب
 یاربایان می باشد خان اقباب
 قوت دل یاقوت العالی است
 عقد دانت یاد خوشاب

از غم هجرت نماند در دلش نار و شکیب
فیت بحبزه لعل او در و مرا چاره
در سر این و عدا با عمر من آمد بر
ز روشده چهره ام از غم هجران ولی
در سر بر زمت همه خلق بمن شنند
این همه جور و ستم میکنی ای دلربا
از ره خور و ستم که ترا داد و بند




هست بصداق همین دو جهان
از روی جان دل بدین روی حسب



نیامد زورم آن ترک کج کلاه شب
سرشک دیده پر خون غمیده فرحت
بیاض شع رخت ای پری چو پروانه
اگر بکشت دل من غیرندش چو
براه و عدای ای یونانی و عدو خلا

عاشق این یکستان نیست
صورتش بی چشمه ایاقاب
روغنیای تو با گل شکفته از
چشمه شلای تو بار کز آب
فاست تو با یک سر و اندر دم
بافزشتی لعل حجاب

عارضت این قریب
 خاکی در این قریب
 بابا بی دره و در بی قباب
 ای پسرش در حین ای سوزناز
 ما خود ساجد کف غمخواران
 شوره صادق باشد از دست
 در سبیل کی سکه در سرب





ازین غنای خفته در لعل چشم
 عین درین غنای خفته در لعل چشم
 درین غنای خفته در لعل چشم
 درین غنای خفته در لعل چشم

کرده مرالین این شکر
 آنچه در لعل چشم
 چشم فریاد است کرد در لعل چشم
 کوهی ای که در لعل چشم
 این همه جوهر در لعل چشم
 سرافرازای چشم از لعل چشم



در دل هر عاشقی مهری کرده جا
 در دل هر عاشقی مهری کرده جا
 در دل هر عاشقی مهری کرده جا
 در دل هر عاشقی مهری کرده جا

درین غنای خفته در لعل چشم
 درین غنای خفته در لعل چشم
 درین غنای خفته در لعل چشم
 درین غنای خفته در لعل چشم

<p>در حلقه دوست جانان جاب چون خود زخم بسینه مضرب روشن زین تو چشم جاب بر کردن شیر کرده قلاب جز لعل تو هیچ آب سیراب قداست لب تو جمله دو شتاب فسرده دلم چو کشتی آ صد پاره تیغ حشر دریا مستی قدحی از آن می ناب مشکاف دل مرا چه سهراب لعل تو شکسته قدر عذاب</p>	<p>ای هسته بدو زلف خود تاب چون چنگ فغان گشتم ز دست برقع بکشی ای قمر که کرد آه و شی و گمف کیسو لب تشنه عشق را سازد شعله لب لبران چشیدم ای بر کرم ز حبه پروت هست او تیر وصل برگیر مطرب غزل که رفتم از دست رستم صفت ای پیر سخن روی تو ز روده روئی ز لعل</p>
--	--

	فتم که رسد بصلت ای شوخ این حادق خسته گفت در خواب	
--	---	--

شربت لعل لب نوش نماید رقیب	دور بماند ز تو تا کی این ناشکیب
----------------------------	---------------------------------



درین غنای خفته در لعل چشم
 درین غنای خفته در لعل چشم
 درین غنای خفته در لعل چشم
 درین غنای خفته در لعل چشم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن



ساقی چه شود که آن می ناب
 لب نشسته که در آتش سیراب
 بر روی تو زلف چشم جادو
 ما با دل از در دیده ام خواب
 وایم ز خیال خال رویت
 خالی نبود و چشم از آب
 مطرب زده وفا ویا که
 تر با زین و جگر

شب هجر تو ای شمع دل افرو
کشم ساغر ز جام چشم پر خون
ز شبهای فراق نیت ساختن
اگر بر دید بام کویت مسافر
بشی گفتم بخواب من در آئی
ز شب تا صبح آرامی ندادم
زانکه دیده و از آه جان سوز
دلی کو آتش هجر تو بسند

نه مرد است آنکه صادق گریه کند
از موی بی روی است کتاب

از دوستان آن سبب غنیمت
ز محرم توای دلبر ماه سیما
عیان بلکه بیغم غلار حیات
رسیدت ایلی بسر وقت مجنون





از خشت عایق و بنفشه قباب
 از خشت عایق و بنفشه قباب
 از خشت عایق و بنفشه قباب
 از خشت عایق و بنفشه قباب
 از خشت عایق و بنفشه قباب
 از خشت عایق و بنفشه قباب
 از خشت عایق و بنفشه قباب
 از خشت عایق و بنفشه قباب

<p>این طسره آید را و اکن از خنجر ترک رستمی کش کرده کباب دل ندید آن خنجر و مشک بر خورده تاب از پای قاده ام چو نهر آب سر کرده سجای اشک خواب</p>	<p>از موج بلاد کر میسندیش صدای قوفا ده کرد آب</p>
	
<p>ساختن کس قباد فروش است کویا از سر زلف تو گذر داشته است چه فسون کرد بر دست ساقی نازم دوش ساقی بایاغی سرمه هوش بود دی چو مطرب غزالی ز لب مینوش تو خوا میکش ترا به مد هوش کن از می ست من که مدیچوش نیک کردش چشم تو نیم میکشان دست و خموشند به قف نه زب بگذشتی سر زده و کرفی ساغر</p>	<p>نای درنا چو من ف بخروش است نای باد صبا مشک فروش است زاهد خشک نیک جرمه خموش است چشم من باز بر آن ساغر دوش است نوش آن نغمه مراد دل و گوش است جام در خنده چو کل شیشه بچوش است جام بردت کسی که بهوش است ساقی محو مکروقت سروش است صادق قاکوش دلت پند بچوش است</p>



باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم

باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم
 باده وصالی برسان بر لبم





از روی پرست دست خون کی خضاب
 آمدن پرست دست خون کی خضاب
 جامه بیکدوم بشمار
 ایام در غم از دست می آید
 سینه ام از دست می آید
 ساقی بکاست پیشه می آید
 شکرست علامت می آید

<p>در دم سیری بکشم کف کف چون تو جوان میشوم ای جوان غمید شود بر من که خون من دست بلورین تو کرد و خضاب</p>	<p>گر یکشم با ده بعد شباب کر شوم از لعل لبست کامیا دست بلورین تو کرد و خضاب</p>
 <p>مست ز ساعه غم صدا چون که من از ساعه غم خراب</p>	
<p>کرب را ند از روی خوب خود یارم نقاب و لغیریم که کردش افکند لیلی خود از حجاب آید بیرون بر تماشا قدیم خواستم بوی نیم زان لعل لبانش ز ادا کج کن ره سجده ساد میکند منزل من است دایم محفل صدق و صدا</p>	<p>میکش بر رخ نقاب رشک و یوسف افق رو که دارد سوی صحرا در خوش شمع و تاب کرب را آید جلوه که جانا نه من بی حجاب از نزاکت بر لبانش نارسید گشت آ منزل من است دایم محفل صدق و صدا</p>
 <p>و عده کردی بر من لعل بر جانی هست دل جان بر پسته صطرا</p>	
<p>چون صبح شد و مید شفق آمد نقاب قد بر سر را که گنی سرد را محفل</p>	<p>ای نقاب من رخ خود فکل نقاب رخ بر فروز تا که شود ماه در حجاب</p>

دو دانه دست و پند بصادق کی خود
 برد از دست تو که من طاعت و عبادت
 دوستی با دو کانی بی لعل لبش



چون صبح شد و مید شفق آمد نقاب
 قد بر سر را که گنی سرد را محفل
 ای نقاب من رخ خود فکل نقاب
 رخ بر فروز تا که شود ماه در حجاب



خوشه چنان که اسرار خزان
 غنچه بستان که گشت از لعل
 زینت دو تو و من و تو و من



کند چون خنده باغزار گل
خسکد برین میوه ناز گل
چرخش از دست تو دیم
خدا شد تا نام شب
فرا بدم کشا و تاب
تو شمری که ز تاب
بهر لب ز می شب
بهر لب ز می شب

این همه جور حب و نازش آموزگار
یکدو حرفی از وفایت نذا آخرا دوست

در دجید من زیبا افتاد و دشمن شما
دست من گیر از خانامه زمان طیب

جور دشمن طعنه غیب رآن برسیوفا
صادق ساره درین کوکرتا و غریب

گفت ایلی و شش آزارم شب
ز راه محسوس برانی یارم شب
فلک بشنیده آزارم شب
ز مهر طلعت لیلی مثالی
چو دیوانه بشو آیم عجب
فروزان آتش موسی کوئی
افکن آن لبر ترسا چو صنعا
بخرو شیشه را پنهان بیا
سخنوا هم من کشید از دست
چو چشم انجم ای تاسخ که



ز مهر طلعت کسلی مثالی
 چو ديوانه بشور آيم عجب نيت
 فروزان آتش مديست کوئی
 فکند آن لبر ترسا چو صنعا
 بخرقه شیشه لپهان بسايد
 سخا هم من کشيد از امتداد
 چو چشم انجم می تاحرکه
 چو مجنون شسته مشک کام آب
 پری روی کند آرام شب
 بمجلس غارض دلدارم شب
 بگردن زوفا ز دارم شب
 ز کمر محبت به شمارم شب
 کشناغیرا که بر دارم شب
 بساید روحی بیدارم شب



علاقہ دارم ولایتی و زبیر

در بنو نوری بن از در سنه کفانی که در این
خان بن دانی در این

این آرد نالایق
بافتن از خاک
باید که در کف
کشته خون را
شستن خون را
فروختن خاک را
شستن می
گفته بجا
گفته بجا

تخت شریفی که در میان کوه دینار
خضرمی کردی بجای عیدین
که شدی باین مشقت شریف
خاکت عمت ایسان
دو سینه از بیم انداختن درون
کرمی می آید

<p>ز بس سرگرم میکرد بچهل ساقی ازین بازم غیر چون دیدیم بکف ساغر کاخ خود</p>	<p>بساغرمیکجا بر دم ز رخسارش کمال شایسته شده از آتش غمخیزان لب کمال شایسته</p>
<p>ز سرستی چه خواهد کرد تا فردا صبح گرفته ساغر و صد ز دست بوتران شایسته</p>	<p>آفتاب ز آفتاب از شک آفتاب کر پری پذیرده و حور از آفتاب</p>
<p>چون تو نبود در نظر آید بر تو چون من دیوانه کرد در تو</p>	<p>در نه هر سو روی باشد سراپا چون سبیل اندر گفت جام آفتاب</p>
<p>تشنه عشقی برود بر میکده ساقی چون آفتابی جلوه کرد</p>	<p>شد دلم از آتش بحران کیان تشنه هر سو رفت باشد بهران</p>
<p>تشنه نام کی از آب حلال عاشق هر جا بست جوی دست</p>	<p>من شدم از ساغر اول خراب تلخ اگر از آن لب شیرین جوی</p>
<p>ساقی همیشه بر جوی باده خوشتر از شکر باشد جوی</p>	<p>بر که را محسوس علی نبود آدمی نبود از و بهتر دو آفتاب</p>

خفا خفا نشسته ام زان شب
 صفا خفا نشسته ام زان شب
 کز شش فلک باشد موج زنی از شش
 در سرم سر زار است شب
 زلم زنی کجاست شب
 خاک کجاست شب
 در کجاست شب
 در کجاست شب

محراب



تا که تو در کمال حسن و ناز و جوانی
 سر و چمن و گلستان و درختان
 از تو با شکوه و کبر و بزرگواری
 ساخت مرا در آن دل و دلشانی

بر که باز از عشق و دلبستگی
 و چشمت که در بر رخسارم
 بر لب و بازو و تن و جانم
 سوختن و کرب و غم و زاری
 ساخت زلفت بخار و غش و غم



حرف و ناز و یاد و هر چه جزو
 تا که از آن دل و دلبستگی
 ای شمع پدید که حال دل و دلبستگی
 صادق و یار و دوست و کرم و کرم

از تو در کمال حسن و ناز و جوانی
 سر و چمن و گلستان و درختان
 از تو با شکوه و کبر و بزرگواری
 ساخت مرا در آن دل و دلشانی

<p>محبوب را بس که گزنی ناب دیده بکشت که شب وصل این است از ره رشک مرده از دیده بهر نظر آه آن روی چو ماه خوی ویش بچکد بکجام زلف را کرده پریشان بر رخ ساقی و مطرب و می ناله محبت را همه آن آتش جور شک از زلف تو خون در ناف</p>	<p>ست افتاده خواب است شب چشم افلاک بخواب است شب بر رخ یار حجاب است شب مرده بر دیده حجاب است شب ساغم پر ز کلاب است شب ماه در زیر نقاب است شب شورش حکم را بابت است شب صورت لغزش بر آبت است شب سنبیل از رشک تباست شب</p>
<p>صدا قاجار و اغیار رشک همچو در آب حجاب است شب</p>	<p>هر که رخ و دیده ات دیدن سازد گشته بهر دوستان برین دل خیب چون تو سیاحی گشت بهر کس طیب</p>
<p>ای رخ تو در لب چشم تو مردم تا که کجفتم غلام هست جیم ز جان در دفراتش شب به روز وصال خست</p>	<p>بر که رخ و دیده ات دیدن سازد گشته بهر دوستان برین دل خیب چون تو سیاحی گشت بهر کس طیب</p>





سرو عارف قدس علیہ السلام
 غنی عنکم وکم عنکم
 حنفی بن فزاعی
 علم جمہور ان فیضی علیہ السلام
 صادق از چشم حیوان
 حیوان است خدایت از ادب

و اینها
عاشقی چون فلک در کثر تو زنده است
چون که تو زنده ای از آن زمین که کشته است
من آن خجسته کام که در تو فروخته است
بسبب زنده بودن مرا میخیزد
که خودم زنده را که میخیزد
از لطف تو زنده شود و خوشی من میخیزد

[illegible]

کی بود ای ماهروی مهر و شش
صادق از وصل تو کرد کاما

افقایت رخت زلف در او همچو شب است
از شکر خدایت کام دل شد شیرین
ساقی باده بیاور که بود موسم گل
انگه من تنگدم از غم هجرش شد روز
چو کینه سر زده یارب دل من کرد
در میان غمت ای صمیم لبی و لب
پیش خورشید رخت هر چه انجم نبرد
انگه عاشق شده بر صورت تو در روز است
شب صلت بدم روشنی روز ده
اگر من بنده صفت دور سرش میکردم
باعث قتل من شوخ چه شد که گفت
آدمی آده بدین حسن ندیم بجهان

دود و شب صادق قویس الدار و دود
بر کمال حال دل خوش و فخر و
روی یک ایام ختم بکار داد
کشمه ام ازین جز

ای لعلی



[illegible]

سرهای سواران شده پاها را سبزه
ترسم که بچینه تراره ندهند
از صومعه بر جانب تخته کشند
بر جام می باده فروشان نخرند
ترسم برخت به نظر ان چشم زنت
آهسته برود از زمان که کشند
تا ترو مکان کرده کین تا نرسند

ای کردن خجانبان محمد در بند کندیت
ای عابد محراب نشین ساقی و مطرب
گر چهره نمایضنم از بست که زان
زاهد و روح و زهد و روشی تو خردا
از خانه میا تا که سپند نمی نمیش
ای دل برده عشق شتابان مروان عقد
ای جان حذر از ناوک شرکان ستان کن



چون بار زده حلقه و زلفین سبزه



چشم بر روی او بحسرت نگاه
مژگان کشید. خنجر کین خواجه
رُفت کشید از پی هم این سپاه
این تیغ و تیر و خنجر و این نگاه
ای فضل بکین. بگو تا کنا و حیت

ایمانی که این همه فریاد و آوازه است
چشم تو حکم کشتن من کردی کند
شب بخون اگر بکشت دل من میزند
حسنت نثار دار سر عارت بگو بمن
دورم کنی ز وصل خدا آخر چنین چرا

[illegible]

دست ما را در گریبان کرده است
غذا صبرم ای دلربا
چیل چیلان خود بران کرده است
حکم صبرم را در گریبان
نشان کرده است



خون دل ز لب که می آید
در شب چرخ کمان گشته است

چشمه جگر از غم غریب
تا بر آب چشمه نیاورد

شعر کز سرای نامی می آید
زلف خود در رخ پستان کرده



شادمانی که از این دین می‌باشد
 شاعرانند بی‌خبر چون جادو و فاد
 شادمانی که از این دین می‌باشد
 شاعرانند بی‌خبر چون جادو و فاد

شادمانی که از این دین می‌باشد
 شاعرانند بی‌خبر چون جادو و فاد
 شادمانی که از این دین می‌باشد
 شاعرانند بی‌خبر چون جادو و فاد



شادمانی که از این دین می‌باشد
 شاعرانند بی‌خبر چون جادو و فاد
 شادمانی که از این دین می‌باشد
 شاعرانند بی‌خبر چون جادو و فاد

<p>تا به چشم عاشق برنجین غیر من عاشق نگیرد در جهان مست خواهد بود تا روز نشو</p>	<p>زلف را بر چهره بچکان کرده است یار با من عهد و پیمان کرده است هر که میل میفروشان کرده است</p>
<p>ناله صادق بگو شمع میرسد باز یاد روی جانان کرده است</p>	<p>زلف بند که در انعارض خلایق است لعل شیرین تو از شهد و شکر شیرین است شکیرین خوش لبست شور سر و پر است شعله حقیقی آتش زده در ملک فرنگ است خال در صورت تو داغ دل خورشید است آفتابیت ندانم برین کرده خرام است کردوش چشم تو از دور قضا پر خشم است مهر افکنده سپی راه مگر بسته کمان است ترک پیاپی کن میکند فصل جاب است</p>



شادمانی که از این دین می‌باشد
 شاعرانند بی‌خبر چون جادو و فاد
 شادمانی که از این دین می‌باشد
 شاعرانند بی‌خبر چون جادو و فاد



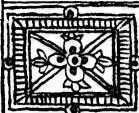
عصافقار و بامهر و در آن پرنده
بیشتر مدعی است که این پرنده است

وہابی

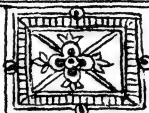
فوقی باسم و در پشت این است
فوقی با مهر اندر پشت این است
جانب کار و افاداری چون نیست
چو ادب و عدالت بآگاه گین است

در این کتاب که در پیشگاه
شاهان و پادشاهان است
که در این کتاب که در پیشگاه
شاهان و پادشاهان است

ترک محبت
هر تواند



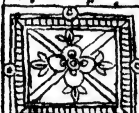
ترک محبت طمع مدار رضا و



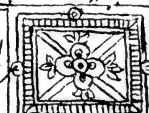
هرتواند دل از است عجب است

میمیرم اگر غیر کند از تو حکایت
حاشا که کنم شکوه بیکر زجایت
روزی که رسید این سرمن کف پایت
از چرخ تو بر سینه زخم شکندایت
یک خلق جهان چاک کریان برایت
در جھشده خورشید عمان نور دایت

از حجب رتو جاناکه گویم ز رشک است
از رشک سخا هم که برد نام تو غیا
بر عرق فلک پای نغم از رشک می
دست تو در آغوش قیاس بن بدل
تخت نه نم عاشق آواره بگویت
از حبه تو کشته مودا میل مع



ای باد عجب بار بر بیداد کرم کو



کرمزد ز غم صادق کی قیاس سلا

شیشه چرخ غمت تیشه است
شبحان قدمت دم اندیشه است
آب حرصت در رک و در ریشه است
جمع مال و فکر ملک تیشه است

پرده ششم بحجت شیشه است
تیرمژگان است هم سو فار رحمت
برک سبزه است کافوری هنوز
افتد عمرت داده اند دست خود



برای مسدود شدن این دست
کار کنین گفت اندر کین است
بجز خورشید این درین است
اگر کفر است یا دین را
خشت زمین قند آید کین است
بخت شیرین بود یا طلعت
شمار خورشید بود یا طلعت
شمار خورشید بود یا طلعت



وفا که در جمیع اوقات در حق است
اگر نوزم کرد سازم مجنون



سند ازل با قلم الحف در افان
 سیدج در عشق جان نوشت
 ای شمع خجاییه که زبانی است
 این شمع در کتب دانا نوشت
 ای شمع که زبانی است
 ای شمع که زبانی است
 ای شمع که زبانی است
 ای شمع که زبانی است

ستم کیشا و فاداری است	وفا که دم جهان بیاوردی	
	بدین طبع که بار تو صادق ز هر سو مر جا و فساد است	
قیامت گندان سر و قامت فساد مرا هیچ دیگر طاعت چنان من برم دل این کوکبات که خود صید بار و نهاده است مرا بر سجده افکنی از اقامت که ترسم بمرم من ز این ندامت اگر سرور در باغ بسند خرامت	بدین قامت آید اگر بر قامت ملامت که ارعاضت را پسیند کسی نیست که پای بندش نباشد چه حاجت پی رسیدن سخن ز پیشم اگر بگذری در غمازم چه ادا من صلت از دست دادم چو الاله خند داغ بر دل ز عشقت	
	چونی ناله ازل بر آری هر دم شد و صادقان ز کانی حرامت	
ما را بنگاهی پیشش نه نیست است دهقان ازل سرو چو قد تو نکست است	اورا که رخ خوب چو گلزار است در کاشن خوبی بجان ای بت هوش	



نصیب دل ابدان زدن اودن
 که در خفا زدن کردی
 که در امان است
 که در امان است
 که در امان است
 که در امان است

کی که از این کتب دانا نوشت
 کی که از این کتب دانا نوشت
 کی که از این کتب دانا نوشت
 کی که از این کتب دانا نوشت
 کی که از این کتب دانا نوشت
 کی که از این کتب دانا نوشت





ما را با مال و ملک و ثروت و جاه و دنیا
 خداوند که می آید و می رود و می ماند

بنی بیکدیگر و با یکدیگر و با یکدیگر
 غلام خدایت و تو فریاد می کنی
 بیایم که ای سرور ای بیکان
 و فریاد می کنی ای بیکان
 سوال که دم از سر به باد می خیزد
 حقیقتی که کند یار پنهان



صاحب کسی کند و خط می کشد
 که در آن خط و خط و خط و خط
 فدای جانی که در خط و خط و خط
 که در خط و خط و خط و خط
 که در خط و خط و خط و خط
 که در خط و خط و خط و خط

<p>چو سو آخرو نمودن دست بر کسی که عشق تو از خوشی است</p>	<p>قدح اکلندی از سستی شکستی تو انداختی در دوزخ و صلت</p>
<p>دم قاتل و ابلی صادق بعد صدق کمر بر خدایت سر معان بست</p>	<p>ماه است روکش و یا معدا فورا با عاشقان شده ناهید یار باش</p>
<p>حیرت یاری که نمایان منظر است هر جا که آفتاب بود ذره پرور است یکبار دیدن تو بجز می رابر است شیرین من لبان تو از شد و شکرا که برق طوبی هم تجلی فروز است شایسته که بهر طر فوج شکرا کوئی که مشک در ورق ز معجز است با چشم اشاره کرد که در دست ساغرا ترکست می پرست که در دست خجرا او را که نیست مهر ولای تو کافرا</p>	<p>نخ بر کش که مدت هجران و دوسر فسر باد و ارگشته سرم پر ز شور که آفتاب وی ترا خوانم غلط زلفین تابدار بدور رخسار نگر آن لعل پرست زده در این به چهل کفتم بهیض و شش دوا می غم از کجاست از چشم جادوت توان چشم داشت در کشور وجود هر آن بسته با علی</p>



این قلم صفت و غایت اگر است
 بر جا که نیست یقین آن است



نقد بر سر راه چو شد آفتاب جهان
 سر بر سر راه چو شد آفتاب جهان
 سر بر سر راه چو شد آفتاب جهان
 سر بر سر راه چو شد آفتاب جهان

غارت گراست و عالم بوی رحم و دلخیز	هر جا که ترک ماهوشن مهر منظر است
غنچه لب لباد بان قشیرین بود رفت	شیری که خورده گراز شد و شکست
کفتم که دل مهر تو بر کرم این عجب	عشق تو هر زمان زمانی فروزن را است
رشتک ریخ تو در تن ماهبت و آفتاب	رغم قد تو در دل سرو و صندوبار است
رویت بهشت مهر طریش ز کس و	لعل تو آب خضر و دانه تو کوثر است
کردم سؤال تر محبت ز میفرش	کفتم که می بنوشش حقیقت بساغر است
کفتم روم ز مدرسم من بوی میگرد	کفتم هر آنچه عشق نماید محیر است
کفتم وصال دوست شود دست مرا	کفتم از سی عشق با شق میسر است
از آتشیان بیاض چه پرواز میکند	آن طایری که سوخته بال بت بی پر است
ماه است روی ریش تو یاکه آفتاب	سرو است این قیام قدت یاکه محشر است
تیر است اینکد یامره ابرو است یا کمان	زلف است این بروی تو یا شک و عین است
شکست ز حرف محبت زبان	صادق کر که سینه تو پر ز آذر است
ز طرف ابر زانم و تیر نمایان است	و یاکه روی تو در زیر زلف پنهان است



بمهرت از غلظت و اسباب است
 شکست ز حرف محبت زبان
 صادق کر که سینه تو پر ز آذر است
 و یاکه روی تو در زیر زلف پنهان است



از فتنه تو ای کمان ابرو
 دل از دم چوب ابرو زان است
 ای کمان ابرو زان است
 دل از دم چوب ابرو زان است



این یک کس از دستم
 اندر دستم از دستم
 این یک کس از دستم
 اندر دستم از دستم

این یک کس از دستم
 اندر دستم از دستم
 این یک کس از دستم
 اندر دستم از دستم

<p>غنچه باغ و در غلطان است صبح یاسینات نمایان است هر چه سازند عین احسان است آفتابی در ابر پریشان است در هلاوت چو آب حیوان است حور فردوس که غلمان است بزم وی در میان ضوآن است خشم دین است کفر ایمان است</p>	<p>بند تو این دایه وین دایه ما هر دو باز چاک پیرمین است خوبرویان وفا اگر چه زیر آن لف عارضش کوئی جان فدائی بران لب میگون این چنین حسن در بشر نبود خال در صورتش آن ماند شکر زلفت ای بت میا</p>
<p>هر چه گوید از آن لب شیرین صادقانوش در وی جان است</p>	<p>ای کردن جان بر بر بندت دلها بکلی اسیر زلفت بکشت لب خود شکو بر فشان منشین بر قیسای چاکیش</p>
<p>جای خفا هم در خم کدت سر هم در سم سمندت ای من بعدای نوش خندت تا چند دهم ز مهر پست</p>	<p>این یک کس از دستم اندر دستم از دستم این یک کس از دستم اندر دستم از دستم</p>



این یک کس از دستم
 اندر دستم از دستم
 این یک کس از دستم
 اندر دستم از دستم



این یک کس از دستم
 اندر دستم از دستم
 این یک کس از دستم
 اندر دستم از دستم

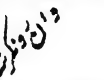


بزرگوارترین خدمت فزونتر
حالت آفتاب زوال است
در این صحنه صیحت مبین جای
که ترک من و سازم محال است
بر عکس کی در دلم محال است
چرا در غمت خلق محال است
چون بود درین صحنه محال است
که خود در تو باشد محال است
در غمت محال است

بیا به صورت خود
با هیچ درباری در حال نیست
پادشاهی بدست می آید
چون که دوست و دشمن را
چراغ عشق در دین افروزد
نیز از عودان عافیت بال



من از روی قوت و نام برده بود
که بستم حالت اشغال است
ده ای خودش ساغر برسم
دست تو می خوردن حالت است
ایستادن کیست یا توین
نایان بروایت یا توین
سین از صف اصل شکر است
طی طبع قوت و حال است

<p>کو بخورشید کش سهر در خانه کند</p>	<p>خجالت میدهد این که در خانه زن است</p>
	
<p>عجب نیست که دلها ز جانی بر آید</p>	<p>صادق شده دل داده بمرتجع است</p>
<p>بر بود دل دست کن چشم در است</p>	<p>بیشمار و زنی بد دل است</p>
<p>چون دید بر بمن رخ زیبای زلف تو</p>	<p>ز نار پاره کرد و بت از دست خود شکست</p>
<p>خوش وقت عاشقی بتمامی وصل باد</p>	<p>جان داد و رهجوی می از دست بجز است</p>
<p>از آدیش زو ام تو بس که زنجیر شود</p>	<p>بچاره مرغ دل که بر زلف تو مهر بست</p>
<p>کاکل بر رخ فشان که کند پاره ز آید</p>	<p>ترسا صلیب کردن ز نار بت پرست</p>
<p>در کشور راحت و اندر سهر کن</p>	<p>بشکست پای مهر رخ دست ماه</p>
<p>زه بر کمان سعی کشتی ترک سعی کن</p>	<p>اکنون که گرد تیر مراد است خطا ز</p>
<p>جان میزد دست اگر درو صال باد</p>	<p>یار ب مباد آنکه سیاید رقیب است</p>
	
<p>صادق بیار باد و کف کند زلفیاد</p>	<p>آید پیش آنچه مراد است</p>
<p>نام حور با من درو صال است</p>	<p>قوی در پیش چشم باخیا</p>

وان فوکر کشفه ترا در حق
ان شمس است که چو ماهی
نیست که عبادی در ده حال
نی در دست غایت جان پیا
پایان





این سینه بین کرم تر از برینان بود
 کس را سخا هم اینک نظر اف کند تو
 می در پیاله یار در آغوش لب لب
 عدل با زنا و ک نارش نشود
 انصورت خجسته نکر میانی لطف
 کل بر کشیده تنک در آغوش خارا
 ای سر و خوش خرام کی در قیامی
 شیرین بدل محبت خسرو بیتون
 سر بر نیم پای تو از شوق جانم
 مطرب بساز گفته صادق بچک و عود

وان لنگر که سخت تر از سنگ و آهن است
 که چشم من بود بهماید و ست دشمن است
 اغیار را بگوئی من وقت مردن است
 نازم غزال چشم ترا شیر افکن است
 چون قباب در شب تاریک روشن است
 بلبل نشود در سر فریاد و شیون است
 بنکر که چاک می بینم تا بامن است
 فرمادار در طلب جان سپردن است
 روزی اگر به نیم دستت بگردان است
 ساقی بیا که فصل گل و باد و خوردن است



قد تو مار و جلود رسو چمن گرفت
 لعل تو آب رنگ عشق کزین گرفت



چون تیشه بلا بر کمر من گرفت
 یعقوب چون شمیم از آن سیر گرفت

شیرین چونک بخورد جان سپرد
 پیر این صیوری خود کرد چاک چاک گرفت



کاشنخ از صاف کین رفت
 سفت خلق طاقت نداشت
 زلفت قرار دل بر جوان گرفت
 آرام خیال سبک داشت
 بوش خود دوزخ نشین داشت
 لیکن شایع معذرات بخون داشت
 و سر داد و دفع تو شیرین داشت
 نیست در جهان نالفت داشت
 نامت بلبر میام روی جان داشت
 ساقی بود دل لغو ز کین داشت
 ازین شکب مطرب بی نال داشت
 صاف و پیر این تو بشود خوان داشت





در صفت شایع جان و جان از
دین و دین و دین و دین

در صفت
دگر گفت که بوی قافیه

دگر گفت که بوی قافیه
دگر گفت که بوی قافیه

<p>رخ خوب بهشت جاودا من از جوینان هرگز نالم چو محبتون به قهائش در فغانم نمک دارید که هم محالش را بیار اغیار و با اغیار یاد شکستی عذیرین از سر کین</p>	<p>اب لعلت حیات نه و جان که فریادم از آن ناهمیان است بن محل نشینم سرگران است که جان من بهشت ساریان چرا با وی چنین با جان است توبی عیدی عید با جان است</p>
---	---

دگر گفت که بوی قافیه
دگر گفت که بوی قافیه



بوصف روحی خجسته ای کل اندام
سین صادق و جمل نغمه خوان



<p>از سینه تو صبح عیان زلف تو شام است بر محر نظیر کرگم ای ماه حرام است پیو زبانت مرا عهد بجا است ای سپهر خرابات بکوره که است کو دانه بیدار شدن رشته دست هر دل که نوزدهم در عشق تو جاست</p>	<p>سروست قد و روحی چون ماه تمام است بر من کن نظر بر رخ زیبای تو کردم بس عجب ریادیده ام از رخ پریان بگذشته ام از گفته بمقتاد و دوست ای دل سلامت که از خال و دوش در آتش بجران تو ای لبر شیرین</p>
--	---

دگر گفت که بوی قافیه
دگر گفت که بوی قافیه



دگر گفت که بوی قافیه
دگر گفت که بوی قافیه



در راه عاشقانه که هر چه زیاده است
دوستان از هم که در میان است

در راه غایت از هر چه که در این کتاب است
دوش انوار کتب و کتب و کتب و کتب
در راه غایت از هر چه که در این کتاب است
دوش انوار کتب و کتب و کتب و کتب

۷۲

در این کتاب که در این کتاب است

صاحب کتاب که در این کتاب است

از آنکه بگوید که در دست نهند
از آنکه بگوید که در دست نهند

شاد و روت نشد جلوه گر بر نظر
ترک دای جان نمود آنکه قایم حیات



میرودی بدستان کی نظری کی الحیف
بجو سک کوئی صداقت اندر تھا



دیدم از دل پر خون چو لب همچون آ
آنکه در دولت خوبی همه جاقا دون آ
این چه در دیت که هر لحظه غش افزو
داسم از مر و افک فشان گلایان آ
هر طرف میسنگم خون دل مجنون آ
کار این چرخ جفا پیشه عجب راژون آ
دل از دست خریسمان سگر خون آ
یاد سازی کی کنی شد دلم بیرون آ

تو دانی رغمت حال ل باچونست
چه خبر دارد از حال که ایمان فقیر
ای طیب لب محروم حین است کج
حاجت سیر عین بدل پر خون بنود
این چه دشت است سرا سر که ز عشق لیلی
دور کردون همه بر کام رقیبمان کرد
یکه محمده و سیرت باز نداند ز جور
بار قیسمان چو کشتی بادیه کلگون در برزم



منع نظر در مکن غنچه لبها جز در
 دیده صادقه و در ارغوان نقره



این سخن کرده عارض نیاز باد کسیت
این شوخ چشم بد قبا بر کشاد کسیت

[illegible]







خدا بی تو که گاه من را به نیکو خلق
 سبب خیر منست و به بد خلق
 چاره از تو بیست و نه روزی که من را
 از بد خلق من گشتن نجات
 در این سال من را به نیکو خلق
 این کار است در روزهای پنجشنبه
 وقت غروب است که هر کس که میخواند
 صد بار که بگوید حاجت او برآید

در اینجا
 دل من کف شیرین است
 شمع و طلعت بیدار است
 سبیل منخ دل اندر سینه
 باران که چو کمر گذار است



قوت عشق غلبت میرونی
 کما یوسف غلبت میرونی
 میسر بودی کجاست
 دل من کف شیرین است
 شمع و طلعت بیدار است
 سبیل منخ دل اندر سینه
 باران که چو کمر گذار است

کار من بیدل بحسنه از ناله باشد	تا از سر کویت غلام دور فکند آ
	گفتم بخت میرد صادق صفاست از مردن صادق بیل چرخ کند آ
	
نگار موسم آمد بشارت نکو بنود پیش خصم دیدن بیا ای عشقی که جادو دل من چه سازم با من نه سر کران آ که داد ای دلریا دوت ندانم سر و کاری مرا با کعبه بنو	بشارت ای دل میگیرن بشارت بسوی من تو با چشم حارت نه از زدی تو بر هیچ اینهار رنا جان او دل اندوی کیل شارت همه جور و ستم باشد شحات سر کوی ترا سازم زیارت
	دل وین داد و بر یک نگاهی بلی صادق چنین باشد تجارت
	
ای دل بگو که این همه سوز که از نصیت پیش خدمت نام تو جان کرده ام چه من منتظر به پیش تو ایستاده ای صنم	رفتی اگر ز دست بگو چاره با نصیت ای دل که بار کشتن من احتر از نصیت تا غمزه ات چه سازد تا حکم از نصیت

باید که در این سال
 دل من کف شیرین است
 شمع و طلعت بیدار است
 سبیل منخ دل اندر سینه
 باران که چو کمر گذار است
 قوت عشق غلبت میرونی
 کما یوسف غلبت میرونی
 میسر بودی کجاست
 دل من کف شیرین است
 شمع و طلعت بیدار است
 سبیل منخ دل اندر سینه
 باران که چو کمر گذار است



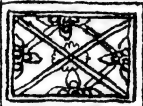


ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود

ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود

بنال وقت فراق است و روز تنهایی است بین بعارض آن کمال که وقت مینایی است هنوز عمل ترا وقت بوده چنانی است نصیحتی حکیم بر دلی که سودایی است قسم بجان تو که عاشقان سوانی است بغیر بلبل شیده همه تماشایی است چه میشود که ترا فرصت توانایی است که روی خوب ترا اولی الی رانی است	و لایا که در موسم شکست بمانی است دم و دواع و دلم مبتلاست انجی است بزار خون دل از جام دید میسر نزد بعقل گفتنم بدل نصیحتی که گفت هر آنکه لاف عشقت زند کن باور هزار مرغ بود که بیایع موسم گل بیوسته تو اگر میسوزانیم ز کرم برون خرام دل از ما بر بنار زلف
---	---

ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود



بنیم غمزه چشم مست کافور
 ر بوده دل زلف صادقین رخا



باناز گاه رفسنج که باز دیدت چون جان میان جانم آرمیدت چون سکت بکوی خویش بخاری شید کو از زمان ماست و غایر و دیدت	ای سهر و قد کجاست پیشم حیدت شبهای وصل که که بصد شوه بصنیم گو آن کند مهر که افکنده بیکلو سنگ جنا بر غ دلم میرنی رنجو
---	--

ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود




ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود

ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود
 ای غم دل تنوفا می شود



این خون جان که بخار است
خار غم بر دل غبار است
شورشین سبک در بدن است
جان سر در دهن فلک است
باز که بشارت بر دل فلک است
جان سر در دهن فلک است
باز که بشارت بر دل فلک است

عزیزت تو شایسته است
شکست خورشید چرخ است
شکست خورشید چرخ است
شکست خورشید چرخ است
شکست خورشید چرخ است
شکست خورشید چرخ است
شکست خورشید چرخ است

<p>مرا چسبیده بود تاب دیدن رخ تو بیال مرغ دلم سنگ بیدریغ تو با که تشنه وصلیم جگر پیرسان نه من کوی تو آیم نه تو ز خود ر</p>	<p>رخویش میروم از غیر بشوم است کجا پر م من بیدل ز گوشه است کنون که هست پر از باده شیشه و جات مگر که با و صبا گوید از تو بیجا</p>	
	<p>که بست آن کمر از کس چنان که بر داند از نارت قرار واد است</p>	
<p>دلم از بجای تو ای شوخ خوش نه انم چه درو است اندر دل من پیر می که حال فر باد و شیرین اگر شور لیلی و مجنون بخوابی برون می رود جوی خون دو چشم ز چشمم یک خون از قطره قطره</p>	<p>در میان دانی که خونت چو که هر لحظه سوز و کدازش فرو از ایشان نشانی می بستی زنی پریشان بخت و جان دلست این که قطره خون در دست کنارم ز خون بگر لاله کون است</p>	
	<p>ز کوی تو رود از بجای تو صادق چو بیا به از تو دشت بی کون است</p>	





نکته یاد که طاعت جوان است
بر که با ساقی با تو کار است
حیف از آن که بلی بکشد از چمن رفتن
داده از آن خون شایسته که با غارت
کسی خوش بماند زاده و قدی
هر که در دم طرب و بیکار است
می بر این عهد بنام نه و نه و نه

دور از دور
دور از دور
دور از دور
دور از دور
دور از دور
دور از دور
دور از دور





کاین است که با عفت است
 و درین عشق نافرمانی
 زانکه در هر چه که
 زانکه در هر چه که
 زانکه در هر چه که
 زانکه در هر چه که

بر کبری مهر رخ حیدر گراشت همچو من عاشق آواره چه شمار داشت	حاصلش غیر زامت نشود در دو بر دیر تو ای ماه در انگوشت روز داشت
	
صداق دلش در آرزوی ماه در سر کوی تو عمری بی دیر	صداق دلش در آرزوی ماه در سر کوی تو عمری بی دیر
سر کوی حسن آفتاب است خورشید ز رشک حجاب است یا اینکه خیال باخواب است ایدل کرت چه اضطراب است سرمستی من از شراب است جام می لاله کون خواب است بی بهر ز عشق چون دواست برو حدت و که کامیاب است کاین چشم همیشه پر ز آب است ملک دل بندگان خراب است	آروی تو در پس نقاب است روی تو چو بی حجاب کردید جانا توئی مشم در آغوش جانا بر من نشسته چون جان ساغر کش چشم مست ایام در صحن چمن کلبه زاری بر کس لب ساغری نبود آنکس که کشید جام وحدت بر دیده من قدم ندای سر از جور تو ای شه شکر

صداق کز بکوش زان
 کاین ناخبر سر بر دست
 باستی زلف او دستی بجام
 به کار جهان ما را بجام است



نخ است ای کج زار است
 قیامت آن که سوزی خوار است
 عیان زینکه تو صبح صادق
 مغرور کیست که در بر و است
 کشتن تو قاتل نام است
 نیک نام با قاتل نام است
 نعلت کج با قاتل نام است
 بخوار رفتن کج با قاتل نام است



نخ است ای کج زار است
 قیامت آن که سوزی خوار است
 عیان زینکه تو صبح صادق
 مغرور کیست که در بر و است
 کشتن تو قاتل نام است
 نیک نام با قاتل نام است
 نعلت کج با قاتل نام است
 بخوار رفتن کج با قاتل نام است



کوفته بکمر خسته
 قطره از دل من چو خون است
 زین زار استم محروم خست
 عالم زین غمناک است
 زینت کیمین است بیغادی
 اسکن کوزن کلک است
 ساقی می بدو ز شیشه دل
 قشع دیده ما بخون است
 شست بپست و دشمن
 دین است



قسم بر جانت ای جان عزیزان
ترا صادق ز جانم دل غلام



اولم از دست جفايت خون
 بپيچيد بخت فرهاد بر اوست
 اين رخ عداست که ناله ز جفا
 چون قوی دل نواز دست برد
 از خند نک نک چشمات
 مرا در زياره بر برون
 سينه ام پر شده از آتش عشق
 خاور و وصل و زکل ملل دور

دیده ام همچو لب چون است
 گو بهار کی ز خون گلگون است
 در غلک آه دل مجنون است
 تا بدانی شب بچران بن است
 سينه ام همچو دل گردون است
 دیده ام روی مرا برون است
 زان سبب شودم افزون است
 کردش حرج علی وارون است



صادق از شرب و نوش چو نرس
خیل سیاهی به در با مون است



چشم شب بوی کرد و ناست
کز غمت تا دل کرد و ناست



[illegible]

میدش حق سزا بستم از کوی بار
صداق عماره را سر که جا کرده است



چنگ فی مطرب می شیشه و سبزه گنج
باز پرسید شمشاد و سخن شانه گنج
بمن از بگوید که سخنانه گنج
تا بصد شگفت بسوزد دل بکانه گنج
صنم لالارخمی چون به بتخانه گنج
از رقیبان کندم پُرس که دیوانه گنج
باز میگوید هم عشق تو و پروانه گنج
ز کس عشوه کرد و جادوی مستانه گنج
چون تو شوخی صنم دل جانا گنج

ساقیا فصل حبار آمده جانانه کجا
ما کتم شانه دوز لیغ و دسان چمن
نوبهار است زلم سوخته از دست خزان
دست من در کمر یار بصد شوق و طرب
رخ بر خور و بر بمن دست سر بقدم
طفل به طلعت من سنگ بکف زلف
صد بهم سوخته آتش جلال ز سر شوق
پهچو آن ز کس محذور تو در صحن چمن
در خطا و غش و چین و با صحن و ساد



مگر آن یار ترا ندید ز کوشش صاق
هر زمان کرد که کنایه کنی در آن گما



اینکه با جورم کشد ترک فادارین است

اینکه سازد و تفکارم باید دلایم است

[illegible]



تا جاسم جان شود در جانت
 عالم مستجابی رشت
 شریک کیست ای جانت
 بر شاخ کاروان جان
 دریا بیست و دو
 کیم غم از دامن
 انکس در کیم
 غم از دامن

تا جاسم جان شود در جانت
 عالم مستجابی رشت
 شریک کیست ای جانت
 بر شاخ کاروان جان
 دریا بیست و دو
 کیم غم از دامن
 انکس در کیم
 غم از دامن

<p> بکام رسانای رسانم کجاست بلبل غمناکه باد احرار چو فرهاد عاشق شیرین کلام تو بخرا می و من نیم خراست </p>	<p> کمی کا مجوی بالطف یزدان چو کیم که کردی مراد و از خود بجاست قسم کشتم از دل جان ز سر و قدرت از روح حاصل </p>
<p> بجاست قسم ای او صادق توشاه جانی جانی غلامت </p>	<p> من خود نشدم بدم غمت پاسبان ما با تو بخوریم می ناب مدام اوخ که کسی مست نکند و زین می غافل نیم از جادوی چشم سیت کس با چرخ وصل او ننشاده موسی ز چه رو گفت یار بارنی پیان ز دهر را کمو این باقی است صادق بوصول او نیناید کس دست </p>
<p> بودیم من تو یار از روز الست یارب ز چهره تو بهیشتاری من هر چند پایا می رود دست بدست اگر ز دل مست بود باد پرست بهوده بگوید آنکه در پرده چیست از پرده غیب کن ترانی ز چیست انکس که درست کرده خواه شکست هر کس که ز خود برت با او پیوست </p>	



بر کاروان غم نیست
 غم نیست ای علامت
 ز کس سرست ز ایمن
 دیدم یکبار با یار
 شست زاندم ای شهاد
 صید دل کس ز غمت
 راغنی کس ز غمت
 است ای شهادت

تا جاسم جان شود در جانت
 عالم مستجابی رشت
 شریک کیست ای جانت
 بر شاخ کاروان جان
 دریا بیست و دو
 کیم غم از دامن
 انکس در کیم
 غم از دامن



میسده افغانی د پسر حاجت شکار او
 مای شکر صاوق د لاله و شکر

ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت

<p>ترک بت خویش کند بت پرست دست مرا گیر که رفتم ز دست شهید بود که گرفت و کبست</p>	<p>کرخ زیبای ترا بسکد حال لم پرس فقام ز پا نوشن بکام بود ای نوش لب</p>	
	<p>مستی صادق بخود از شراب مست می عشق بود از است</p>	
<p>روشن ده چشمم انگر رخت لاله از او خسرو کسبک چون تو شکر لب کار او دیوانه که چون تو پری در کنار او از آن که دست وصل تو در خست مار او نسیرن بر می که لاله ز دل اغدا را او رخاقدی که سرو چین باید را او عذار رخ که صد دل اوق فکار او جوری و شکم جان ملاکت شمار او مشکین خطیکه سبز بل تاب را او</p>	<p>خرم دلیک کاشش ریت بهار او شیرین دان که ترا کوه کن بود صد عافش بر بند برور شک در نا باغ بهشت و صورت حورش چای یسین تنی که کل بچمن خاکشش کل بگری که غنچه لبان مستش لیلی و شکم خلق چو مجنون بسرو مه طلعی که مهر خلک محو عارش غنچه لبیکه کل بچمن بندارش</p>	

ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت



ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت

میسده افغانی د پسر حاجت شکار او
 مای شکر صاوق د لاله و شکر

ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت
 ای کور و جادو کسم کرده عادت



سست آنکه کل پسند کل را
 و سیت ساز و ز عشو
 قوشا و ملک حسنی
 فقه جاز و د کف حسن
 نه را بکش و ساقی
 بجام می کی منع کردی

نباشد در کفش خام رات
 مرا بد نذر خسارت اشارت
 بهر جانب کشودین است غارت
 که تا سودی بیایم بزن تجارت
 بشارت بر قوج نونشان بشار
 اگر میداشتی زاهد بصارت

خرم کردی که با پند جان
 دست نبرد تیر و زهر و زهر
 سست جان غرض است بوی
 ساقی صلا بیکه خوشی است
 صوفی بیکه صافی لب است
 از دل غای غم و شوق است
 فریاد و ارشاد است
 که محرمی لبش بر لب
 خرم قنار است در خوشی
 باغ شبت و در خفاش
 او را که در قون بر دریا
 کیست با کف و زار
 زلف است در غل و زلف



ممال است آنکه کل پسند کلزار
 بهال ابرویت سازد ز عشو
 نگویند قوشاه ملک حسنی
 بدادم نقد جانرا ز کف حسن
 در میخانه را بکش و ساقی
 مرا از جام می کی منع کردی
 بر همین واری بستم بدور
 رقم سازم اگر شرح غمت را

نباشد در کفش خا هرات
 مابد نذر خسارت اشارت
 بهر جانب کشودن است غارت
 که تا سودی بیایم زین تجارت
 بشارت بر قح نوشتن بشارت
 اگر میداشتی زاهد بصارت
 بجان کردم زدل سازم زیارت
 قلم آتش کبردار خوارت



مکر صادق زکوی یا عنب



ترا سرور و نماز از حقارت

بر هر که بنگرم سخت از وی کوی کوثر
 و اعطا بشت جوی و زاهد جلال
 استیجات و چشمه کوثر چه میکنند
 گویند روز حشر بسی مهول است
 خورشید پیش روی تو از در بهترا
 ما را زهد و دیدن وی تو بهترا
 بر من لب تو با حیات است کوثر است
 بر من شب فراق تو چون روز محشر است

[illegible]



دست خوار و ذلت از این صفت
 دامن خوار و ذلت از این صفت
 دامن خوار و ذلت از این صفت
 دامن خوار و ذلت از این صفت

ترا چشم تصور بر آنچه میسنگ وفا و مهرشاید توقع از تو نماید ز تیغ نیز کرد و ز جور ظلم نترسد تو آن شدنی حسی ملک عشق و دام بلاست قامت ای سرودقه نرگست خوش دمی که به غم تهلکا و محبت	چو رملعنه نوری فرقی کف پاست هر آنکه سر کشد ای ه روز تیغ جفاست کسیکه داده دل جان بست مهر و وفاست بشاه ناز نماید بجاه و جاه که است قیام ساز به نیمه یلای فتنه ناست تو تیغ در کف و من سر نادر کف ناست
--	---

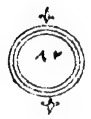


دست جو رنگویان چه فایده
 چو دلف بچک فتادی نه نند فضا



وادی عشق بهر سو بگری مرحله دست سالک عشقی اگر زاده از حسن طلب خود مجازات حقیقی نبود در ره عشق ای که داری هوس ام سرف بنگ لایق سلسله دیوانه بود ای غافل عاشقا تا بهر در جان سر از شوق خست	بر ننگان خرم و خوش خام لان کلده که درین دشت بلا کشه بر قافله است همه که گوید کف پای لم ابله است که دران سلسله جانی دل پر صدمه است عاشق آنست که فارغ ز همه سلسله است شورش همه و غلغله و ولول است
---	--

دلم کجا بسودی کلان کردی
 کز غمزه او بشیر باد بد دوست
 بوی کس که خواند که یاد کرد
 کس که طالب این شادمانی است
 چنان بگویند چمنی سرود و سر ناز
 زینک ای کلانده شکر از تو



بنجک پاست قلمه خرم
 تمام غمزه شادمانی
 تعبیه بهر جان
 بین جان کمان
 ش فرات چو دانه چکان
 شادمانی و خاد
 زدن چو دانه چکان
 زدن چو دانه چکان





زادن چو دانه چکان
 زادن چو دانه چکان
 زادن چو دانه چکان
 زادن چو دانه چکان





ماه دی ماه بهر بنیاد
 کسب میوزد ز شک با بر
 رشتی کردن بنیاد
 جان فدا غمزه شایسته
 لاله بیا کل کران
 نغمه کرد و باز شایسته
 گل بسند و تن خندیت
 منخ دل سوزانده
 جان خود سازد خلد و درخت
 ایمنه از دامن دل پرست
 جاکه به پیچ دل پرست

دلی ز تیر کجاست بخور زنجی	حریف تحت کمان و ترک غمزه جوت
بکام هر دو جهان استین افشانم	رذست دشمن اگر بر کشم دامن دست

	نخیز فریب تان صدا قاعبه و وفا	
جنای لاله رخاں تو غمزه تو رتو است		

نموده غمزه حشمت قبل مجو پشاست	برل نوید بدم بجان رشوق نبات
ز مهر لاله رخاں دمرنی چه سودند ای	بسینه داغ محبت پیاپی غار مرآت
سپاه باد کشتان ساخت انخواه کشت	دیمیکه میکده را میفروش کرد عمارت
بکام جان من شیشه زجر شکرت	کشته دست قضا و کشتاده لغات
هر اگر کعبه تو باشی طواف کعبه چهل	بگرد و گردی تو گرد کم رشوق زیارت
ز خشک مغزی زاه عجب یاد کردیم	نظر سباد کشتان میکند پنجم عمارت
کجاست خسرویدان میند از شیرین	کردن دست شکر میری بشده عمارت
در کبشده لبات نمیکند مکس	یقین برودت طبعم بدل شده بحار

	بیک نگاه تو سودا نموده نقد انجان	
کسی نیافت چه صدای عشق سوختنجان		



تکیه بر سخن کلان
 از دستان تو نشسته
 تو که سازه سخن غزلت
 که بین زلزل کلام
 که بدو زنی آید
 که بسیم بکسی یاد غمت
 دست غمزه
 صدا قاعه از دامن عشق
 نغمه نوید و زبان ادب
 کسب میوزد ز شک با بر
 رشتی کردن بنیاد
 جان فدا غمزه شایسته
 لاله بیا کل کران
 نغمه کرد و باز شایسته
 گل بسند و تن خندیت
 منخ دل سوزانده
 جان خود سازد خلد و درخت
 ایمنه از دامن دل پرست
 جاکه به پیچ دل پرست





ماہ دراز نہ حالت تم است
مهر و شمس عذرت از دل
جان بیاباخت از دل
هر که ارم عذرت در است
عاشقان کوی جانان خوش است
سر و قیاد ای کعبه عاضبت
بخت و فانیان خاکستر است
زبان بیادخت جان در است
بهر که ارم عذرت در است

هیچ غنچه بچمن چون لبند ان تو نیست
 هیچ سردی جو قند خویش مان تو نیست
 دلبری نیست ز جان بند فرمان تو نیست
 هر که گشته چو مخون بیایان تو نیست
 بلبل نیست که شد اکباتان تو نیست
 نیست چسب ز برین بسکایان تو نیست
 هر که پمانه نرزد در سر پیمان تو نیست
 سخت زار و می کجست راجه کسان تو نیست
 صبح و روشن تر از ان چاکه کریان تو نیست
 دریا قوت یقین چون لب و زبان تو نیست
 فتنه نیست که در کس فتنان تو نیست

بهر کلمه ای کهستان برونیت خارند
 لاله رخ دلبر من در چمن حسن و جمال
 شاه خوابانی و در کشور جان حکم تراست
 لذت از عقل نبرد است بجز برای لیلی
 قمری نیست که سرشته سروت نبود
 و ده چو صیفا دستم پیشه ای نه گمان
 بر در میگرد مهر تو از روز است
 قوس سنگین قصه تیر جگر دوز قدر
 مهر خشنده تر از ماه عذراست نبود
 نزد عشاق توئی کو هر یکتیا بصفا
 که کند غمزه و که عشوه کھی از وستم



این طبیب ارچه میخواست
صداق از ره کمر دردمان بود



عارضت خلدود دامت کوثر است

قامت از سر و جنت بهتر است

مهر که ارم عذرت دردم سر
بیم یار دل یکا بدن گشت
نورنگی مست عشق جادو است
عوا جوهر غلیظ و دوسا
که کاینات فیض آن لاله است
لافت گزین از بار چرخ
معدودان پشت وازش خوار



کہ میں نے خاطر میں نہ لیا
 میں نے نہ دیکھا تیرا عطر و کلاب
 خوں کا رنگ شکستہ غنیمت
 بونہا لخت شکستہ حالِ عشق
 کہ دم زانی تھا لہر
 اندازِ سحر

این حقیقت گفتند که
فانست این یکا که سرش
عاض است این که سرش
این فانی می جوید یکا که
با یکت که بدیدام بی جاد است
عمل شیرین شود آفاق بود
مخیر اندر کجا آن که سرش
هر طریقت بنی که سرش





شد و شکرت است و در ذات
قدادت است و زانسانا است
صادق شکرت شکرت شکرت
از رشید و درود است
چند سوفاقت سربا بی بخوار
قوتی چون نایبیت خلقتی بخوار
از به بالبلبلان سرودن بالبلبلان
از به بالبلبلان سرودن بالبلبلان
از به بالبلبلان سرودن بالبلبلان
از به بالبلبلان سرودن بالبلبلان



صادق من مجاور صورت نیم
ششم من در صنعت حضور مکرر است



بسیرون خیال ملکات است
حل کرده هر آنچه مشکلات است
و لشمس رخت لب حیات است
در شد زرد شوق مات است
و آن بعل چو چشمه حیات است
آن خطا چون آیه نجات است
تصدیق کند که معجزات است
عالم همه سربس فرات است
در هم چو عشی و القعات است
کاین گردش چرخ بی ثبات است
زاهد که ستاده در صلو اة است
در یاب مرا که زکوة است

آن حسن کی در صفات ذات است
در می کده باد و جام ساقی
و اللیل بود و لایم لفت
با حسن تو هر که عشق باز زد
آن زلف سیاه چو ملک ظلمات
رویت نه و کیسویت شب قدر
کر چشم تو سامری به بیند
تکین نهد به تشنه عشق
آن زلف سیاه بهر رویت
ساقی قدحی من کن کبر و دش
آن فتد بنما فقه سجده
سنت بنما به لر بابت



و آن خلوت که در خواب

شکر شکر شکر شکر شکر شکر
که خود را کون کردی صلیان بکون
در مودعی من ای بهر و بالاسل قوت
در بالی لقا شین دانی را کون
طالع مجنون ترا تضلیلی سبک است
شب صحرای جنون ترا تضلیلی سبک است
بامن سبکانه بودم غایب بودم
دور است از من غایب بودم
یکس می من صداداد و قاعا شین
خلک زیادی از در زانان را کون
یکسان از در صلابا داده بیا بیا
مبارک و زانان چوین بیا بیا
یکسان از در صلابا داده بیا بیا



خبر سید مرغ دل صبا و نشو و نه رحمت
 اندو چشم کافر جادو که مستانه بخت
 سر بر در کوی او بر روی هم دوایه
 تا هر موی که از زلفت بنوک شکایت
 باد بر پهنای بیکانه تا جانانه بخت
 هر طرف عشاق بی پروای بی پروانه
 خرمن اندر خرمن آتش خانه اندر خانه

خوی نمود در رخ آن کل رخ نیز نیک
که صد نیز نیک کار عاقبت خون مرا
آن پری ز پرده تا آمد بر نشد جلوه که
شته سحری عشاق تو مشاطه سخت
آتش شکم بر دوزخ من جان اینجا
تا که شمع خاموش شد دعله دوزخم جو
برق سسنا تا تجلید و بحان عاشقان

از عارضی که در کوزه غایب بود
ای کلک از آب است غایب بود
شکم چو شکست غایب بود
و زینت ناله ایست غایب بود

۷۱



آشنائی میں پیغامی ازوتی باد
آرومی خوش صداؤ ہر دہر کا



رم آهوی خطا طرز خرام تو
مشراب آب تبارم نام تو
جعدشین ملک حلقه دام تو
جمله خلوت خوراحت بام تو
اثر معجزه و کلام تو

طلعت مهر فلک بدر تا غم کیست
 که تو کیری کف ای حو لقا ساعه
 در بهشت است هر آنکه که گرفتار تو است
 رخ کناده لب لبام نهی با چو زناز
 لب شیرین بکلم چو کنی باز زناز

[illegible]



صادق علی بن ابی طالب علیه السلام
چون سخن کرد و اندیشه
ساز و باره بدست می گرفت
چون افلاک بدست می گرفت
چون کیهان بدست می گرفت
چون زمین بدست می گرفت
چون آسمان بدست می گرفت
چون همه بدست می گرفت



ایر صدارت رازداران را بجا
 حلافت رازداران را بجا
 آن ترکش هم نیکو بجا
 عاشق نیکو از او فراداد بجا

از کور خود بجا بجا
 از دین سرور بجا بجا
 از کیم خود بجا بجا
 از سخاوت و بزرگوار بجا
 از دین خود بجا بجا
 از دین خود بجا بجا

<p>از می محسوس تو پر شیشه دل بار قیسمان نماشده بی بیش اغیار تو در ماتم من من تو دور و رقیسمان بوجال</p>	<p>هست مشک که شکست من تو دست برکش که گشت من تو زلف کش که شکست من تو سر نوشتی ز آلت من تو</p>
--	---

	<p>ووش چشمانت بهم میقتند صادق با ده پرست من تو</p>	
---	---	---

<p>عاشقان ابرار دیده هرگز کداریست قامت با سرور ویت با کل نسبت سیه که معشوق ازل داده زاهدان مشک موکل وی همو چشم سیم بر چو جلودر کان جهان دیدم زخم کین تا کی بیدای ترک کان ابرو بشیر می کش ساقی مع و طرب می در بکده راز دل بر هر که گفتیم همچو غنچه کل نمود</p>	<p>بتر از دیدار ابرار اندر جان بیداریست سرور ز قارو کل در چمن گفتار نیست عاشقی از بس سر و سجاده و دست و ثنایت در خطا و در رختن در چین و در تار نیست چون توئی ظالم در عالم ترک ال انداز نیست نیست یکدل که ز خد نک غمزه آفتاز نیست ست و محمود ز جلد بجا پیش سار نیست جز بیا که کس در عالم محرم سار نیست</p>
--	--



چون از آن کس که در عالم نواز نیست
 از آن کس که در عالم نواز نیست
 از آن کس که در عالم نواز نیست
 از آن کس که در عالم نواز نیست
 از آن کس که در عالم نواز نیست
 از آن کس که در عالم نواز نیست

ناله و زاری
 ناله و زاری
 ناله و زاری
 ناله و زاری
 ناله و زاری
 ناله و زاری



[illegible]



نیز هست بهت باغبان من
 و این بهر باغ سخن از دیوانه است
 از جان بکشد و در دوزخ است
 ز یاد بصدف زنجیر و جام من
 ای سودا از این سخن باز گشت
 چشمش زبید و دلش زبید
 آن غمزه را ز بهر غمزه است
 ریختن بهر کوه و دریا
 افتاد برین کوه و دریا
 صانع ای جان از این کوه و دریا
 جادو است شعبه روان کرد



سر و کارم به بی بوالهوسی افتاده است
 که تیغ شمشک شده بی افتاده است



که این نیک کسی باز پس افتاده است
 زین هموس مرغ دلم و قفسی افتاده است
 که چه کارم سیاهی نفسی افتاده است
 بر طرف بانک چیل از جری افتاده است
 بر سر من هوس عشق کسی افتاده است
 چشم امروز چو برادر سی افتاده است
 همه بگشت پرو خا و خسی افتاده است

سیر این قاعده را زود خبردار کنید
 تا بصیاد کند به نفسی در همه عمر
 هیچ بر در من خسته نمی پردازد
 خیل لیلی گذارده است کند قیاس است
 نتوانم بکسی کرد غمسم و اطمینان
 میکنم عرض همه سوز شب بجران
 نیست از لیل و کل هیچ نشانی بچمن



صادق منع چه حاصل بنای بدلم
 که شمشاد چون کسی افتاده است



صعوه هوای صحبت شهباز کرده است
 بلبل بناله در چمن آغاز کرده است
 لب اینجند غنچه کمر باز کرده است

دل و بوی آن بت طراز کرده است
 کل اگر نجایم آغوش دیده است
 در بوستان بشوره فغانند بلبان



صادق تمام بهر غمزه خوانده است
 از آن نیامد سکه را از زده است
 لبی دیدم بکشتن لبهای ازده است
 غمزه خاری بر دلمش ازده است

همه از آن سر و دوزخ و دیوانه است
 چون لبش بر لبش افتاده است
 همه از آن سر و دوزخ و دیوانه است
 تا زلف از آن سر و دوزخ و دیوانه است
 لاف بپاشی از آن سر و دوزخ و دیوانه است
 که اگر گفتا بر سر دوزخ و دیوانه است





تو خفته با جادو کجاست که بگوئی
 میباید چندی بر دوزخ کجاست
 میباید چندی بر دوزخ کجاست
 میباید چندی بر دوزخ کجاست
 میباید چندی بر دوزخ کجاست
 میباید چندی بر دوزخ کجاست
 میباید چندی بر دوزخ کجاست
 میباید چندی بر دوزخ کجاست
 میباید چندی بر دوزخ کجاست
 میباید چندی بر دوزخ کجاست

<p> رُخ بر افش ز رخ و اکتم گر چه سخت است بچو نکلت تا کی ز جور خار ناله کنند زنده ماند چو خضر تادم صوبه سه و آزار دهنده ات کردید خسرو دلبران شیرینی هست عین قصور کرسام کشته اند سپهر زیبائی دل هر کس که دید بر دلف بچو صنفان بود تریام عشق ترکان شوخ چشم ترا </p>	<p> بچو پروانه جان ابربات ایک سست است عهد و پیمان بلبلان تو در کلمات هر که نوشد ز آب حیوانات دیدن اقامت خرامات نکند کسی فرامات خود مقابل بجو وضوات ماه و خورشید محو و حیرات ترک یغای چشم فحاش چشم جادوی نامسمات در نظر میسند آسات </p>	
<p>  </p>	<p> صادقاً ترک محسوس ترکان کن ورنه از دست می رود جانت </p>	<p>  </p>
<p> میجویم که داده همه ب رنگ زیت </p>	<p> مستعجم که کرده بکر شده دلنرمیت </p>	<p> میجویم که داده همه ب رنگ زیت </p>

41

لغات این زبان بودی غایب
 که در ایشان بودی لعل و غایت
 سرن بود از غایت ز شام حیات
 دل من بود آمد ز غایت غایت
 که نه در غایت ز غایت غایت
 که نه در غایت ز غایت غایت
 که نه در غایت ز غایت غایت
 که نه در غایت ز غایت غایت
 که نه در غایت ز غایت غایت
 که نه در غایت ز غایت غایت







بگویند که عجب است از این که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم

کیم لعل ز نور جمال و جلال دوست که بگذرد ز خیل خیال مژگان دوست هرگز برون نیرود از خیال دوست دشمن بر دوا که رزق از دوان دوست تا خود سرخی شوق نینداید از دوست کمال بنویس که کسی بحال دوست آرد کسی بکمال تصور بحال دوست	پیوسته شدت موسی عمران چه شد عیان در کیش عاشقان فایده کافرم آید هزار جور و ستم در نظر اگر پس دوستان برای چه آخر خود ندیم بر سر کجا نهاد بگو تا ج سروری از مکنات هر چه تصور نموده کما فر بود بحدیب عشتقی کمال
---	---

بگویند که عجب است از این که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم



	از او شد ز فکر وستی میسکشت صادق غلام معر رخ بر زوال دوست	
---	---	---

بر بایت ز سر بهوش بر دزدان شکست چون فکند سرودید بر غنچه نار و سبیت دل شیر آب کرد و چون نظر کند سبیت اگر از عذار دنیا تو فرو ملی حجبیت زو فایده ایادت عجب است از اولیت	اگر ای نگار کرد و غم عشق من نصیبیت بکشید سرساری بچرخ سرو قدت چه غزال لنگاری که بر حصه محبت شود از شعاع روشن همه دیدم می دم همه دلبری و شوخی بتو یاد و لیکن
---	--

بگویند که عجب است از این که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم



بگویند که عجب است از این که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم که در این عالم



زاد هزار مهربان منج میکند
خاطر را نیکو در دست افشاید
تا در بیابان برودن از دست مقرر
دیگر هر اشک است توان فرست
کویند صاف و عاشق روی تو
آری مرا جو غم غم که در کجاست
کس که نیست از غم و اندوه
کس که نیست از غم و اندوه

عینی این شکست بمانی فوجی خود خواست
سر و این استی زانگاهت و کرد و کرد
هر که شتایک نظر دید و بدو خود
منی تنها جانشین کن این بنده
صدیق موسی اسلمی کویم
تالار در محراب

44

این کتاب در بیان فضائل و مناقب
 حضرت علی علیه السلام و در بیان
 فضائل و مناقب ائمه اطهار
 علیهم السلام و در بیان فضائل
 و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان فضائل و مناقب
 ائمه اطهار علیهم السلام و در
 بیان فضائل و مناقب ائمه
 اطهار علیهم السلام و در بیان
 فضائل و مناقب ائمه اطهار
 علیهم السلام و در بیان فضائل
 و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

در بیان این آیه شریفه
 که هر که از این آیه شریفه
 که هر که از این آیه شریفه
 که هر که از این آیه شریفه



آزاد سری کی بندہ است
از عشق نمود کا جوئی
شاهان شد بندہ رکابش
خوشوقت کسی باقیار است
آن دیدہ کہ از تو کا کھار است
این شوخ کہ ام شہوار است



کتاب جہات نیست صاوی
در کوستان تراحم کار است



بهر تر د یار د کر د یار نیست
پنهان غمیکه در دل من است این بُد
منعم ز کشت کل گل ای باغبان
خار است سر و دال و کل در نظر ما
مثل توشیح چشم پر روی و شکوی
بستی هزار عمد و شکستی بحرف غیر
دمی یدش میکند افتاده بود
سیوده رنج از پی مجنونه کان مبر
دادند جان بسی با مبد و فانی



ای قوی که تو را در دست
 زیند و در دست زینت
 ماه عذار خود را
 چون در باغ قیام
 با هم درخت هر آنکه جان داد
 با هم درخت هر آنکه جان داد

سبیل با ده بلب آفتاب چون کیشید قنار درخ تو شعله در سار کونست ز تر غمزه نه تنام افکنه زیا مرا عشق تو ز آتش بدل آنکس علام با ده فرو شکم در است لعلت دم است من محتسب عدوت دشت نه کل غمزه نه بر کی شایع منیم گرفت غمزه بنا دم کشید غمزه زو طمع ز وصل شکر استان بایک رخسار	بجام جم می کلگون چو پور استن بخت ز چین لبت تو آشوب دقت و صحن بخت که ترک چشم تو خون هزار می کشد بخت که مهر و آینه هموشش بجان باین بخت بنای میکیه بنیاد را ح ز لکین بخت گرفت ساغم از کف بخاک از لکین بخت چه برق بکدرین باغ دست کلچین بخت زمین پرسش خون مرا کد این بخت که خون کو بکن آخر شور شرین بخت
---	--



آن چشم که نگاه صادق
 دین و دل من بود از دست
 غمزه تو کرد از این بخت
 شادمان چو چشم

چو کشت طوطی طبع تو پر قشای صاف در اوج نظم و روز با ایشا من بخت	از چشم تو چشم کی توانست چشمت دوست برد دست بگرد کند زلف از دست
---	---



کی توان چو چشم
 شد بود از این بخت
 کرد بود از این بخت
 شد بود از این بخت
 شد بود از این بخت
 شد بود از این بخت



خاستگی شعله بر آید و در آید
 رخسار من خورشید من است
 در ره عشق تو چون خورشید دردم
 عارضت جان مرا از نظر است
 لب کجوتن یاقوت و نبات و گلزار
 لب کجوتن یاقوت و نبات و گلزار
 لب کجوتن یاقوت و نبات و گلزار
 لب کجوتن یاقوت و نبات و گلزار

مهر و محبت که چون چید
 ای شکست خنجر من
 ای شکست خنجر من
 ای شکست خنجر من
 ای شکست خنجر من
 ای شکست خنجر من
 ای شکست خنجر من
 ای شکست خنجر من

خاند مسعود چون میانه بست	خاند مسعود چون میانه بست
تا مد من عارض زیبا گشت	تا مد من عارض زیبا گشت
ماه بود پیش رخسار بی فروغ	ماه بود پیش رخسار بی فروغ
روی تو ز کجاست کند می بود	روی تو ز کجاست کند می بود
حسن تو گرفت زلف نورنا	حسن تو گرفت زلف نورنا
چشم تو نازم که بجا دو کرمی	چشم تو نازم که بجا دو کرمی
خاند مسعود چون میانه بست	خاند مسعود چون میانه بست
تا مد من عارض زیبا گشت	تا مد من عارض زیبا گشت
ماه بود پیش رخسار بی فروغ	ماه بود پیش رخسار بی فروغ
روی تو ز کجاست کند می بود	روی تو ز کجاست کند می بود
حسن تو گرفت زلف نورنا	حسن تو گرفت زلف نورنا
چشم تو نازم که بجا دو کرمی	چشم تو نازم که بجا دو کرمی



ای قی تو گشتی بهشت و جنت
 جوانم نهان صاحب سحر و جنت
 جان در آید و در آید و در آید
 جان در آید و در آید و در آید
 جان در آید و در آید و در آید
 جان در آید و در آید و در آید
 جان در آید و در آید و در آید
 جان در آید و در آید و در آید

صادق سرست می عشق دوست	صادق سرست می عشق دوست
خوردده بصد شوق زنده است	خوردده بصد شوق زنده است
صادق سرست می عشق دوست	صادق سرست می عشق دوست
خوردده بصد شوق زنده است	خوردده بصد شوق زنده است

تا که شور لب ای لبر شیرین پیرا	تا که شور لب ای لبر شیرین پیرا
گره شد دیده تو شد ترا ز دور قضا	گره شد دیده تو شد ترا ز دور قضا
پدر دهر اگر میسر نکردد چه عجب	پدر دهر اگر میسر نکردد چه عجب
روز وصلم شد اگر هم شب بجا نگیرد	روز وصلم شد اگر هم شب بجا نگیرد
همچو فرماید بشیرین نماند عیدند	همچو فرماید بشیرین نماند عیدند
گفتم از سر می عشق من از سر نماند	گفتم از سر می عشق من از سر نماند
تا که شور لب ای لبر شیرین پیرا	تا که شور لب ای لبر شیرین پیرا
گره شد دیده تو شد ترا ز دور قضا	گره شد دیده تو شد ترا ز دور قضا
پدر دهر اگر میسر نکردد چه عجب	پدر دهر اگر میسر نکردد چه عجب
روز وصلم شد اگر هم شب بجا نگیرد	روز وصلم شد اگر هم شب بجا نگیرد
همچو فرماید بشیرین نماند عیدند	همچو فرماید بشیرین نماند عیدند
گفتم از سر می عشق من از سر نماند	گفتم از سر می عشق من از سر نماند

ای که در آید و در آید و در آید
 ای که در آید و در آید و در آید
 ای که در آید و در آید و در آید
 ای که در آید و در آید و در آید
 ای که در آید و در آید و در آید
 ای که در آید و در آید و در آید
 ای که در آید و در آید و در آید
 ای که در آید و در آید و در آید



این غزل خود خوان یا کلام در نظر
 بکار از زبان کسی که درون جگر
 پنهان است می شود و چون در چشم
 جلیقه عسل غل غل جان از این
 پیر بوی که در چشمش نشسته
 پیر بوی که در چشمش نشسته

مهر روی بتان دل انداخت شکر غم بگلک جانم تا مطرب نغمه ساز چنانکه دل هر کس به بوسه بنواخت ابرویش تیغ کینه بر سرم در گلستان حقیقت افراخت دلم تشنگی گرفت و جان بکشد	آنکه انداخت دید بر رخ تو فصل گل گشت خم سحرش آمد ساقی دلنواز جام گرفت جزمین سید آن صنم از لب مژه اش خنجرم بسینه برد کمرش در جفا زمین بر دم ساقیا آب آتشینم ده
---	--

به چو نسیم الی که گشته ضلالت
 یار شیرین جان یار حیات

زلف در رخ یاکه مشک و عنبر است وین لبست یا آب حیوان کوثر است زلف و کاکل یاکه ریحان تر است یاز سوی قدس کاین جان پرور است یاکه سرواندر چمن بهشکرت	عارض است این یاکه مهر انور است وین خست یار و صه خند برین چشم و عارض یاکه ز کس باطل است از سر کوی قومی آید صبا قامت در انجمن دارد خرام
--	---

هر که دارد در جگر عشق
 تا که در جگر عشق
 تا که در جگر عشق





و چه جای که بزم جانان
 ز بهر شسته می و قهر عجز
 شمع رویدار آید بخت
 چو رویدار آید بخت
 و چه جای که بزم جانان
 ز بهر شسته می و قهر عجز
 شمع رویدار آید بخت
 چو رویدار آید بخت

خشم غصه
 رفتن بیاورد
 رفته است که می شناسد
 مرده است که جان می شناسد
 زنده است که جان می شناسد
 مرده است که جان می شناسد
 زنده است که جان می شناسد

لاله نیک است ولی پیش رخ دارد خوام از مهر خست تیره شود انجم وصل عمر با رفت نکردی محبت یاد مرا	سرو خست مکر ز قدرت بی ثمر است جز تو کرد نظم سرم منظر ماه در است چکنم بر دل تو ناله من می اثر است
--	--



لؤلؤ نظم تو از عقد ثریا یک است
 صادق سینه تو چون صدف کمر است



هر آن کودل بهر عارضت چه ظلم است این توانی لبر دل علاجی طیب مهربان کن بجای ساقی دست مرا چه غم میخانه دایم هست به پیش عارضت کلاغ در بار چو دیدم دل بچشمش پردم مرو دیگر بی این صید حوش ز جام عشق شد آگاه صا	ز قید خو برویان جهان رست چون توانی بدست آری غبت نفس تا در تن این ناتوان است ز پا افتاده کارم رفته ازد ایام غم محبت صبر بار شکست بنزد قامت سرو چمن است بگفت خنجر دور ترک جادویست رسید از تو چو تیرت رفت از پس از عمری که در میخانه
--	---

فدای کسی بمانی از نیت میوشود
 سودا زدم به حالت نوحه تو غفلت
 عکس نیست که بخت ندهد هر طبل
 جانب سبک از آنی خود بجای می
 شعله زبانه از آنی خود بجای می

صدف سینه زار است که جان می شناسد
 ز باغ جانان که ناله من می اثر است
 در جانت زانکه می شناسد
 بمانی زانکه می شناسد



این نیست مگر در این دستان
 مشک خاوی و در غنچه خندان
 چون قیامت تو در دینم بیافزاید
 نامم بدست پسر بیافزاید

41

شد بهاران کلاهستان را کم گرفت
 که چو فرسودم رو در دجان کی توان
 مطرب اندر چنگ سازد چنگ حست

علی بن عوف و زنده خان و قاضی محمد
 ماراجی و کبیری در استیانت
 ایجات کاینه تعریف میکنند
 فتنه اگر چه فتنه است و آن
 بیدار که ز جودت کشیده
 در بریان جوشن است
 فضا رفت و دهه بخون کاسم
 چشمش است و شورش
 جابا



بیدار
در سر جان پستان
دست در دست مشتاقان
از سحر کمان غدار گشت
تیر شاد کان خم بر دستان
دل خون غنچه لب نما بخود باز
خشمش

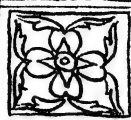
[illegible]

زینب فاطمہ کل
 زبان جلیل لاداد مدد میں
 شہیم لکھ کو کمال نامہ
 بنفہ ہزاران ملک فتوح میں
 اگر سہاغ سیاہ ضم غمی غما
 زینب سیمینہ میں ہون چمن میں

[illegible]

روز ازل بهر تو و انشانست

ساقی ہماشا بہ کن حقہ دلم



ازها اصافه اکست منت الزحرا



عمری در استقامت تو با جهان است

بی می و رو بزم ما سرد است
 تنی پراز ناله چنک پرورد است
 ساقی چنچ سخت نامرد است
 خرمن عمر پیش او کرده است
 که دین بایه کرم و که سرد است
 او بحسن بد بلبری فرد است
 این شطرنج بازی زود است
 پیل در پیش پشه خور است
 گفت من فیض یافتم مرد است
 پر سیمرغ بید کرده است
 اشک سرخم بجزه زرد است

فصل نوزدهم در دست
مطر با یک سرود گرم بزن
ست دستی کنن می ساقی
تند باد اجل بحبوه کرست
برک و سازه فنا بردار
من بشقش بر دو غم جستم
نقد عمرت زدست خواهی خست
کار دنیا ازین تصور کن
هر که تیغ عدو بفرش خورد
ز آتش شمع اسپنجی پروا
صادقا از جنای کلر و یان

دولت سر دوزخ نازت
جلان فضا ابر کیم بارت
بمنده خود ابر و قی و دل و نیت
بسان کی هندوستان کی یاد



[illegible]

حور بینه تصور خود با چشم
 هر که کعبه دید صوت تو
 یاد شیرین نساخی خسرو
 شد برهن یک نظر راه
 صد هزاران چو یوسف مصری
 کریمه بنیم بحشمت خود خنجر
 میشدی آگاه از دل نام
 حور کر روی مہوشت بیند
 رشته از شک پیری لغت
 سام سے خود با سحر معنی
 کاش چون مین دل از کف
 سرور منقطع نمود باغ

صداقا خود علاج چیست بگو
مہوشان کر کشند سردارت

[illegible]

لاف در پنج حجت است
 بر اندازد استندت بر این
 که معقوب که بر پنج حسین
 که بین یوسف که میان
 که حسن که در شب
 دل که در میان
 بذر که در عالم
 که در دنیا که در عالم
 صد بار آن که



دل از تو زنده و سر از تو زنده
 که زینجامی تو زنده و سر از تو زنده
 صد بار از آن کس که زینجامی تو زنده
 دل از تو زنده و سر از تو زنده
 که زینجامی تو زنده و سر از تو زنده
 صد بار از آن کس که زینجامی تو زنده
 دل از تو زنده و سر از تو زنده
 که زینجامی تو زنده و سر از تو زنده
 صد بار از آن کس که زینجامی تو زنده



بغیر بایم ز فغان نیست
 ز جگر ز جگر ز جگر نیست
 ز جگر ز جگر ز جگر نیست
 ز جگر ز جگر ز جگر نیست
 ز جگر ز جگر ز جگر نیست
 ز جگر ز جگر ز جگر نیست
 ز جگر ز جگر ز جگر نیست
 ز جگر ز جگر ز جگر نیست

چون روی تو مرد نظر نیست
 خرم ز قضا و قدر نیست
 در شهر یقین که هیچ نیست
 لیلی رخسار ترا خبر نیست
 یک کام که مرگم بستر نیست
 این خوشه حسن را دو غم نیست
 در کوزه جان نیشگر نیست
 در نافه یقین که مشک نیست
 از کج نفس که تنگ نیست
 هجران تو شرح مختصر نیست
 پنهان بود دلش نظر نیست
 ای طفل حریف شیر نیست
 چون سرب و بیاعی غم نیست
 مانند توان زمین سپر نیست



از فغانی صدمه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه

از فغانی صدمه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه
 زین سال که مایه که مایه



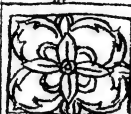
زلف دام خال و چون
 زنجیر عشق جالت و چون
 عاشق نام شگفتای خاندان
 خوار است غمزد در سایه خندان
 دستش گشتمه آید که دماغی است
 لبی نفقه است غم غم بل
 مجنون خور طافت و خور آساید



کر و مل پسندید این که در جو
ما را تو به چرخ پیوستی به کام
از یاد تو به پیغمبر باز یاد انگیزد
در یکدیگر عشق و محبت گریه ایم
صادق کجای کجای کجای نادان
خبر به رخاں محرم از سر گذارم

در دنیا
دستی بجهت حق است که در دست کسی
زین بجهت حق است که در دست کسی
که بر حق است که در دست کسی
باقی بجهت حق است که در دست کسی
چون حق است که در دست کسی
هر کس این سواد بدو می بخشد

آمیگشای همیشه بهشت بر بند
می خور غم زمانه مخور که تو عاقبت
کر شد و کز شرک بریزد بحاجم عمر
در چار موج عشق شناور چه میثوی



در خاطرش خیال رخسار خفته بود



صادق میگوید غزل عاشقانه است

در دهر می خاصم که شب محفل عام است
ظا هر اثری نیست یقین کند کام است
این سجد زاهد کفش دانه و دام است
آوخ سرو کارم همه دم باد و دود است
بی وصل تو کرده قدس است حرام است
رویت بنظر خو بر از ماه تمام است
هر سوی قیامت ز قیامت بقیام است
جز عشق تو بر فکر نمودم همه خام است

[illegible][illegible]



دل در غم آن فدا شده چون گشت
 زهر که بدوی بر دل
 چشم تو زانست چه عادت
 در پیش رخ تو کل بود عادت
 در نزد تو سر و ناز دوست



گر بخت از باد و وحدت دل خود
 صادق مخور این باد و کوه که غایت



لب شیرین ست یا شکر است
 یا محبت فدا شده شک تر است
 سرو مارا چو دیبله کرات
 دل من کوید اولین نظر است
 عارض تو ز کل شکفته تر است
 عاشق پاک زو پر مهر است
 زان محبت رخت عزیز تر است
 ناله هم بردل تو بی اثر است
 نفس باد پر ز شک تر است
 هر که را چون تو نازنین مهر است
 غم منو این که سهل و مختصر است
 شور مهر رخت مرا بر است

عارض است ای نگار یا قمر است
 زلف را تاب داده در رخ
 سر بوستان پای جوی بماند
 دیده صد سال بسند رخ تو
 لب علت بود چو غنچه تنک
 هر که پروانه وار سوخت بشمع
 که چو یوسف بمصر بود عزیز
 هیچ رهی نیکنی بر من
 از سر کوی یار می آید
 پیر هر که نمی شود مهر عمر
 که رود جان و سر بر امانت
 شور عشقت بود همیشه بدل



از دست تو که غنچه چو شکر
 خست که شکسته چو شکر
 گلزار شود خراب بی یار
 قند زین بود سربلبل دوست
 بر دین بگذر ماه پیداست



از لعل لب عیان نماید
 زندان تو را که غنچه بود
 سالی تبار جامه جلا
 مطرب ببلوغ که را جلا
 ز شیر و زنده میکش پخت
 سرو است جبهه بافت
 ز شانه قند چرخ بابت



که سر بود و سر و بدن از نو
در راه بود و بدن از نو
ساقی کمن از نو
تا سرخان از نو
را به جزای طغنه سرخ حاکم
تا جاسر است و تاج و تاج

در روی زلف با بر است
بیا زده آهوی تار است
زلف است بجا زلفت پر است
پارشته جان تقیر است
شست در زلف سوزش است
شسته بطرف جو بار است



هم تو تو تو بی بی شات است
عهد تو تو تو عربی مدار است
در دیده من بس است
هر که شکفتی تو خدای
در پیش تو تو تو پیداست
در زلف تو تو تو خدای
کر دیده ام ز رخ تو خدای
در وصل تو دل میدار است
از دست تو غمزدان کرد است
ایتم تو تو تو فاش است
ایتم تو تو تو فاش است
ایتم تو تو تو فاش است
ایتم تو تو تو فاش است
ایتم تو تو تو فاش است
ایتم تو تو تو فاش است

ساقی کبکش ایام و میاست مه طلعت من ز جمله جوان از غم رخ تو لاله داغ است	گلزار بسان باغ میبوست خوش روست ولی چه سود بدوست وزر شک لب تو غنچه بیبوست
از هر چه تصور تو آید صادق مقدر که بایر جزاوت	
زلف است بر خشار تو یا شکسته مهر است بدین شمع یا آن رخ گل افکنده پری پرده ندانم ز رخ خود چشم است و یا ساحر با لب شده چشم همداخیره نماید بجلی از خنده کند زنده دل جان جانی این فتنه عالم ز کجاست ندانم بر هر که نظر میکند دل بر آید دلها همه چون فاخته برده سر او	ابروی تو یا ما دنوا از چرخ همید سرو است بدین جلوه و یا آن قد و بالا یا جو رشت است که در عرصه دنیا یا آهوی صحرائی خنجر کس شل است روی تو بیدار و یا آتش میسی است لعل تو بکفتار و یا مغر عیسی است کز هر طرفی خلق بغوغا و تماشا است این جوهر جان این چنین حسن کی است این سرو چنان این چنین جلوه کی است






ساقی بیا که هم ساقان کشته اند در مغان بیکده آمدن قتل
در لکن دفای چون غم خاکی را در ملک خان غمیان شود و یونان
ما را چه غم خاکی را در ملک خان غمیان شود و یونان



ترکی که تیر غمزه او چون تهن است
بازال سالخوده تو کوئی جوهر است



مجنوم جهان ز نوح جاه شیرن است
 در پیش تیر غمزد تیر بس فروتن است
 که سیر ز دیو چشم تو در حیل و فن است
 تا بر قباد تخت کیانی نشین است
 بهوشکسان بچون سیاک قوی است
 بنگر جفا که تور پی سر بریدن است
 که سلم خارگاه مکافات بدین است
 اسفند یار دیده دلم چون شون است
 سُر اب دل فدا ده پی جان سپردن است
 ضحاک غم بچاه بلاد طعیدن است
 کو بدگر ز خصم می ارکوه آهن است
 با بر جهان محامل دشت ارژن است

چشمت میوه غمزهات افراسیاب رخ
طله و رثی که دیو بر فکندی از عود
خواهم سپرد جان چو سیاهوش در وفا
جز صلح نیست چاره بیدار کز پیک
ترکی جنت حُسن کو مرث و شُشت
ایرج نماده جان کفنا ندرده وفا
لب باز کرده غنچه منوچهر سان باغ
میش خدنگ آن صنم رستمی کان
کأوس کی نذا دهر انوش در ایدم
شاهجهان تحت فرید و چون کیک کرد
شاه شجاع ناصر دین خیر و دلیر
ای شیر خن چنگ غم کردی بجاست

کرم دست مہربانم بر سر تمام و با غم
صادق تمام خلق کین کدر کین



چون قدرت سر بکمر ازل داشت
با چو رخسار تو کمال الهی داشت
چنان است غنچه در باغ زیبایت
با چو پریا کین رخ دیدش داشت
هستند از جان نیکو در قفسه
خمدن از آتش داشت

[illegible]



آن شکست سلطان را در آن جنگ
از بهام مغالین افغانی هجرت
در عاشق توحید استاد یکست
شده یقینت بقربش لیکن
آن استاد را در آن جنگ
شده یقینت بقربش لیکن
آن استاد را در آن جنگ
شده یقینت بقربش لیکن

همه عالم بسوی تو می آید
دل بجز تو شکست با تو اندلیک
همه گویند که دیوانه نیست ولی
دست و پا در جگر تو زخم از عشق
جان چو پروانه بساید که نهد در شمع
همچو ساقی نه بجز از جان لاله رحمت
کو بفرماد سزا خاک بر روان بزمین



شوخ ترش است در جلوه بیای صفا
صفا اگر ت مس بترش است



از بهر من آموخت مگر از چه کم آموخت
عیسی ز لب لعل تو جان بخش دم آموخت
اتر دو جهان حرمت خود را حرمت آموخت
چون آن بهوی طهارت بحسب تو رم آموخت
من از سر زلفت تو دشمن انصاف آموخت

آن کس که ترا ای نه مکر و ستم چو
موسی ز رخ خنوب دید آتش سینا
در وقت تولد چو نهادی بحر مپا
آنکس که مرا کرد بحسن تو چو جمیاد
اندر ره دین شسته ایمان که کفر

ناتوانم فاش شود در دعا و قاف
بکس که گشت از دم این کرم خوش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱





بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

مجلسی در این روز فرموده است که

ول فولاد شاهی

خوارزمی

من بس کوی تو طوف کنم روز و شب
هر که دین می کند چندانکه از عذبت
خال برج یار در خم زلفش جویدم
از سر آن کو در باز نیامد برون
کرد و مجنون هر اسیر لیلی وشی
سرو بصحر اگر بخت پاچه گلشن نهاد
تا که بستی قناد غوره چو انکورش
یک شب روزم وصل دست ندادی جو
ساتی کلر و بنجر ساغر گلگون باد
ای بت شیرین آن جن شکر خندان کام



باد و بخور صادق غم مخور از دور
دو سکه گشت طی نوبت بخرامت



مهرچین عارض منیر نوشت
رفت و آمد کنی نظیر نوشت

سر و چون قد و اندر تویت
هم چو در دیدم تصویر عقل



خوار صاف و باز داشت
 ای دل از بجز کربان را بسبب اینجاست
 در صورتیکه بشنود و باز داشت
 کربک بجایه دین باغ نمیدانست
 بلبان صبح شد مجلس خاضع
 ای دل از بجز کربان را بسبب اینجاست



کفر زلف تو مرا ده نازدین است
 باقی فصلی است در تمام کتب
 لذت باد و تاشای کمال نیست
 محمودی و کرم کل و سرفروزی نیست
 کفر زلف تو مرا ده نازدین است
 باقی فصلی است در تمام کتب
 لذت باد و تاشای کمال نیست
 محمودی و کرم کل و سرفروزی نیست

رازها گفته لبس سخن کل کردید
خلق بسیار روان زین ابرق خاله
مهر چه اندیشه کنم از خط تر قضا

عشقر را گوی که در بر من تو غازی
جرس نیست پدید از جرس آوازی
در سر منزل هم قدر اندازی



صادقاً چند کسی صفت شای قدس و
توندی کم خیر بر و سزاخیزی



عارضت ترک ختم لعل لب با صحت
شاهین دلبر متی که سوار می پیل
ای صبا که خیر از ایرج موش داری
غنچه را باز نگردیده بغارت برد
چشم شملای تو در صحنه خلاقه ناست
پرده افکنده پری که ملک جلوه گراست
و اتمق خمر و فراداد چون مجنون بخش
سرو سبز است بگلزار ولی بی ثمر است
شاد تقسیم که گذر از سرگوست کرده

چشم آهوی خشن باور لغت صفت
هر سپاده گفت بندق چون بر
بر فریون برسان کو سپاهتین است
سوز بلبل بچمن استم کلچین است
عارضه هوش تو آینه حق بین است
این توئی در ظرم یاز که لعین است
شکر لیلی عذر اعنی شیرین است
سروانست که سبب دشمن است
نفس یاز صبا از مهر دم شکن است



۱۰۹
 این کتب در اسرار و خفا
 غم و درد و غم و غم
 حیات است و غم و غم
 سبب است از غم و غم
 جان و درد و غم
 عاشق و غم و غم
 دشت و غم و غم
 غم و غم و غم
 غم و غم و غم



[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



باغیقات چو بیدار است
باغین چو درویدین گمنام
عسافن بصورت نو مجت
در قدرت صورت افزون
نمود در چمن چاک است
شعر

روز و شب لیل و سوختن در میاد
جان کبیر کند بیده و دلش است
عشرت این است که اندر نفس صیاد
عارضه منجیه کوئی ارم شد است
اک که بر میان دل او کف جلا است
هر بنیادی که فلک ساختن بنیاد است

کل سرجم کجشن تپدم ولس خا
هست شیرین همدم در خسرو فرما
مرغ دل گشت چمن نشا در عشرت
از تنفش مرودی ساجو نگر
سرفرازان دو چشم نه زنده جان حکمند
بجز از میکده کما با و شد از سر مغان



صادقاً عهد کل باغ زلیزل بشتر
نی شات است بمرد عده ولی بناد



کیسوی تو به زشت چین است
حور است یقین که در زمین است
سیمین تن مرغ آل منین است
حیران میان کفر و دین است
زهره بطالع یا حسین است
یا ماه نشسته که بر زمین است

هدیو چو سرود لنینش
 هرگز نبود پری بدنش
 بر ناله من نمیداد گوش
 در زلف تو دل نظر ربوبیت
 خورشید عیانست یان تو
 این ترک سوار هست یارم



قدرت نمود و چون چنانکه خواست
مستطاب باز بر دوازده اسب
رفت و در زمانه تا او را رسید
چون به خضر رسید میفرمود
چون خضر را گفت که ای خضر
چرا میفرمودی که من را بیاور
چون خضر را گفت که ای خضر
چرا میفرمودی که من را بیاور



بسیار که در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست

و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست



و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست

<p>چشم تبار میرد از باد و خوش بین تا چشم مست آن جسم می پرستد حسن از دل بیدار دل دیدش کار صیدالی نماند بر بخشیرگاه عشق هر کس بکنج سیکده عشق جا گرفت چشم فلک بدم محسرت نکند</p>	<p>لعلت بجنبه دل بر باید زدست ترک تبارنیت که را کرد بیت پرست عمری بکنج سیکده عشق کوشت که تیر چشم جلادویست تو برخت از قید و بند محبت جلیه سارست افتاده است تا سر زلفت مرا</p>
<p>کرده است از دل از جان می فروشد صادق غلام حلقه کوش از دست</p>	<p>ای سرو پیش قامت پست بی پرده پری چو دیت از شرم حسن تو کمان کفت را برو که سر برود بر آه عشقت از بهر جان خیسند از جا هر کس که بیدار خست را</p>
<p>رحم تو نور مهر بشت بر صورت خود نقاب بر بست چشم تو دو ترک تیره در دست از دامن تو نمی کشم دست در بر زم تو هر کسی که بشت از فکر بشت و حور و است</p>	



و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست
 و در جوار کمر بست



درد مردم ایستاده گرفت
 مادر عار کانه زین مو بود
 دل دیم نیک کانه گرفت
 چشم سرمست کانه گرفت
 حسن قویست عاودا گرفت
 از کوان دهر تا کانه گرفت

پروانه دید و را بختم بی روی تو سرو و گل چه حاجت لیلی میان جمله دلخوش قمری بعد تو کشته مشغول من دست نیکشتم ازین کفر بر سر که رخ تو دید یکبار بگرفت سر شک من جان را	زین شمع عذار جای پروا بی وصل تو باغ و کشت بیجا همچون سخیل داشت و صحرا بلبل ز کل رخ تو شیدا تارلف بهار صفت چلیپا بی صبر و سکون آشکبار این قطره خون دل و دریا	
	صادق بگر چه شیخ صغان دل داده آن کجا ترست	
تیر ترکم پی شانه گرفت پر مرغ دل مرا بشکست ساقی ماه و میخانه عارفان دم ز شور عشق گرفتند مغارب خوش نوای برغم حسود	از پی کشتهم بهانه گرفت دست مشاطه چون که شانه گرفت تا بگفت ساغر مغایه گرفت عاشق اسرار عارفانه گرفت در سماع آمد و ترانه گرفت	



صادق بادید
 درازا که که عاودا گرفت
 شود از خنده خندان بسته
 بنیاید در میان بسته
 از شکلبی بسته
 چه کیکه که در شکلبی بسته
 در دستان او بسته
 در دستان او بسته
 در دستان او بسته



درد مردم ایستاده گرفت
 مادر عار کانه زین مو بود
 دل دیم نیک کانه گرفت
 چشم سرمست کانه گرفت
 حسن قویست عاودا گرفت
 از کوان دهر تا کانه گرفت



ہرگز نہ دیا اور چونکہ حالت
بہتر نہ ہوئی اور چونکہ حالت
بہتر نہ ہوئی اور چونکہ حالت
بہتر نہ ہوئی اور چونکہ حالت

او مردان را
که در سرش
نشان
داده و در
مکند افغان
و این که
لیلی

[illegible]

بود لعل لب از سبیل
 طوطی طبع مرا می پرود
 ای ملک سیما میحار کند
 در حکم میدم همچون سیح
 انجمن کرخرد از خوردن
 یاد رخ را تو ذکر عارفان
 آورد سر وقت مارنج و نا
 بچو لاله می بند بر سینه داغ
 سازه خمد هر تبسم اشک

صادق را می‌توانست
کرد به یحیی شیخ صنعان پست

عشق بازی کار سخت و مشکل است
حس جگرش در نظر باشد حق و
هر چه خواندم از ادیب عشق من
ای خدایا ندل گیرین غم عاقل است
ای ملک و شش هر که بر تو مایل است
غیر در حسنجت باطل است

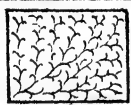
ایستاد و در این کتب کمالی است
 باطل و غریب و در این کتب
 باطل و غریب و در این کتب
 باطل و غریب و در این کتب



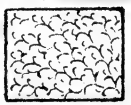


کافور دل انگیز دلداس
 ایوی چشم آن صبر خرم
 زان بدست این بودار غار
 است بران ارم کلام چون
 کزین کجاست بجان بخت
 کزین کجاست بخت
 کزین کجاست بخت
 کزین کجاست بخت

<p>تأویده ام جمال تو ای ترک شوخ چشم امشب که شام وصل بود صبح بود عهد ساغر بدست یار بر برزم بی قیاس اگر ز سر وحدت اگر میشود دولت در نزد کی می تو دل ناله بسته خون انجان هر آنکه بنده شاه ولایت</p>	<p>در دیده ام ندیده ام آرام و خواب هست ای ماه و بچهره در کاین نقاب هست ای دل بکوی باز چنین اضطراب هست دانی که ذکر بر لب و چنگ و ریاب هست در پیش خونی روی تو بوی کلاب هست او را غم عذاب برود حساب هست</p>
---	---



صادق چو شمع که بدست نیست
 این سینه را آتش چشم پر است



<p>ای تو حکمت را احداث آتش حسن تو جادو نبات که خطائی توده ام کن عفو پدرم را بخت نمی زبشت شهید مهر ترا بجانم سخت گفت ترسانه اب اتم دود</p>	<p>جز تو نبود مرا پناه و نجات مایل مهر تو ذکر و روایات که سپر زید بر دمی را کرد بیرون قبی از اناج دایه تا بر لبم نمود ارغاث واجب احدی تو جل ثنا</p>
--	--

صادق تاین دو خود غناست که تو
 میشود غنی خان از زبانت
 ای دیده ز تو حکمت است وحدت
 از صفی تا محله میو



بجوید که بر دست زیت چو عود
 ز خطا دانم چه بدیدم
 بگوید که بر دست زیت چو عود
 ز خطا دانم چه بدیدم
 بگوید که بر دست زیت چو عود
 ز خطا دانم چه بدیدم





بسیار است که بوی ازین محتاج
 یک باره آن را ندانند و علامت
 چنانچه در کتب و کلام و عقول
 چنانچه در کتب و کلام و عقول
 چنانچه در کتب و کلام و عقول
 چنانچه در کتب و کلام و عقول

کوکه شیطان نشسته نکند	داخل گوش و حد تم بر غوث
خز ز مهر علی نمیسایند	بنایند کرد لم را نوث

	صداق حسره علی ولی بنود	
	من نم مثل دیگران ملهوث	

سرد در نزد قامت چون کاج	روی خورشید پیش رویت لاج
پیش ماه رخت بهر فلک	قدر و قیمت نمانده است و راج
عارضت بر شکسته روئی کل	زلفت از شک چین کرفته خراج
من بسوی غری ز جان پویان	سوی ام القری همه محتاج
ای که دارای حسره منی در حسن	خوشه چین توام من محتاج
هر چه خواهی حبس نما بر من	خز رضا جوئی تو نیست علاج
سر نهادم بر زیر شمشیرت	سینه بر تیر غمزه است آماج
عشوه است برده هوش من از سر	غمزه ات کرده ملک دل تاراج
کنده روزگار من تا چند	ای شکریه بین مدار و نه حاج
شعب لب دلبر تو گرمی کن	صداق ترک گشته سرد مزاج



مرا نداده کسی مغر را از آستان
 که جام ابدی در او نشسته مزاج
 با دانه غدا و خالی و ای معشوق
 نود و عقل و دل و این عاشقان تاراج
 دوست از این مطایب نیکو مزاج
 بهرام بهر بیت نمودم هر مزاج

دل از زرق تم خفته و کف دست
 است در بهر بیابان که گشت
 چنانچه در کتب و کلام و عقول
 چنانچه در کتب و کلام و عقول
 چنانچه در کتب و کلام و عقول
 چنانچه در کتب و کلام و عقول



کتاب پنجمی پیر کزیند اغراج
کند در جسم بنام بحال ارواح
نظارت بر جسم بنام ارواح
بوز و صل کشف فانی الایجاب

بحر غم نشو و مقلب و سرگردان
 شناسد و جانم کیم کزین سیر
 زین سیر یکا پیشینیم این روش
 چاکر که از غم در پیایه جاج
 غمغیم جاکت از غم زدل برداشود
 بقضای غم





نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد

دل از محبت غیب ریا بردارم | رنجور خار چو بیل گنم بگل محاسن

نموز عشق تو صادق تر از سرشته | چو عذایب که بر روی گل بود ملاح

<p>بشارت است بر زید خون جام مباح قمر چو خم پرازمی ستاره چون قلاب گرفته لاله پایله بیاض و ز کس راج صبح وصل تو جویم ز فائق الاصباح قبح بکیر و بنه بر کن زده و صلاح اساس میگذره را می فروشند طراح همیشه درد و دلم هست بر سوا صبح چو آفتاب کند غوص نه شود ملاح بهیچ وجه نخواهد نمود میل نخاح ز کوی دست نخواهم شدن هیچ تو اراج بدست عشق بود کج وصل را منتکاح</p>	<p>علی الصبح کشد خورشید چو از شعاع ماح شب صال نماید بحشمت از سستی بیار باد که وقت کل است مو عیش شبی جمال تو خوام ز جاعل الظلمات بکوب زاهد اگر وصل یار می طلبی بنای عیش و طرب را نمود می تعمیر بغفلت سر زلفت قسم که نذر کس نیست ز شوق کوهر هست همی بحر سپهر برستی که دل من ز نام زلف محبت بحسن ایلیسم از ره مبر تو ای مجنون بعقل دانش تو فضل حسن اصباح</p>
---	---



نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد

نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد
 نغمه ای که در دل من میخیزد





نمانی کلاه خرب را در دست ازین
 اساسی بیکه را بسوزش نشمار
 تشبیه بیل بیا در این
 دلا این

گرفته لاله و گل در چرخ کعبه اقداح
نمودش به گل و بخت لبخ
قدح گرفت کعبه کرد ترک زهره دل
رسید ساقی و با یک پیاله دوا صلاح
هزار سال اگر دست و پا زندگ
کجا روم من دلداؤن من دیار و نواح

شراب جوش زند کو میاوشیاید
برقص آمده اشجار زانکه باد صبا
ز جام منع نمودی مرا چه نایب
میان آید و من وزو شب مجادله بود
ز بحر عشق کجا بر کران سدا ز می
چو قیس از بی سلمی نشی می کردم



بیشہ صادق بیدل گلستان
جو غنڈ لیب کھل گشتہ روز و شب



مکر که رسم وفا کشته از جهان سبوح
می محبت تو در دلم نمود رسوخ
که می فروشد نفوس و بدو روی شیوخ
چو پریشان جز پرند و پیک و خشک و کلوخ
چه لقمه شلغم خام و چه بره مطبوخ
که در معامله عشق شد حرام و فحوخ

جفا تو چند کنی بر من ای ستمگر شیخ
بهو ای عشق تو از سر غمزد و سیر
بحرف شیخ نسایم ترک باد که پیش
برای بستر و بالش درین جهان حب
برای قوت درین خیز و زغای غافل
بنقد جان کعبه آ ورماع پر مغفان

فغان فغان من دولت اثر ساز
اگر نباشی کن دیو سحر اسواخ
بازد عشوه فریبم دیو کج روی
غمم چه پروردار نیست کجای
بسکده کفتم کمر حبلت دریاخ
تنگ تنم بازان دریاخ
بخت باد بخت من فلک فیکر دان
شمار دست مزدق من فلک فیکر دان
کسب فغانم دزدان دارا
غش



تغییر در وقت کل فواید
چرخ بدست نرفت کار دارم تمام
بیشتر عقل استمر کند بکار
ز دل نیز دوا می شود بی زحمت
اگر دم غم بخار و دشواری داشت
ملک بنشیند مقلان را دم
لعل خادار ایضا و شعر شام



ای سب معنی از این که من
آن کسی که گزید از ادیبان کج نمود
تا بدخون او را زنده جان نمود
من آن ششم نویسنده کج نمود
زلف چو ترا آنگو چو زار نمود
که تو آن از دل خود تو را نمود
که اگر بر سر تو را نمود
زلف تو را نمود

خجانی نوادار دارش

علاقه داشت در این کتاب خداوند
بر او شش جهان را در آغوش
بهاشت

[illegible]

<p>ز دست مردم نادان کن غنای صادق کرد هر سفله فواراست و چرخ کج و ناخ</p>	<p>کردید غزلخوان در این مجلس گستاخ ساقی بده آن ساغر گلگون طرب خیز</p>
<p>رقصد ز صبا کل همچون در سر سناخ آرد ب سرمه پیش ز داید ز دلم را خ تا رشک برد غصه خور و محبت باخ تا طعنه بعشقم زند و اعطای شاخ من شیشه کف جای کنم در دل کلخ من آبله در پار و عشقت همه پر لالخ و می سیند دل از دم تیرت همه سوراخ در دیکت پنجه است کفی فکریت طباخ</p>	<p>من جام بلب پای نهم در سر بر بام من سر ز دام ناحیه حسن قد پر شود ای کشور جان ز دم تیغیت همه جرح علوای بدین خنجر و شیرینی چربی</p>
<p>بمخون غنی صادق بپایه ندانی هر چه کشد برورش ناز تو ستانی</p>	<p>یار من کوشه ابرو چونودار نمود دست بر چهره گرفت بن از ناز چو نمود</p>

[illegible]

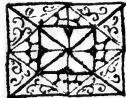
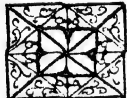


ملاقا از نطق زبان
این هم شیرینی نانی میکند

دل و لعل
شیرینایم سوی محراب میرود

بایر از آن شد و فغان را
مردی که از غنایم بود

خوش آنروز که اندر صف می‌کشان	صراحی بدستم بودش بود
کنم هر زمان باد و دومی	که آن شیخ کسرش و فاکوش بود
ز شب تا صبح صادق از جام وصل	
ز مستی و خم در سر جوش بود	



دل از دست و پایش از دل ناکاردا
این قد و قامت یافت پیرا
پیش لعل حکمت نمودش پرسی
میسی از هم جدا و ایام بود



ابر و تاشخ کانی میکند	تیرمگان غوغائی میکند
بند و خیال سیشش انگر	در شش باغی میکند
لعل و برتن اگر جان میدهد	عشود او دستانی میکند
چتر زلفش را انگر که بر طرف	بر رخ در سایبانی میکند
مرغ تناجان سپارم درش	هر که بینم جان فانی میکند
عاشق حسنت شود که چون	طفل نادان تر ز ما می میکند
ظلم بنکر بعد حسری در وفا	هر زمانم محبتی میکند
گاه سارد قیس و کاهنجی کن	عشق جوان هر چه آن میکند
غیر من در کوی آن نیاهنم	هر که بینم کامرانی میکند
این ملک سیما پر و یاکیت	خضر آنجا کار دانی میکند

خطه خط می شود غنچه فون
و بعد آن حسن بالایش
چون رخ خیره ایست
از دلم صبره یکبار
کرفت می در دلف ناکاردا

دل طواف کوی تو دارم
داغ از آنجا که می بینم
چون چشم من در تو می بینم
چون چشم من در تو می بینم
چون چشم من در تو می بینم



[illegible]

کر چنین گفتار شیرین بشود
صادق از کوی تو ای بیدادگر

طاقت از جان میجا میرود
کز زفت امروز فردا میرود

در سر کوشش چه خوار میشد
باز بینم صادق انجبا میرود

هر گز ایدیم من عاشق شیدای تو بود
سر پر شور من ای شمع چو دریا تو بود
دوش در حلقه مانا سحر ای ماه لقا
فاخته طوف بر آن سرو و انست میکند
تو بکل چشم فرو دوخته کل ایدیم
به یک بوس لب ای قمر زهر جبین
بودم اراکن میخانه و کردیر و حرم
سعی در کعبه حُسنت بصفای میکردم
تو بهر سو که روان میشدی ای میروان
سوز حیات دلم ز آن کین خنده بسی

هر کجا رفتم من شورش و غوغای می بود
سایه بر سرم اندازد لطف سخن سایی تو بود
همه شب ذکر لب حسن دل آرائی تو بود
بلبل سوخته دل الهوشید ای تو بود
در تماشای لب لعل شکوفا تو بود
شتری جان کفیش در پی سودای تو بود
همه جادو نظر م صورت زیبای تو بود
قبله ام طاق دو بار روی آرائی تو بود
همچنان قبله نمادیده بسیامی تو بود
شود اندر سرم از لعل شکوفا تو بود



که در غنچه دل بسجود را به
مهر و محبت شود بهار از خانه قیام
که اگر چشم بیند نه در دهنش
کس آن مهر و بیند غرض از دل
شکر که در دهنش شود از دل
حیات و حیات شکر از دل
طه از دهنش شود از دل
نخ از دهنش شود از دل
از دل

مردمان را در هر یک از اینها
که این ملت دنیا را میسازد
و این که خدای تعالی بخواهد
و اگر خداوند بخواهد

در این کتاب
که این ملت دنیا را میسازد
و این که خدای تعالی بخواهد
و اگر خداوند بخواهد

مردمان را در هر یک از اینها

پیر





دفعه دویست و شصت و یکم

چون تو زیبا سپری در ایام تمیزید
رشم از شانه بزداید که بکسیو قوی سیاه
صورت خوب تو باشد که در آئینه نماید
بر رخسار دنگشایم ملکم کرد بر آید

پدر سپهر فلک کر بکند عمر دوباره
 ر غم از سرمه فراید که در آن چشم ماند
 عکس خورشید اندام رخ جوهر آموید
 کر ششی آن بت مهرش بدیده درویش

صادق عاشق و شکایت لب از حرف پند
اگر از درد بگیری کسی شکوه شاید

دیده دریا می روان من انکار میشد
راست بر مرد دکنم ناوک نشتر میشد
هر چه میداد فرسیم همه باور میشد
ساحرا بود میکشوده سحر میشد
دور شجر فزونگار مجذوم میشد
جمع میکردم اگر ظلم تو دفتر میشد
در تنم هر سر منو ناوک و خنجر میشد
کاه افنی بدم کاه چوادر میشد

صورت خوبی در دل چو مصور میشد
هر سر رموی که از ماه رخت سر میزد
بت عیار و جفا کار من از مهر و وفا
چشم جادوی تو میکردندم چون
تار قیسمان تو الفت بر بندگی کش
چندید ایادگی خود بدنه انصاف کش
مدعی بود در آن بزم مرا از غیرت
از بی غایت دل کاخزلت بسوز

عادل است که از حق بی غش و غش



نیکو گین شتابت یار دارد
 ز غنای دل تقرا من دارد
 ز عدای من را از فروخت
 ز بار بدید که بهشت من دارد
 هزار شهر شهرهای بدو است
 هر چه میگرداند که من دارد

[illegible]



تسلیم کن خود را بر این پادشاه
اگر صدیغ مصری بپایند
نشد کینه چشم من که زبان تو نباشد
یا دیدم که از زبان تو زلفش
امام و مشوایی من بجالم
ابھی تو زبان

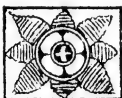
بابر مسافر شاه کن
از لاله اعظم کن

امام فاضل
بغیر از اساتذہ کرام
پیش کشاں شہود چنان
ہست صادق را سازگار



از آنکه چشم تو باغچه از آن کند
 از آنکه بنموده فارغی به بارش کند
 چشم بوی افسوسم سگت ناتوانم
 تو هم که آه و دالم از او بیستاد
 مطرب که از دم تو زدم که از دریا
 بگرد که دست عالم کجاست از دریا
 و از آنکه بگوید که یک سگ از دریا
 سگت را بدو علی بن ابی طالب

چو شمع کلرغ من میل بر شراب کند
اگر برون مد من چهره از آفتاب کند
ز بهر ماه رخت هر شب امی بی مهر
خوش آن سیکه بوقت شب در شب
کنم بکوش فلک حلقه میفرش اگر
نشان بید تا روز حشر آری با
ز شوق عارض کلرنگ یار هرست
نظر شاه و کد اکی کند بهر دو جان



بفضل بادیه فروشی بداد دل صابو
بسوی مسکد و مردم از آشتی کند



<p> مرا یکره دل نگر نباشد هوای عشق تو یار ز سر من چه سود کم گفت سوز دل بهشت میان جوشان من و پامین </p>	<p> اگر اندر برم دلبر نباشد برون خواهد شد حق نگر نباشد تزلزای سنگدل باور نباشد چه تو شوخ پری بگر نباشد </p>
---	--

[illegible]



فانستہ کو دین کے شیعہ عالم عبد
صاحب عثمانی کا بیٹا بنانے والا

والله اعلم

مجلس

بسم الله الرحمن الرحيم

وہی ہے جو

مجلس

۱۰

روی زیبای تو بر روضه رضوان ماند
 اصل سیراب تو بر چشمه حیوان ماند
 همچو تصویر ز تصویر تو حیران ماند
 غنبر آشفته شود مشک پریشان ماند
 حبیب جان ما پر کند چاکل گریان ماند
 کاکل و زلف تو بر سنبل و ریحان ماند
 گوی زرین به اندر خم چو کان ماند
 حیوانی است بصورت که بسان ماند
 کافر شش گوی اگر باز مسلمان ماند
 بر دل سخت تو نازم که بسندان ماند
 هر که کرده است کدائی بیمان ماند
 رعد و شل بر صفت ناله و گریان ماند
 هر که پماید کشد بر سر پیمان ماند
 مژده تیر تو در غمره به پیکان ماند

قامت خوب تو بر سر و گلستان ماند
هر که کجبار به بوس لب تو زنده شود
مانی از کلمات کجیر دلی تصویر خیرت
زلفت پر چین بر رخ ای ترک فتانی
هر که آن چاک کر میان تو نظاره کند
عارض خوب تو بهتر بود از باغ بهشت
روی زیبای تو در چنبر زلفت دیدم
هر که با ماه رخت مهر نوزد کو سفت
ساحر چشم ترا هر که به بند لایق است
نرم از ناله عشاق نکرده در هرگز
بهر جامی بدر میکند باده فروش
برق خیز تو بر جان هر آنکس که زنده
زاهد از عهد و دت شناسد عجیب
خیمه بروی تو در عشوه بود سخت کجاست

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

عاشق آن مست که در فرغ مهر و وفا
گشته خود در دوزخ و دوزخانی
ز بهر آن که چو باد بر آن چرخ
مهر با به خفت گشته شکاری
شکست که گریخته شکاری
پوشش از دل بر

منم که با کمال عجز و خوارگی
 روی مناجای کمال عجز و خوارگی
 سرور منم که با کمال عجز و خوارگی
 از پی سماعی که سرور منم که با کمال عجز و خوارگی
 جلوه بر کمال عجز و خوارگی
 ای سماعی که سرور منم که با کمال عجز و خوارگی
 با کمال عجز و خوارگی
 صاحب قیامت که سرور منم که با کمال عجز و خوارگی
 عاشق کمال عجز و خوارگی



کتابت در این کتاب که در این کتاب
 عطر از خوشبوی گلستان میگذرد
 ماه را در این کتاب که در این کتاب
 عطر از خوشبوی گلستان میگذرد
 ماه را در این کتاب که در این کتاب
 عطر از خوشبوی گلستان میگذرد

مصوره‌ای که چنین صورتی سپردار
 عجب مد که خود با تو عشق میبازد

بشیر خوار کی چشم مست را نازم قیامت است مگر سرو قات ای کل نظر در آینه‌ای ماهوش بخیر و مکن بجای دوی بر دل رفته سپرد جان فرو بل از رخ زیبا نقاب را ای بار بگلستان که رای سوزد غنچه دامن بدام شد حیرت دلم مات شود بکوب و اعطای ناخنه کار خام خیال چه کمیات ندغم میان سوغی بنزد قامت تو سرو کی کمر بند نشانی عاشق صادق بهیچ بود عشق بوجصف حسن تو صادق بهیچ مهر منخواند	ز بیم ناوکل او شیر بنجه اندازد بهر کجا کز در شور محشر آغازد هر آنکه روی تو بیند در تشش اندازد بحیث مست تو نازم که بحر میازد که ماه آب شود آفتاب بگذارد بخود بناله کل سرو سر غیر از د هر آنکه نزد محبت بیار کج باز پیاله نوش نهال خرد بر افرازد که ای سیکده هر دم به میان به پیش عارض تو سپر میبازد ز یاد رفقه اگر در رهت بستر تازد که بی بناله و مطرب بجود بنوازد
--	--

عاشق صفتی که در این کتاب
 عطر از خوشبوی گلستان میگذرد
 ماه را در این کتاب که در این کتاب
 عطر از خوشبوی گلستان میگذرد
 ماه را در این کتاب که در این کتاب
 عطر از خوشبوی گلستان میگذرد

۱۲۵

عاشق است سرودل محبت با تو
 صادق است تار و دود و دود
 عاشق است سرودل محبت با تو
 صادق است تار و دود و دود
 عاشق است سرودل محبت با تو
 صادق است تار و دود و دود





عبدالغنی ارسلتم زجان ما داد
چشمه نیش زان آب زانانی چه عذاب

صلواتی باشد زجان ما داد
صلواتی باشد زجان ما داد

با این که هیچ دارد زجان ما داد
با این که هیچ دارد زجان ما داد

تا که بر منم با تو ان چه بود
تا که بر منم با تو ان چه بود

در دم جود و بیجان خواهد بود
در دم جود و بیجان خواهد بود

<p>که کم شدند دیرن اه کاروانی چند که آخرین که است این به امانی چند که با سببان تو هستن ظالمانی چند</p>	<p>که بگوش مر سوز یک او عشق فغان دم دواع مریر اشک لاله کون چغان گذر زکوی تو فرصت نمی شود بر ما</p>
<p>شوم فدای سرت ساقیا بصااتی زلف جام می بار عوانی چند</p>	<p>شوم فدای سرت ساقیا بصااتی زلف جام می بار عوانی چند</p>
<p>دل سیرت بندی کا یخچین نقشی کا حور این مختار بند سرسپایت میکند هر پیشه رویت ز نخلت برینار انکه در میدان عشقت خویش عاشق شمار ارد و زلفش مشک بریزد و جیشش عطر مادر ایام شاید چو تو فرزند می بیارد کو بکن در میسون چون جات تلخی می بیارد هر که سروی می نشاند جان دل روی کار جان دل باز دیسایت تو از دهن</p>	<p>جان فدای باغبانی کا یخچین روی کار سرو این قنار بند بنده فرمان تو کرد ای بت شیرین هوش برقع از عارض تو تبع ریزد تیر بار دسرباز درخ تابان ماه اگر جسم خجبت لاف بکونی نماید عمر ما آبی سبعة سعی میار که دیگر جام می در دست شیرین بر سر و نظر کن من از آن حسن ال آراکی تو انم چشم تو شم عاشقت پروانه آسازد و پروانه ساز</p>

بر می و از دم سرباز سنگه دار
تا که از عشق بیجان تو فغان خواهد بود
از عجب جام می بار عوانی چند
تا که از عشق بیجان تو فغان خواهد بود



زاد است ایام خجبت
شیرین جود و بیجان خواهد بود
در دم جود و بیجان خواهد بود
تا که بر منم با تو ان چه بود



دارم امید ساقی کربل مودت
بر سریت من جود و بیجان خواهد بود
در نظر با این که نیست طاعتی
عافیت با این که نیست طاعتی



نہایت پر غور و فکر کیا تو اس کا نتیجہ یہ نکلا کہ اگرچہ وہ ایک عظیم الشان شخص تھا مگر اس کی زندگی بھر کے اعمال و کلمات میں کوئی ایسا چیز نہ تھی جو اس کی عظمت اور شان سے زیادہ ہو۔

شیر حسن رخ تو ما و ندارد
تیغ دوا بر کوشیده خنجر مرگان
زاهد اگر دل داده بر تو عجب است
حیور اگر عاشق جمال تو گردد
دازد بیکانی نرگس مست
از درخویشت حمران بغیر خدا را
دامی بجال کسی بحسرت گویت
دل به بتی باوقارد ادا مایل

اشک زلف سیت شاه ندارد
شاه چنین هیچ دستگاه ندارد
هر که ترا دید دل نکاه ندارد
بر سر زلفت قسم کنه ندارد
دل بر باید زلف نکاه ندارد
آنکه بغیر از تو او خواہ ندارد
میکشد از دور آہ راه ندارد
کوہ جدا بخواب قار کاہ ندارد

ای جنت بر تو ای صفت
این جنجیل صفت
خشت ز شرباب
ست و خراب
گفت که ای مدخل عشق زانو
دارویی بر زد گشت شراب راه

۱۲۷



صداق پیش از جو رفته دورا
غیر در می کند پناه ندارد

دوشن کارم مرا بجزاب در آمد
گفت که چون بخت خوش خفته بغفلت
چهره نمود آفتاب تو ز پس ابر
که تو غم بی شمار دیدم از بحر

در شب تار کیم آفتاب در آمد
چشم کشا شد کامیاب در آمد
ماه بزم تویی نقاب در آمد
وصل شد و عیش سجیاب در آمد

عبدان بیکم از دست رسائی
ست ازین باواعتقاد آمد

[illegible]



در علم خود و در طبع خود را که
باز می بیند و عارفان را که
روزی از این سرگذشتی که هر چه
نمی شناسد و نمی داند که
چون بخواهد که از این عالم جدا شود
و به آن عالم برسد که

ای صبر زاهد اگر روی تو بیند کجا
 همچو صفتان فکند بر کلو جان زار
 نتوان آمد و روی تو ازیم قریب
 نغذای هیچ زمان آن روزی حور
 ماه اگر دم زند از عارضه شرمشاد
 کجا فرشت شود و ذنب تر ساد دارد
 آنکه باز فسیا هست سر سودا
 تو چند دلم صبر و شکیبای دارد
 هر که در بر من تو محرم شد و ما و داد
 او کجا چشم سینه زلف چلیپا دارد

شعر صادق بنو صف رخت میخاند
طبع غرا سخن دلکش کیر اوارد

سحر از زلف تو چون باد صبا میگذرد
اشک کلکون بدوازیدم مرغ چرخ
جلوه کریم بر آتش بخار شده و ناز
اعمال این جلوه کن گشت کرمی پیش
گذر از تربت من کن فراق تو بهین

صادقاً دست متناجدا ارتورود
فرستی نیت در وقت دعا بگذرد

بسیار است علاج دینی بسیار
سینه که ترنجهای تو حاکم
ای که مخلص جان را بخانی تو
آدم که صادق غم تو را بماند

دوازده مبارک شمع بجانب راست
و این شمع در میوه لوزی است
که باقی مبارک گفته است چون
کلیک می شود و در داغدار
از دست نریخت می بکشد
ز این بنا و خرقه می بکشد
و اعطای برای پنج بار
جامی گفت که شمع شایسته
چون شمع در لوزی است
از خود

جامی کانت که می توانست به این حدیث رسید
چون سرده دل فرود نماند هیچ غم
آنوقت با خنجر دین از عشق چهره را شد
چون گفت که غم بخون چهره را شد
بر لب لب و چشک گل و دین را شد
دل بخت خون و دین را شد
صادق خود را بدین رخ باید باز شد

۷



نورانی که در این عالم است
 و نورانی که در آن عالم است
 و نورانی که در آن عالم است
 و نورانی که در آن عالم است

نورانی که در این عالم است
 و نورانی که در آن عالم است
 و نورانی که در آن عالم است
 و نورانی که در آن عالم است



نورانی که در این عالم است
 و نورانی که در آن عالم است
 و نورانی که در آن عالم است
 و نورانی که در آن عالم است

	کسی ناله دلوز من جسر دارد که شورش عشق تی کافری بسر دارد	
دلم بهوای حبسای تو مختصر دارد که ز کاکل زلفت صبا کذر دارد کسی که بر کل روی تو یک نظر دارد از آن زنا و کجاست دلم حذر دارد مکرده عای من خسته دل اثر دارد کسی که سینۀ پر سوز و چشم تر دارد بتسک آمده و میل بر سفر دارد	برای آنکه در قیسمان بیار پی نبرد معطر است جهان از نسیم مشک و غیر بمر خود کند یک نظر بصورت کل نمیدد کسی فرصتی بنسیم نگاه شنیده ام که تو رنجیده از حرف تب ز زناکت زرد شود شور عاشقی پیدا ز دست ظلم تو ای شوخ سنگدل من	
	بحر وصال تو نبود مراد صاوت نا چو سر ز خاک لحد روز حشر دارد	
ز بهر صید دل صیاد نشنایم میرز هزاران قطره حسرت زمرگان میرز ز روی بهقیراری من می از پنا میرز	عرق نبود که از رخساره جانانه میرز دلم را چون سحر زلف مشکینش حلا میرز بگفت چون عالم میگردد فواید آن عالم	



نورانی که در این عالم است
 و نورانی که در آن عالم است
 و نورانی که در آن عالم است
 و نورانی که در آن عالم است



نفس در آینه بیدار نشین
 مباد تا زانیه بیدار نشین
 عجب که در آینه بیدار نشین
 عجب که در آینه بیدار نشین
 عجب که در آینه بیدار نشین
 عجب که در آینه بیدار نشین
 عجب که در آینه بیدار نشین
 عجب که در آینه بیدار نشین

آینه زلف و آینه برون
 آینه زلف و آینه برون
 آینه زلف و آینه برون
 آینه زلف و آینه برون
 آینه زلف و آینه برون
 آینه زلف و آینه برون
 آینه زلف و آینه برون
 آینه زلف و آینه برون



چو باد میسای قاف ز در آفرین
 سازه دیم از غایت برون
 چو باد میسای قاف ز در آفرین
 سازه دیم از غایت برون
 چو باد میسای قاف ز در آفرین
 سازه دیم از غایت برون
 چو باد میسای قاف ز در آفرین
 سازه دیم از غایت برون

تا دیدم بروی تو افتد روزم خور		بچو چو که شرح محبت بیان کند	
			
عاشق آنست که با مهر و وفا میزد		یک جام می بیکده عشق کشد	
در سر کوی طلب کوه صفت نشیند		صادق همیشه خدمت پریشان	
مایل آنست که دل زرد و جهان باز		آن نه مردیست که از جور و جهان بگریزد	
فتنه چشم تو یکدم شود از خالود		در ره مهر و وفا از دل جان بر خیزد	
جذب عشق ز پروانه بیا بخت		مرد آنست که از تیغ بلا بگریزد	
اشیانه میکند دل از لطف کوی		لب شیرین تو صد شور و بلا انگیزد	
جانم از نور عیش شمع صفت میو		سوزد از آتش سید یونی بر پیریزد	
عاشق آن نیست که از تیغ بلا بگریزد		آن شایسته که هر مرغ در او آویزد	
			
صلواتیست که لشکر غم بستیزد		جای شک از مرز هم خون جگر میریزد	
خجسته روز کسی چشم بر تو بگشاید		مبارک است شبی چون ماه بنماید	
بروی جور نخواهم کشاد دید بخلد		تو بایدم بنظر دیگری نمی شاید	

از کشتن در هم آن ناز بکنم
 از کشتن در هم آن ناز بکنم
 از کشتن در هم آن ناز بکنم
 از کشتن در هم آن ناز بکنم
 از کشتن در هم آن ناز بکنم
 از کشتن در هم آن ناز بکنم
 از کشتن در هم آن ناز بکنم
 از کشتن در هم آن ناز بکنم





دست از غایت می کشد و دست بوی می کشد
 دود در چشم می کشد و دود در چشم می کشد
 زبانه از زبانی می کشد و زبانه از زبانی می کشد
 جور از علی می کشد و جور از علی می کشد

صاف زبانی می کشد و صاف زبانی می کشد
 کوی که بدست می کشد و کوی که بدست می کشد

از جور دشمنان نرو و صرت از دم کفر است ترک عشق نمودن بدین ما از چشم زخم دهر بایزد سپردست تا کی ز بجز میرم ای مهربان طیب هرگز ندید چون تو کلی هیچ باغبان عمرش بگریه سیکند زانچو من ز جور ای شسوار حسن لبه ناز میروی	خشم از جدا گن همه عضو من بند بند ناصح مده ز راه عدوت مرا بپوشند ای جان دل آتش عشق تو چون سپند هرگز فلوس صبر نکرد دید سودمند یارب بگلش تو بسا دار خزان کردند هر کس که دید از لب لعل تو شوخند سرهای عاشقان بگریه رسم سمند
---	---

کوی که بدست می کشد و کوی که بدست می کشد
 کوی که بدست می کشد و کوی که بدست می کشد
 کوی که بدست می کشد و کوی که بدست می کشد
 کوی که بدست می کشد و کوی که بدست می کشد



ای شمع باورت نبود صاوق تو بنگر چگونه آتش دل میشود بلند	
---	--

ای بروت کمان دوزخ تو چون کند از رخ مکش نقاب آتش خشم سپند ناصح مکن نصیحتم از عشق آن پری دست نکشت غنچه بگلزار گل خجل از کف روده همد دلهای عاشقان	سرهای عاشقان کندت بزیر بند ترسم ز زخم چشم بدانت رسد کردند دیوانه که باخته دل را چه سود سپند کردی چو دلق غنچه کب را بنوشند از ناز دلفریب بقتلار دل سپند
--	--

شرابست شاد ز خنده زبانی
 و کمال غنچه بر سر آید زبانی
 زبیکه سوخت بوی از آید زبانی
 زبیکه سوخت بوی از آید زبانی
 زبیکه سوخت بوی از آید زبانی
 زبیکه سوخت بوی از آید زبانی



دست از غایت می کشد و دست بوی می کشد
 دود در چشم می کشد و دود در چشم می کشد
 زبانه از زبانی می کشد و زبانه از زبانی می کشد
 جور از علی می کشد و جور از علی می کشد



محمّد و منیر و صفا
 علی شریح لطیف ساده ماخذ
 در حقیقت و کثرت در سبک
 در حقیقت و کثرت در سبک
 در حقیقت و کثرت در سبک

از بهر پریش آید در وقت مردن
 از آه من چگونه حذر میکند
 شیرین لب تو هر که بیک نوشند
 هر که کس ندیدم تا دید روی
 از بهر رویت ای گل عنادین حین
 از راه عشوه چشم سیاه تو می نم
 هر کس که دید حال مرا سوت دلن

تا جان بر لب سپارم صبر اینقدر نکرد
 که خون میسج بید او بسکین حذر نکرد
 هر که بمر یاد وصال شکر نکرد
 قطع نظر جان ز دل سر بسر نکرد
 یک بلبل نماند که سر زیر پر نکرد
 کس در جهان نماند که در جگر نکرد
 در حیرت که هیچ بانه اثر نکرد



فد شد اگر روی تو ای بهر کرد
 عاشق تو چون بیکم فرود
 تا حکم کشا شد از تو فرود
 بخاطر خیال حالت چو کند
 چون من همیشه با تو پیوسته
 زانکه اگر بیکم با تو پیوسته
 تا زانکه اگر بیکم با تو پیوسته
 تا زانکه اگر بیکم با تو پیوسته

	<p>تا کام دل همیشه چو شکر شود زین ذکر لب تو صادق از آن مختصر کرد</p>	
<p>بر رشته زلف یار بکین از وی تخم می جدم ای لبر شوح چشم عیار دیوانه آن پری زخم من زین بیش با تش جلالی</p>	<p>هر رشته دو صد دینیت پیو سازند حب چون مایه بردی دل با بیک شکر خند سودی ندهد در کربین این عاشق خسته را تو پیشه</p>	



باور کن که مادر ایام بود
 در دوی ماه تو
 که در دوی ماه تو
 که در دوی ماه تو
 که در دوی ماه تو

[illegible]

۱۳۴

دربارہ کتب خانہ

سید الشهدا علیهم السلام

میرزا محمد علی خان



سر جان صحرای بیابان پیکر پیکر
 دریا چو بحر است و بحر پیکر پیکر
 دریا چو بحر است و بحر پیکر پیکر
 دریا چو بحر است و بحر پیکر پیکر

ای که در لب
 عاشقان از شکر
 ای که در لب
 عاشقان از شکر
 ای که در لب
 عاشقان از شکر



خاک فردوسی
 مونسان کمان
 مونسان کمان
 مونسان کمان
 مونسان کمان

این پرستیست چنین جلوه گمان می آید از خم طرّه آن مشک خطا میریزد این عجب سپید نسوزد دلش از ناله باد امروز مگر کرده زکوی تو گذر عاشق آن نیست که از کوی فابگرده قوت تن قوت دل از بخشش مخیر که پلنگ است خود از تیغ غمت گریز با محو کل غره مشو خاطر بلبل مخروش ز من از دست غمت چاک دم جابجانی مرده بر باد و کشان ز من میخواره چه	چه پری حور و گلزار جان می آید از لب چون شکرش گمشت جان می آید شک از سوز دل من بغيان می آید عنبر آمیزد و مشک شان می آید بر سرش تیغ و کتر و سنان می آید بوی جان از لب آن غنچه دمان می آید شیراز آهوی دو چشمت بغيان می آید هر بهار بی پیش فصل خزان می آید هر که زان کو گذرده جامه دران می آید ساغر باده بکف پر معان می آید
---	---

چو عجب آتش اگر از فی کلک شین ریزد شعله باز دل صادق زبان می آید	کلک خان در چمن حسن اگر بسیارند بر این عارض نیابته ترکان خطا
پیش آغراض کلک که چه دیدم خارند نقش بر آب با صورت بر دیوارند	

دراز آیدش بیند آید بیند
 که قامت تو بر دیند آید بیند
 که قامت تو بر دیند آید بیند
 که قامت تو بر دیند آید بیند





دل برود خانی آن دست بود اگر کند
 پایست طاق میگردانند و باز
 زان برده ای که در آن دست طاق
 زان برده ای که در آن دست طاق

راه بسوی صومعه اصرار میکند پیرمغان باغی همشایر میکند تسبیح را برای تونار میکند حورار بود بغیره گرفتار میکند واعظ که کبر و ناز بدستار میکند بیوش انگست که انکار میکند اورا که دل رننگ بود کار میکند از شخه بیم مردم عیت میکند این خفته قنات که بیدار میکند لب چون بجنده یار شکر بار میکند دیدار مینماید و گفتار میکند آن شیخ هر گرمی بازار میکند	ساقی مرا بیکده در من کشان برد کم گشتکان مر حله راه عشق را زاهد که زبرد و نماید رخ آن صم چشمت چه ساحرستی ز غم گاه نا در پیش میفروش نیرد باغی کفشد باده جوش و خردی برد کف تیرنگاه ناز توای شوخ ناز بین من از جفا کریر نچاهم نمود زانکه چشمت بمن که شمشیر کند عشوه باز فرما در از صحبت شیرین جدا کند دیوانه ام نمود مرا کاین پر عذار با من الش مهرب بود لطف با رقیب
--	---



دست مرا از آن غار کشان
 پایست طاق میگردانند و باز
 زان برده ای که در آن دست طاق
 زان برده ای که در آن دست طاق
 دل برود خانی آن دست بود اگر کند
 پایست طاق میگردانند و باز
 زان برده ای که در آن دست طاق
 زان برده ای که در آن دست طاق



صادق بریم صم برفت فانی را
 سازد بهانه در دود خدا اظهار میکند



صداقت در دود خدا اظهار میکند
 سازد بهانه در دود خدا اظهار میکند
 صداقت در دود خدا اظهار میکند
 سازد بهانه در دود خدا اظهار میکند

135

صداق آخر چو شامه از بند
رو بکن سوی بخت سفر شاه

بست دلم از خواهم که کرشمه ساز باشد
چو غم از فلک ببندد در غمی بریم

بعد از عمر نوشی لب از نوازش
در میفروش باید که همیشه باز باشد

[illegible]



مهر جادو است که در دلمه زده است
 و در دلمه زده است که در دلمه زده است
 و در دلمه زده است که در دلمه زده است
 و در دلمه زده است که در دلمه زده است

عجب دلمه زده است که در دلمه زده است	بحال مریخ است هر جایی که بود
هر سو عاشقی یاد یکی بود	براه عشق او هر جا که دیدم
سر کویت عجایب منری بود	بغارت رفت دین دل در شجا
از و پر رسیدی که شکلی بود	مرا عیسی لبی بود سستمانی
که دست او برست قاتی بود	حسد بردم بحال آن شبی
که پراز ازاها ن جا ملی بود	بسوی صومعه که دم کند رود
بنحون غلطان هزاران سبلی بود	بکوی عشق بس نظاره کردم
درخت بی بروبی حاصلی بود	بباغ مهر بر تخی که گشتم
سحر در باغ شور و غلغلی بود	کمر باغچه لیل افشودا
دیرن شاخ آیدان بلبل بود	نیکویند وقت کل حرفان
بهر شاخ شکفته یک گل بود	خوش آن روزی بی لیل و نین

چو مجنون شد دل شیدا صاتی	کر لیلی و شنی در محفل بود
دل الفتی برف چلیاش میکند	راز نهفته هم بجان فاش میکند

کشفه قند کس قضاوت نمودید



این است از روزی که شمشیر

نیز از جود این است که در دلمه زده است



نزد دلمه زده است که در دلمه زده است
 و در دلمه زده است که در دلمه زده است
 و در دلمه زده است که در دلمه زده است
 و در دلمه زده است که در دلمه زده است



تجلی شد خلق خدایه
 عبادت او را از خانه بیرون
 شد چو ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری

چو صدق صوفی خوش
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری



ای خسته از دلت غم
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری

نیمه لذر شیر غزوات مرغ دل بنای بیستون هرگز نبودی مطبش برین بفریاد آورد کجی کلش غنچه لبها را برای میکشان ساقی بر دامن شاد ستم بنگر که بر کارم کند بیدار خوش آن مقول که تیغ محبت وقت جان جفا بنگر که لاری که اندر عاشقی آرد بدام و ز مرغ دل که رشوق گرفتاری	بهانه میکند زحمت ترا فریاد میسازد قضا تدبیر کار کشن فریاد میسازد چو مرغ دل کل رویت حکم میسازد ز نو میخانه را سپهر میخانه آباد میسازد و فاکیشی کنم با و جفا بنیاد میسازد بچون غلطه نظر بر صورت جلا میسازد از من و ادینو اسم بمن سید میسازد زنی کرد درون فریاد بر صیاد میسازد
--	--

سباده بر دای و دهر دل گیری از جان ز جو ریا خود صادق پیشه داد میسازد		
--	--	--

مکود ز غمت از دلم خون نیاید چنین سیل پر خون که جوشد ز چشم ببین کی میر شود وصلت ای سه تذو جرت نشد ای جفا کار یک ره	ز بحب تو خون از دلم چون نیاید ز سجون خیسند ز ججون نیاید چنین کار از دست کرد و نیاید که از دیده ام شکست کلگون نیاید
--	---



با ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری
 و ناله زار و زاری



خدا را بهر رضوانی بپرست
فوضاوی بنیستی با منی از انما

ولا یحضر
لا تدر کن لی ایچیندن

دو غبار لب لعلن کارا
ما عیون بر ایندن

بی درد میسها ایچیندن
مرا زار بند کفر ایچیندن

<p>هر که در محله عشق تو خود بین آمد از کل عارض تو تا خطا مشکین آمد</p>	<p>اگر اندر طلب مهر رخت سرگردان چشم پر عشو نهاده از کف خود بگردان</p>	
	<p>خجرا ز کف عشو کن از خانه باز بر کشتن صادق زره کین آمد</p>	
<p>اسیران تیر مژگان می پرستند تام بت پرستان می پرستند ز دل کبر و مسلمان می پرستند بمژگان در علقان می پرستند سر زلف پریشان می پرستند بعین کفر ایمان می پرستند بسبب نرم عشق زندان می پرستند دل خون چشم کمران می پرستند که روز عیش مستان می پرستند عصا را دست کوران می پرستند</p>	<p>غریبان وصل جان می پرستند اگر روی بت مارا بپسند گرفته مهر مهرت عالمی را ز عشقت عاشقان تو شب و روز بلی ز ناز بندان حقیقت چو عشاق اندا اینها من ندانم خرابات معان و کوی سحر منال از غم دلاور کوی جوان بیار آن باده کلر نک ساقی نخواهم من دلیل عشق کس را</p>	



ترا در ایندن
سخت و سخته
چو بخت از دست
مرا در عشق
ترا در ایندن
مرا در ایندن
مرا در ایندن
مرا در ایندن



خدا را بهر رضوانی بپرست
فوضاوی بنیستی با منی از انما

ولا یحضر
لا تدر کن لی ایچیندن

دو غبار لب لعلن کارا
ما عیون بر ایندن

بی درد میسها ایچیندن
مرا زار بند کفر ایچیندن



کشتن غنائق از انعم حجاز نایب
 ز برون عارض خواران و رانان
 نیکوید وصل یلپنی با کلب عشقم
 مرار شاد و عجب خلق سازند و سازند
 ز کرب که کیم مراد و عده و عیش
 دوری کیم بر به طعنه سازند و سازند
 بود طرفه و یمان عین الق صواب
 ز عشق ایدین شیدا سازند و سازند

چون در این شهر شادمانه زالدین
بمانم زلف علی که در این
بستان ابر که در نو بجا زالدین
دل و عشق تو بی تناس زالدین
و لایضا

بول شاکا که بر بدن کمین کرد
 اگر بر غم زان کلمات اندوید
 دل صبری یمن بیاد سرفراز
 تیره وار دل سوزان اندوید
 بیاد ز کس نیست تو زمان دل
 و نفس مست وقت خزان اندوید
 است که از تو هر دم در به جای
 و آن در میان اندوید

برای آنکه میرم ز شوق زخم شنادت
بوقت خنده کارم برای بردن لسان
ز بیم خضم بعشق تو همچو ابر بهاران
برای آنکه شوم بخیزد از لطافت حبش
ز بسکه در سر کوی تو خلقی ریخته برعم
کشید صف مرده ات بدو چشم
بروی مرغ گرفتار باغبان درستان
ز ناز خنجر کین از کمر کشید و بندد
چو غنچه لعل لب خویش برکشاید و بندد
بگریه عاشق تو چشم ترکشاید و بندد
ز عسود چاک کریان برکشاید و بندد
نگاه بیان در توبی خبر کشاید و بندد
بکوی وصل تو راه گذر کشاید و بندد
نشد یوسم کل کنیز کشاید و بندد

هزار مرتبه رخت سفر کشند

بمن گزیده دو چشم نگار سازد
 بت جفا که من بین شوق و لعلش
 بکف چو آینه کید برای غارت لبها
 هند چو پای کاین بفرق غنچه بستن
 چو سرونار خرامد به قدم خراش
 برکت زلف مرا بقرار سازد
 مرا چو ابر بهار شکبار سازد
 نکه بروی خود آن کلعدار سازد
 هزار عشوه برای هزار سازد
 هزار عاشق بیدل فکار سازد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰





درین شهر زنده بود
 درین شهر زنده بود
 درین شهر زنده بود
 درین شهر زنده بود
 درین شهر زنده بود
 درین شهر زنده بود
 درین شهر زنده بود
 درین شهر زنده بود
 درین شهر زنده بود
 درین شهر زنده بود

<p>در پای خم نشین و باغ کوی راز لوح قضا و فلک قدر تا که شدید نازم بکلت قدرت بچون زاب و کل دیدم کتاب جمله حکیمان روزگار</p>	<p>پندیت این قول فلاحون نوشته اند چشم مرا بروی تو مفتون نوشته اند نقش رخت بلوح قضا چون نوشته اند می را بدفع غم همه معجون نوشته اند</p>
<p>صداق نه هندسوی نجف فرشته شد گوای که قسمت تو در کون نوشته اند</p>	<p>صداق نه هندسوی نجف فرشته شد گوای که قسمت تو در کون نوشته اند</p>
<p>چو بر یادم نشاه خوان برآید فلک و آرز دیده انجم فاشم ز بهر تو ای شاه خون دادم جوانی بکن رحم بر حال پیری مر بجان مرا ترسم افلاک سوز پریشان شود خاطر من بیادم وداع پسین است بس گیردانی بدیوانگی سر نهادم از آن رو</p>	<p>سر شکم ز زهر کان چو نسیان برآید که از خانه آن ماه تابان برآید سر شک من از چشم کرمان برآید که اندر پست افست خیزان برآید اگر از دلم آه سوزان برآید چو آن چین زلف پریشان برآید مرو از تن ای جان که جانان برآید که تا بر سرم سنگ طفلان برآید</p>



ایستادن که کم زنده غم دیده بود
 بختن جمله جان بر سر سیاه بود
 لب آید و هم ساقی بایست
 از دل صداق سیل به قنای بود
 آه من که روی کرده بود

از زمان زنده بود
 از زمان زنده بود
 از زمان زنده بود
 از زمان زنده بود
 از زمان زنده بود
 از زمان زنده بود
 از زمان زنده بود
 از زمان زنده بود
 از زمان زنده بود
 از زمان زنده بود





از روی مهر بافت لازم دارد
 این یوسف کلمات شده دفا
 تا بنوع و نسل بر کوه هزار
 عاقل نباشد ای صغیر یوسف
 چون از کوه نعلی عاقل باشد
 عاقل نام عاشقین بر سر
 ملک بود زاده و خانم دارد
 این کمال که هم از دین

یار ما با دشمن دون میرود شاد آید زار و محزون میرود	بهر سیر کستان ای دوستان هر که در کوه تو ای ناهربان
 بی وفا یار ز بی محسری تو صادق از کوی تو سرون میرود	
باین خوشم نه حقیقی است از مجانی بطاقی بروی تو عاشقت نماز نماید که عشق باز و فاکیش در حجاب نماید بعذیب بین غنچه ماه را نماید شب فراق بای من در اندام نماید اگر ز عارض کلر نک پرده باز نماید بیکد و بوسه مرا یار سرفراز نماید	بهر که میرسد شمع چشم نماز نماید تو قبله بحقیقت بحر طرف که کنی جا بست عراقی من بین شای غایب مرا که ز نسوی چمن کن صبار روی محبت قسم بجان عزیزت عزیز محبت شوند بر من او تمام خلق بت من بی علاج تب من چه میشود لب خود
 بهار میروی ای شوخ از غرور ندانی هزار مرتبه صادق تر ایثار نماید	
از بیم تدعی بد و صدمه با خبر دارد	پیغام من اگر بر او صبار دارد

بود و خوشش بر که ساید و دارد
 بنک بر شش عشق که با باران شوق
 محلی بوی جنس زاده و فایز
 از فراق شوق در پی عمارت عشق
 شوق عالم بدام باور دارد



نفس خند زنت صفا و بین کبریا
 کشت از خاک غره جان ببارد
 که ز عشق تو دیوانه باش
 که ز عشق تو دیوانه باش

همیشه جامی و دیوانه باش
 بر عشق ای بی نیاید
 باید عشق در اندام باش
 باید عشق در اندام باش
 باید عشق در اندام باش
 باید عشق در اندام باش
 باید عشق در اندام باش
 باید عشق در اندام باش





فانت خفته چون دیان خفته
 تیران بنده و فرادین خفته
 خفته در آتش و خفته در آفتاب
 خفته در آتش و خفته در آفتاب
 خفته در آتش و خفته در آفتاب
 خفته در آتش و خفته در آفتاب

ششم و خضار و آفتاب
 این عالم است که در آفتاب
 این عالم است که در آفتاب
 این عالم است که در آفتاب
 این عالم است که در آفتاب
 این عالم است که در آفتاب

بصورت چون توت هرگز نباشد	اگر عالم همه بخانه باشد
اگر ازاده در عشق جوئی	میتیم در که میخانه باشد
بباغ دهر هرگز نمی دیم	چو چشت ز کس تانیه باشد
چیه سبک که در بزم محبت	تو شمع و صادق پروانه باشد
چرخ اگر برد لم ملای داد	شکر ایزد ترا جامی داد
نخواست نقش سبزل	که ترا در جهان مثالی داد
زاهد را حال عشق آگست	عمر کوئی بقیل و قالی داد
تا که بر کرد با هم تو کرد	هرغ دل را خدای مای داد
کرد چون لب لبم بنا شود	آنکه چون کل ترا جامی داد
دیده من نمود کوب ریز	بتو بروی چون ملای داد
شد آن بی وفا بعرشی	که بمن و عده و صالی داد
آتش شمع عارضت بر جان	همچو پروانه شتعالی داد
آنکه همچون بنود صادق را	همچو امیلی ترا جامی داد

۱۴۵

نخستین غمت از روز اولی
 بیه صادق دل داده نشان
 این عالم است که در آفتاب
 این عالم است که در آفتاب
 این عالم است که در آفتاب
 این عالم است که در آفتاب

فون



نام از کوی و شهرت ندارد
 زان پس که اوقات صفا کند و در

داده ایضا
 عالم تو خفته دل جانم هم

بر کجا صحبت است خجسته
 بر کوفه نشاندند و بر سران

باجام می بست کلمه را بگذرد
 در پرده آن صنم جو پر یوار بگذرد
 شیرین مگر بجانب کعبه بگذرد
 زان پیشتر که کارین ز کار بگذرد
 گریه صغیر بجانب بازار بگذرد
 زمین چین لاف جانب آثار بگذرد
 بت را زنده به سنگ فرزندار بگذرد
 کرآن پری بیدیه هشیار بگذرد
 لیلی بوی قیس دل افکار بگذرد
 بسیار سال آید بسیار بگذرد
 بر رحم کل نکرد که از خار بگذرد
 نه ابد ز دل خرقه و دستار بگذرد
 هسته و اعجاز ارس دیوار بگذرد
 زاهد اگر بمسکده کبار بگذرد

خوش باشد عمر یک بدلهار بگذرد
 صد پرده میدرد دل یوانه هم بگذرد
 در خون طبع کو یکن آما بین امید
 ای بی وفا طبعی قدیم نه تو بر سرم
 کرد در هزار یوسف مصری اسیر او
 خون میشود ز رشک دل فاکر نیم
 کر بر همین جمال ترا بیدای صنم
 دورش کند خلق بدیو الکی هجوم
 عشق کشد فتنه بستان کمان
 چون تو کار ما در کیستی نه پرورد
 بلبل ز روی شک بگلشن سر جان
 یک جام می همکده کوفتش جان کند
 ترسد که محتب پروپی می کشش
 دیگر بمر خود نکند یاد جلافت



عشق را بگذرد
 در خون طبع کو یکن آما بین امید
 ای بی وفا طبعی قدیم نه تو بر سرم
 کرد در هزار یوسف مصری اسیر او
 خون میشود ز رشک دل فاکر نیم
 کر بر همین جمال ترا بیدای صنم
 دورش کند خلق بدیو الکی هجوم
 عشق کشد فتنه بستان کمان
 چون تو کار ما در کیستی نه پرورد
 بلبل ز روی شک بگلشن سر جان
 یک جام می همکده کوفتش جان کند
 ترسد که محتب پروپی می کشش
 دیگر بمر خود نکند یاد جلافت



ز دلالت زینبالی خود جلافت
 در پیش ازین که با هیچ عیال



رست نداشتن دانستم که
واعظ بزرگه کو می بیدار شد
عارض خوش سخن زلف می کشید
باز فریادش نوید باز لطف کرد
چون تو سرودی کردی که
در کشتن آن

شکر مهر ترا جذبه خیالش سازد | بجز خالیش بود خواست که بایا نرود



چه نفع بردارند و نسیا صاحب



انکہ اندر لی جام می و عسارود

ساقی سیم ساق جامد
مطر با پای کوب و چنگ از
جام پیش آرساقی کا آمد
قدح باده بر خشم بر نه
عشقبازنی کار آسان است
بهر که باخت بازوان بخیه
کفتم ای دل که مات خواهی شد
من در وصل و دست کوید
ترک مست تو در که غمزد
عشقت آمد نمود غفل گیر
آخرین بر روان باده فروش

نام مستعاره خاندان سید حسن
 و اقارب شود و در روزی مانند
 غلام جلوه شوخ در شربت گدازد
 که از خود ملک عفو می گرداند
 که با خود خواران برین
 که در پیش او برین
 که در پیش او برین
 که در پیش او برین

کتابخانه عمومی





نماشایک پیران وصال نمی کشد
 ای دل فراق خیزد باری
 فزاید و فغان و داد و بیداد
 فزاید و فغان و داد و بیداد
 فزاید و فغان و داد و بیداد
 فزاید و فغان و داد و بیداد

و فاد و عهد و محبت ندیده و نشنیده	مگر همین صنم من مستکرمی داند
نه هر سپیده بود عاری از تو	نه هر سوار رسوم دلاوری داند
نه هر که تکیه بر بناد شاه شود	نه هر که بوق نواز د قلندری داند
نه هر که پای در آتش تند خلیل شود	نه هر که بت تراشید آذری داند
ز شد لعل لبانت چشمتان صدای	چو طوطیان شکر خاستخوانی داند
در کتب عشق بردلم یابد	جز مهر رخت نداد استاد
از بجز تو ای ست پرزاد	دیوانه شدم بر بس نفیاد
سیر بخت شره بجان شیرین	هر تیشه که زد بسنگ فریاد
هر دل که ز بهر گشته ورن	جز وصل کسی نداد آباد
بسته که اطاعت از دل	بر بندگی تو سر و آزار داد
پندم چه دهنه منگه هستم	دیوانه عشق آن پرزاد
بر باد بد خاک عشاق	یارب که بنای حسن نهاد
در شد حسن مات دیدم	بر خانه که مهره چید زار داد



سبک و سوز با منجام
 محبوب بخت جوی نغز باد
 صدف وصال تو شین تشوخ
 دیدی که ترا فرب میداد



کی آرد در سرن بود و جبار
 کی آرد در سرن بود و جبار
 کی آرد در سرن بود و جبار
 کی آرد در سرن بود و جبار



کی مول نیکواری ایچری
جاسخت بیله مصدونی خود
کر کل خان کجود جابلینک
کرل مقدر لغت شکر شیخ
شیخ کلمی خادیر بر قشرب
کر جان خدایان لیکم
کرل کلمی خادیر بر قشرب
کرل کلمی خادیر بر قشرب

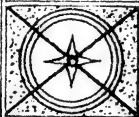
لب عنبی او کشته چو کفند لید
فونهای چنین بود نه بر کی نه ثمر
لحظه لحظه رخ او گشت در افاق
کش عشق بنودار بسوی شمع بج
بسکه در فرقت تو دیده من اشک
دوش ز ابر زلف بخی ساغر گرفت
میکش آن جام بکفت علی از غم
قری از شوق قدرت این بهر واکه کرد

چشم با دمی او و او شروع افرا
قامش سروران ز کس او شکلا شد
دبدم سوز من سوخته دل ایا شد
از چه پروانه چنین این بهی پروا شد
دجله خوند و چون شد و چون ریاد
لله الحمد که این قاعده پابر جا شد
شکر شد که در میکده دیگر او شد
بلبل از ذوق تو شوریده سر و شیدا شد

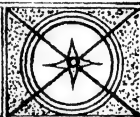
۱۴۹



۱۴۹



دورکستان ختای بت شیرین کجا
صادق از شوق لبست طوطی شکر خاشه



خورشید با جلال تو همسری شود
بی پرده گری بدر آید میان خلق
تا طره تو مشک فشان آید درخت
غارت کند به نیم نظر صد هزار دل
خود بهشت با تو برابر نمی شود
هر که بحسن از تو نکو تر نمی شود
ز خم دلم هر آینه بهتری نمی شود
جادو بدین طریق فسونگر نمی شود

چون بستم غم دل من را می نمود
ای که در یاد رخسار بهی نمود
چون کشاید من پر شد از غم
لعل که از روی رخساره افتاد
چون خنده لب تو را می نمود
که هر روز از رخ تو یاد می نمود
بانتظار دست تو دل را می نمود
که هر روز در دست تو دل را می نمود





فردای حشر که بر آید عجیب نیست
 زاده مرا ز کوی تو خواند بسوی خلد
 هر کس بود که ز زاتش بود ضرر
 او را که بت صورت خوب تو
 بیمار عشق را نتواند کسی علاج
 که عند لب موسم کل نغمه کرد بود
 او را که کاهستان خست بر لب نظر
 آن لبت را بعارضت ای گل رخ فر

لیکن شب فراق تو فردا نمی شود
 صد بار گفت و دید که سودا نمی شود
 پروانه را ز چیت که پروا نمی شود
 بر خلد اگر بر بندش کیها نمی شود
 که خود طلیب هست میساحا نمی شود
 چون من شوق رو می تو شیدا نمی شود
 سوی چمن کجست و تماشا نمی شود
 هر کس که دید کافر و ترسانی شود

فردای حشر که بر آید عجیب نیست
 زاده مرا ز کوی تو خواند بسوی خلد
 هر کس بود که ز زاتش بود ضرر
 او را که بت صورت خوب تو
 بیمار عشق را نتواند کسی علاج
 که عند لب موسم کل نغمه کرد بود
 او را که کاهستان خست بر لب نظر
 آن لبت را بعارضت ای گل رخ فر



صادق اگر بر آری پرده فکند
 چون آن صنم بطلعت و سیاه نمی شود



بیا بیکده بنگر پالوده دستند
 درین خرابه بسی پاکه امان دستند
 که صوفیان همه یکدم بر قص بر دستند
 که جان معشوق بداند و خوشتر دستند

کسا که شیشه می بسکت بشکستند
 مکن بخیره نظر ساکنان میکده
 بحاجم باد چه دار و فکند ساقی با
 خوشا بحال ان عاشقان کامل عقل



از آن شیرین و زنده می بیند
 باده ساقیان با غم می بیند
 که از یک جوعه جم می بیند
 نیازم بر آن شکر و آب می بیند
 عود از صفای می بیند
 باران شراب می بیند
 کز شادی و فزون فغ غم می بیند



صادق شریعتی
قدردان کربودقادر بخیر

کشف بر دکان کریم بصیرت و در
 شمع نغمه صبا دم عیار با طالع و در
 شمع نغمه صبا دم عیار با طالع و در
 شمع نغمه صبا دم عیار با طالع و در

نه زن آب انکور خمر پلید
بهر علی مسکینم فخر من
هر آنکس نوزند مهر رخ

که هو شمش بر د عقل کم میکند
که خاقان بخیل و شمش میکند
بخود حورو ظلم و ستم میکند

محذور صادق غم زد و رفلک

وجود ترا که عدم میکند

کبرج دلبرن زلف معنبر شکند
 مهر و مبهذه صفت دور سرش
 لب شیرین چو نمک ریز تبسم سازد
 از سر لطف اگر پای منده و کاشن
 کرپشان بکند زلف چو زار رخ
 مرغ دل کشته کفر کاف صیاد
 پرده برداز رخ رونق جوان بن
 نفس سریر خان بهین فلکش شکست
 سعی بجا چه کنی در طلب آسای

شک بر باد دهد قیمت عجب شکند
 کر بر سر و قدم طرف کلبه شکند
 شه را تلخ کند رنق شرک شکند
 طاق از سر و برد ناز صنوبر شکند
 دل تر سا بر بایت آذر شکند
 کاه با شن جز و کاه ز کین شکند
 مهر چون سر کشد جلوه آخر شکند
 زاهد از روی یا خواست که ساغر شکند
 خضر سیراب شود جام سکند شکند

[illegible]

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران





روز التقدیم بحکم است
صادق زانست قدرت مغان

الکافی

یارم چو زلف درخ فرو باز بین
عشاق بیایم قدم و آواز بین
بهر بودن دل عشق تو آن کار
که عشق تو که کشته و کزانی میان
جگر بومند کاه و دود

بهر بودن در این
کوه که کوه و گاه از میان
جای بومندگاه و دوزخ را جدا کرد
سواران را بی غور و زاری
پیش ایشان زدند و هر یک
چون میخواست برآید بر سر
پیل بخار شده هم میزدند
پیل بناد و چون آغاز میشد

۲۶

122

[illegible]

نموده غنچه لب خندان خاستی در کشتن
نه من مهر ترا درم بدل ای مهر دلبر
ندام بلبش شیدا چرا خاطر چنین دارد
فقط از مهر بر روی تو صورت آفرین دارد

برای خاطر دشمن کمر بر قتل و سستی
ز قوای یاری بر و اید اصداق ^{نقد} و نداد

مرغ دلم بکنج نفس زان فغان کند
 بی رحم باغمان نکند درین چمن
 کلچین زکین نداد بکلزار فرستی
 پیرمغان میکده را بش نمید
 مادخران نداد امان عندلیب را
 خوش آنکه اید دست بنجر روز ششم
 ساغر دست بمعچه آند کم کشد کسی
 قوس قضا و تیر قدر را ده شکست
 نافه بیاف آهوی چرخ نشودش
 می پرده ماه من اگر آید بیرون ز رشک

طوطی کجستان حق آغا بیگ
 صادق شکر شیرین کلام
 زلف خیز
 اسیر دودخدا در حبس کند
 نشان عاشق دلاور این شیرین
 زینج عفت جان و مملکت

(ط)

نی







منع دل عشق بکار می نهد
 ریخت تو کردی شمع بخت
 می خورم شمع بخت
 در باغ بهار جان باقی بود در تن من خورنی

صداقت کز قمار کجاست
 شمع کز قمار کجاست
 باز تو اغیار کز قمار کجاست
 شمع کز قمار کجاست
 شمع کز قمار کجاست

۱۵۳

<p>چو شد که حاجت یک مفلسی واکند اگر میسج بر آید علاج مانکند مریض بجز ترا هیچکس روا نکند چه شد که شاه نظر جان کد نکند خدا کسی بتو یکایه آشنا نکند خداز می کند بهر که مر اجدانکند چه کند سرش از تن الفی نکند کجای کشش کجای کمر بانکند چگونه مرد کم هر طرف شنا نکند</p>	<p>بیک سال که مستغنی کند ساقی چنان عشق تو کا هیدم که بر سر من بجز لبان تو کان شربت حیات بود تو شاه کشور هستی من کدای است هر آنکه با تو شود آشنا چو یکانه است مرا بصومعه ترغیب میدهد ز راه حریف عشق تو در پیش مدعی مرکز چه سود منع من روی خشنی با به همیشه غرق در است بقوه دیده من</p>
--	---

	<p>اید خویش بر زبان شکوای حق باقی هزار عهده بندگی وفا نکند</p>	
--	---	--

<p>خون جگر خورده خورده از غصه کسی چند آواره چو مجنون بصدای جوی چند افتاده درین دشت زپا باز پس چند</p>	<p>افتاده ز دنبال سرت بوالهوی چند در بادیه ای لیلی برجم کرم ای قافله سالار چه شد دست نکیری</p>
---	--

ای کجاست که در این دشت زپا باز پس چند
 ای کجاست که در این دشت زپا باز پس چند
 ای کجاست که در این دشت زپا باز پس چند
 ای کجاست که در این دشت زپا باز پس چند
 ای کجاست که در این دشت زپا باز پس چند

۱۵۴



عاشق حجاب و نورانی شد
عذر از نفس خست بیدار نبود
پیل شکم روی عالم گرفت
در دو فاسد دل در این بود
چهار کبریا در این عالم
چهار کبریا در این عالم
چهار کبریا در این عالم
چهار کبریا در این عالم

کرد تو درائی بشی بخلو تم ای چو
 رابرو و چشم کشی تو تیر و کان را
 تیغ کف کرده قصد کشتن آن
 سرو چمن ای گجاست این همه را
 حسن تو آنجا که شعله میکشای
 مردمک دیده رابرون کم از تیر
 فرط محبت نکر ز تیر جفاش
 چاره دردم کن ای طبیب جفا جو

در نکشایم اگر ملک بدر آید
 تیر قصدا کج دیگر اثر آید
 کاشش دگر بکند و کام پیشتر آید
 پیش قدرت برخلاف جلوه گر آید
 دو دم محبت ز جان خشک و تر آید
 کر نظرش جرخ تو بردگر آید
 رشک بورزد دلم چو بر جگر آید
 پیش از آن کست ز عمر کن خبر آید

این ملاحظه در جریانی
 ۱۵۵



عسکری بک از بی صاحب بود
بر کبریا با رعایت خود دانا بود
واقف از حقوق خود گرفت
صادق از عشق استغنا بود
شور صفای دهر از ترسان بود
وزیر اعظم

صادق بیدل مخدوم شب بخران
چون هست آمد در دغمت سر آید

این بت زیبا چنین زیبا بنود
سر و قدش پست بود از شل و کل
این همه پروانه در دور سرش
دور لعلش شکر نیش از کس

[illegible]



کلی که چو شکر شکلیست برین زبان دارد
 غیب نمودار در سر یک چشم در زبان دارد
 پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 قاضی و قاضی و قاضی و قاضی
 زلفی و زلفی و زلفی و زلفی
 زلفی و زلفی و زلفی و زلفی
 زلفی و زلفی و زلفی و زلفی
 زلفی و زلفی و زلفی و زلفی

ماه شکر کرد و رفت بر پای او	کر با بکشت خود ایما میکند
کر به بسند عارض کلرنگ او	چشم مجنون ترک لیلی میکند
خسرو پرور کر بسند خوش	ترک شیرین شکر خامی میکند
آن لب شیرین که آید در سخن	بار بد شور نجیب میکند
مرغ روحم دور شمع عارضت	همچو پروانه است و پروا میکند
کر به بسند یک نظر و اتمق ترا	عذر مهر خود ز عذر ا میکند
آن لب شیرین چو یلین مرغ دل	چون کس و سویی علو ا میکند
من تنه در تنه ای لبست	جان هم هر کس تنه ا میکند
آن قد و قامت چو آید در خرام	بر قدم صد شرب پر ا میکند
می نخورده ز کشتش را در خمار	خود بعد امت و شید ا میکند
هر زمان از منظر چشم ز شوق	دل بر خوارت تماشا میکند



آن میسر لقا صادق ترا	همچو مجنون ز رو سو میکند
بکشتن لبش شید چو زینسان	اکبر با خا کل از محبت در میان دارد



کلی که چو شکر شکلیست برین زبان دارد
 غیب نمودار در سر یک چشم در زبان دارد
 پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 قاضی و قاضی و قاضی و قاضی
 زلفی و زلفی و زلفی و زلفی
 زلفی و زلفی و زلفی و زلفی
 زلفی و زلفی و زلفی و زلفی
 زلفی و زلفی و زلفی و زلفی



بنا که مخان جوهر شراب کشیده
 باد که شان او دهر مرد که در غ
 حسن تو آنروز بطل زد که و بار تو
 تا که گرفتنی پیاله از کف غبار
 و امن وصلت ز دست از چهره بدم
 بهر قوای کلن اشیانه قدم
 مرک نویت کو بعد لب مبارک
 تا که در میفروشش باز نمودند
 مغسب چکانم بیکه و جام زوخت
 کشت دلم خون اشتیاق که ترکان

آتش سوزند و ابر آب کشیده
 د خمر ز را ز رخ نقاب کشیده
 خنجر بر فرق آفتاب کشیده
 ز آتش شک از دم کباب کشیده
 دیده بخت مرا بجواب کشیده
 لب لب و رحم بر جناب کشیده
 غنچه بشد کل کل کلاب کشیده
 رخت ساغر بشن و شاک کشیده
 زین تن جمانیم حجاب کشیده
 بر کف سین خود خناب کشیده

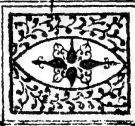


بنا که مخان جوهر شراب کشیده
 باد که شان او دهر مرد که در غ
 حسن تو آنروز بطل زد که و بار تو
 تا که گرفتنی پیاله از کف غبار
 و امن وصلت ز دست از چهره بدم
 بهر قوای کلن اشیانه قدم
 مرک نویت کو بعد لب مبارک
 تا که در میفروشش باز نمودند
 مغسب چکانم بیکه و جام زوخت
 کشت دلم خون اشتیاق که ترکان

آتش سوزند و ابر آب کشیده	بنا که مخان جوهر شراب کشیده
د خمر ز را ز رخ نقاب کشیده	باد که شان او دهر مرد که در غ
خنجر بر فرق آفتاب کشیده	حسن تو آنروز بطل زد که و بار تو
ز آتش شک از دم کباب کشیده	تا که گرفتنی پیاله از کف غبار
دیده بخت مرا بجواب کشیده	و امن وصلت ز دست از چهره بدم
لب لب و رحم بر جناب کشیده	بهر قوای کلن اشیانه قدم
غنچه بشد کل کل کلاب کشیده	مرک نویت کو بعد لب مبارک
رخت ساغر بشن و شاک کشیده	تا که در میفروشش باز نمودند
زین تن جمانیم حجاب کشیده	مغسب چکانم بیکه و جام زوخت
بر کف سین خود خناب کشیده	کشت دلم خون اشتیاق که ترکان



باد که بش صاف که مطرب
 جام نمودند بر زاب کشیده



بهر تبسمی بر خم و اشودند
 با من دمی مهر شکر خاشودند

لنم لبش بدر دوا شودند
 در خنده همچو غنچه شب روز قارب



[illegible]

دو چشم کا فرشت است هشیاری
 دلم در دام حبیبها و جفاکاری کردار
 نگر قسمت که میوزم محبت میندونی
 بشه خبر بویان سم دلاری نیبها
 دلم خورده مهری ریختن کز خوش
 دل هر کس نباید زان سراغی کنیبا
 دل دیوانه را کفتم مخورم از دل دار
 سیک تیر که ای دل قادی نخر بود

کشد بجرم عاشق را در کار نمیاید
 بجز از جور و بیداد و تمکاری نماید
 که ترک چشم او هرگز وفا داری نماید
 و یا خدایار من آئین دلاری نماید
 غم بر عشم فراید یک غمخواری نماید
 مگو کان طره طراش عیار می نماید
 که طفل است آن پیر و شیوه یاری نماید
 کمان دست ترک مست خو بخواری نماید



بکوی میفروشان و شدیم صابون را
که تا در روز سرد لاف می خیزد



چو بستم دلی را مصلحت خوشنود
مرا صد بار غم از جان غم فرود
هنوزم بوی مشک از تربت محمود
بلی چون چوب تر در تنش افتد و دود محمود

دل از غم مرا شد شعله دو آلود مخمیر
نشستم کز شوی بی مدتی شنیدم در باز
نمیدانم چه عطری بود در زلف ایا زخم
بود از آتش دل بنجم محمد بن اسم

این کتاب در علم غنی است
 و در معرفت جان من مرید و مرید
 و در معرفت جان من مرید و مرید
 و در معرفت جان من مرید و مرید



چو سب جا ویران گشتند
کندوانی کل نفس کشیدند
چو ساقی در کستان کشیدند
کند مطرب چو پیش کشیدند
چو کشتی در بحر کشیدند
چو کمان در دست کشیدند
چو قوس در کمان کشیدند
چو قوس در کمان کشیدند





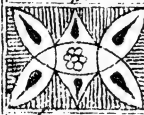
بود ز کیمیکند اید فراتر بود
دایستی سامنم کشت و شکار
دو رخ پوشش مژگان زینکند بهیم کرد
کی تواند خلسه ای را از آنجا کرد
خدا هم زانم خبر ازین کارها یار کرد
من و صحنان در بار عاشق و سزاوار
آنکه زلفت تابا بدشت می نمودم
آنکه کرد آن کیمیکند خجسته کرد

بیکترنگه سازد مسخر چشم تو ملکی
که سلطاننش بدشوار می زور و جنگی

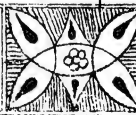


که فردا حسن حسنت را سیاه و زنگ سیاه کرد
مکن منم تماشا می چو صادق از رخ میگوید

دلم بدینست ای کل چو از نو دارد
سجاک بوی شمع رضا هم ای دست
ببرد آب رخ کل ز دیده بلبل
نه سرو پیش قد تو قیام تواند
محور فریب که ز اهل بیت
رو بپوش من از سر بساغی ساقی
شویم فدای وفای بُت جهانکاری



چه مهر است امروز ساقیم صایق
بدست جام بدست دگر سبزه داد



فرخ گشته چون کدایم زین نظر اگر
غیبه و کل را بحیث غم لیلیان خوار کرد
یار را یک شب بزم دینا سپاسم فلک
از جفا مرغ سحر را زود تر بیدار کرد

بود از نیکو اینکار که صحت می یافتم
ز یاد سوده که از سر بل صحراردم
بر سر کوچه پندار و قیاس یافتم
علاقه ای خاص به خوشی بسیاردم
باز آنکه ای کاش آنکس که می پاست
نماند بهر دشت و گشت

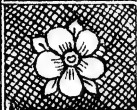
چاپخانه



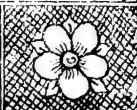


این خوشی را که از دست خداوند است و از دست خود نیست
باید که در آن وقت که از دست خداوند است و از دست خود نیست
در آن وقت که از دست خداوند است و از دست خود نیست

چگونه دست کشد خود را و من ساقی
کیست معشوق از ازلت آم



سین چکونه کند سرکشی نمی صادق
بگوی مادم فروشان نمی نشاند



نظر صیبا چشمش به صید زهر طرف
نظر کن فوج مکر کاش نه بر سوبه
الرد لوح پیشانی نشان از مرغ
متاع عمر خورده چو از نسیان
کجا چو نتو که بحر فلک اندر صید دارد
اگر چون مهر تابان جانی بدست شرف دارد
کسی گامید بر لا تقصوا بر الحف
که بلبل با ترانه مطرب اندر چک دارد

ز غرقان تیران ترک کمان بر کوه
بلک دلبری ایم ز بهر غارت لهما
نبین ذات واجب هیچ ممکن در بهر
ز کنج صومعه بیرون نمی آید زندانی
ببارد ابر نیسان قیامت بعد ازین
کسی کو نفس خود نشاند و راحض جلال
نخواهد خورد غم ز بول حشر و آتش و دوزخ
شاهان تو می منم تمام خلق عالم را



از روز حشر دایم نیست خونی در میان
له مید شفاعت بر شستن نه نجف را



که خنده و که گریه بر آغازد و بسوزد

در مهر و جفايش دل مي سازد و سوزد

اروا به صفت بال افزارد سوز
 که رسم هم آئی در کس خشنائی
 ز لاله کمان ز تو بخوار و سوز
 غایت که از زود فدا حق بکس



داشت که آن مودل از دین و دوزخ
 در عین سبیل از ای میر
 شش و ای لرایی میر
 ساقی سرست جام میست
 از اصلا میست

طهر است مای جان فرخنده و فی اندر عالمی
 آن جهان بی خوشی و غمی
 که چون در دوزخ و بهشت
 بیرون مردم صلاهی نیست
 باله





باز که سبوح و استغفار از کمال
 و در پیشگاه جامه زینت کمال
 در پیشگاه جامه زینت کمال
 در پیشگاه جامه زینت کمال

صداق نام علی بن ابی طالب
 کس شکایت نکند و دانا
 با جگر و دل چاک و دانه
 افشردن کلاهش غلغله بپایان

فاله ام از خم تر غیر نیست تیشه غم بر سرم چون کوهن همچو تار ساز از شوق فراق عقل نیدم در محبت سیدم زاهد اندر بحر عجب افتاده است در محبت این عجب نبودن است	تیغ بر من آشنائی میزند دل بر شیرین ادائی میزند هر رک جانم نوائی میزند عشق بر من هر جای میزند سخت بیجا دست پائی میزند کردم از عشق کدائی میزند
--	---



از طایف کمال که در میان است
 غارده ام به تیر آتش سیمین است
 آنکه بایستی که در میان است
 که در میان است که در میان است
 که در میان است که در میان است
 که در میان است که در میان است

 ساقیا اول بصداق جامه ده زانکه لاف از یار سائی میزند	
بخت را شکست و رشته زار پاره کرد چشمم ترم سپهر و رخم پرستار کرد در حیرتم چو اذل سخت زخاره کرد خندید و سوس جامه بار و شاره کرد به مشب زبزم از غفلت کناره کرد هر کس نظر بصورت آناه پاره کرد	تا بر بمن بروی بت من نظاره کرد ای ماهروی از شب بخت سپاره کرد آنکس که کرد سینه تو بهی پر نیان گفتم بجی فروش بگو تر عشق صحت ساقی یار جام و صراحی محبت کرد و صفت تار و نشان در نیان



بوی که با شکوه و جلال
 در لب با شکوه و جلال
 در لب با شکوه و جلال
 در لب با شکوه و جلال



چون فاخته بباغ گشود و در وطن چو سود
 خسرو کشید از لب شیرین شاد اصل
 که ساهستی آدل کفش میری باز
 آنزلف مشکبار نباشد مرا بکف
 من شنه کام وصل تو سیراب دمی
 یعقوب ابدل هم دیدار یوسف است
 کفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن

آن سره انجمن نبود در چمن چو سود
 لب سپرد جان براه وفا کو هر چه چو سود
 در پیش چشم سحر تو کو هر چه چو سود
 باشد هر از نافه مشک خن چو سود
 کو آب خضر هست دهاش چمن چو سود
 از خون کشی نه کذب و صدیر چمن چو سود
 بر جور کوز همسری اهرمن چو سود

چون فاخته بباغ گشود و در وطن چو سود
 خسرو کشید از لب شیرین شاد اصل
 که ساهستی آدل کفش میری باز
 آنزلف مشکبار نباشد مرا بکف
 من شنه کام وصل تو سیراب دمی
 یعقوب ابدل هم دیدار یوسف است
 کفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن

چون فاخته بباغ گشود و در وطن چو سود
 خسرو کشید از لب شیرین شاد اصل
 که ساهستی آدل کفش میری باز
 آنزلف مشکبار نباشد مرا بکف
 من شنه کام وصل تو سیراب دمی
 یعقوب ابدل هم دیدار یوسف است
 کفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن



در وصف آن دو لعل شکر نیز شاد است
 صادق نه تو شاعر شیرین سخن چو سود



تیره شود ماه و آفتاب بکیرد
 ماه مقابل بر آفتاب بکیرد
 راه خا را بشک ناب بکیرد
 بوی کلاب از لبش شراب بکیرد
 مرد کم را چو کوزه خواب بکیرد

ایمن از رخ اگر آفتاب بکیرد
 چون که لب ساغر شراب بکیرد
 که بکشد یدد زلف مشک فشارا
 ساغرمی را نهاد زان لب خود
 میبود و چشمم دم غرقه در آب

باجانان گذر کجاست
 ای صفا صفا صفا
 مرا ز سر و چشم تو سبب
 ز سر و قامت تو سبب
 باد و آفتاب از چشم تو سبب
 ز غم و غم از چشم تو سبب
 ز غم و غم از چشم تو سبب
 ز غم و غم از چشم تو سبب



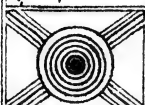


من هم بهمن شب از نوبی
که با لاله بر دستان ماه دیدارند
خوابان بر لب طالع بر یکو خنده
نور کند بر دلیلی خوش خنده
دلدادگانست از چو بیا نیش
غلمان بزد عاصی نیش
چران بر پیش نیش
خاک و خون

کلی که بونیاش نوم ازو بکشت
شراب مهربان عمرها کشیدم
ز کاشن سرکویت شوند تا کی دو
دوای درد دل نا امید شد

چو عندلیب شدم در چمن بهاری چند
نبودش در آن می بخر خار می چند
چو لاله خون جگر خورده باغداهی
اگر چه داشت ازین می سرم خار می چند

در سال کرطبی و بسیر صادق
در استانه مخانه روزگار حید



این دلبران که راحت جان نبردند
تا احوالت اربعه آبی سبزه
آید ده نواز خرام تو در حین
این آسمان سبز خط مشکبوی شوخ
از تاب باده خوی دران بوی میا
دور لب تو آن خط ریحان نظار کن
این کو دکان شوخ زبستان ای کو
آن؟ اسنای خال بر آن می لاله کون

چون نور در دیده من آرمیده اند
چون تو بپر حُسن لطافت ندیده اند
شماش دوسرو باز و صنوبر خمیده اند
اندر کنار چشمه جوان حمیده اند
در روی ماه صورت پر وین کشیده اند
چون سبز بایست که آب جوان می کشد
بر جای شیرش که مصری کشیده اند
از مشک آله باست که بر کاه کشیده اند



فانك از خود و خانه را رستاده
 بجان حباب و غبار دیده اند
 زان کاه که از خواب بخت چو چین
 رخ غار با سیال من غلبه اند
 این بزم ان شوق تو می شنیدند
 از دیده دام رسیده بمل غل غل من
 ان کلر کان بهر جزا رسیده اند
 دام دیده بهر جزا رسیده اند
 شغلین

این عاشقان ناز که بر جان
کرم زخمی بر پیشان
مبارای هر دو فغان
که در دامن دل خود نهاده اند





باده خنجر عسری پیران باده
 دل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل

یاد حیات و چشمه کوثر نمی کند عشاق را مبرز لیا محن خیال این طوطیان نیز قبا شکر بر مقال از تیریک نگاه تو در صیدگاه سن و روز بان قوت دل عاشقان شده این میکشان بخیر افکوده پای خم شاهان عالمند و امیران ملک شین این رواق و هفت بساط ازین چن روز جزا بغیرند امت چه میرند	آنامکه شد آن لب شیرین سپیده در مصر عشق صدمه کفان خردیده کوئی ز شاح سدره طوبی بریده عشاق صید بسیل در خون طعیده روز ازل و کلامه ازان لب شنیده تحقیق شد بنزل مقصد رسیده این عارفان که گوشه خلوت گزیده در زیر پا و فوق سرت کستریده آنامکه برو لای علی نگر ویده
---	--



یعنی چو ذره روی ناسوی فروختا
 صادق ترا مبر علی سیده اند



آنچه بر من و چشم یار کند کل روی تو پیش دیدم کن در حکم لب شکر بارت	نتوان چشم روزگار کند همه کلمات باغ خار کند معجزه عیسی آشکار کند
---	---



گرچه با من خنجران رخ
 مرا خوار و شرمسار کند
 نامشیرین چو زبان برجا
 کو کین جان خود تار کند
 عشق ز عجبان مستم حادی
 عجب در جان چاکر کند
 کرد در دیش نور می نازد
 کز زایل منظر می نازد
 نباشد چو کین شوری ندارد
 به جوان کین از انقدر نبود
 بر فرد دست چنین تو نمی آرد





صدا و غبار است از آن آتش که در کتب
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که

سایمان لطف باموری ندارد	مرا از در مرآت کس نکوبد
بجز میخانه معموری ندارد	بر روی عالم این معمار کردون
خبر از نفقه صورس ندارد	کسی که جام عشقت بخود افتاد
بخاطر میل مستوری ندارد	خوشم باد ختر ز کز حرفین
کسی را که تو مشورس ندارد	نشاید لاف زد از خبر و بی
بدل کس زخم ناسوری ندارد	ز تیر آن کمان ابرو ندیدم
چشیدم خمر انکوری ندارد	اثر چون مستی چشمان مست
ز ترکان هیچکس دوری ندارد	اگر صد خون نمایند از گهای



که از دستش نیاوردن آنست که
در میان آن عیان است که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که

نظر بازی کند با هر که صادق	بجاست جز تو منظوری ندارد
----------------------------	--------------------------

نرگس مستش بمن در مکر و نیرنگ از چه	لاله عارض سرو من چو نخچیر دینک از چه
در سر مرده و فابود از پی جنگ از چه	از چه ره شد خاطرش بخجده اینم
فی چرا آمد بناله در فغان چنگ از چه	کر نه حال من بران نیامسم سازند
تیشه خرماد را در دستون سنگ از چه	کر نه بودی عشق شیرین اثر چو نفوم

که از دستش نیاوردن آنست که
در میان آن عیان است که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که
چنانچه از دست نیاوردن آنست که

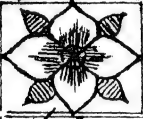




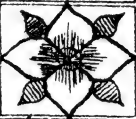
۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بچین الف صد فرا سیاب میکرد
 مهم باست چو جام شراب میکرد
 چو ترک مست ترا خیل خواب میکرد
 بزم هر که به بستی کلاب میکرد
 ایام ساقی و مطرب با میکرد
 که قند حسرو از ان خضر آب میکرد

برو تشنگان را به زخمی می کند
صادق و قاضی دل به بدیت نبرد



سرزد بصادق اگر ابد به نوش نامی
همیشه جام می بو تراب میگذرد



کر پری روی تو بیند زخشن نیک
چون تو فرزند سپرده چراغ خود
کو بغیر باد چرا بید جان سپرد
کیت آن کس که بخر حکم تو فریاد
کر صبا نکست زلف تو بغیر و بک
عاشق روی تو صدخ بسر که بخور

خورد دیوانه شود که بحالت نگر
 پدر در هر طربناک بود در همه عمر
 شور پرویز نبود در سر شیرین دم
 همه خجوان جهان بنده فرمان تو اند
 خورد میان در عجب هستند که این عطر کجا
 پای از کوی تو بریدن نهند جان به

۱۶۹
 با کرمه یاران عارضه یاب کرد
 فتوا به خزان و دیگر جا کرد
 چو صفهان بند کرد جان بیکس
 هر که در صوستان نرسد زار شد
 به خوار کرد و با کرمه یاب کرد
 که به یمن رفت از کرمه یاب کرد
 همچنان انکار کرد که به یمن
 که به یمن رفت از کرمه یاب کرد



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

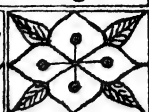
این همه در بستر باد که داد
دلبر از نو غمی شد در آ
چرخ درین حال یکیدین
بجای دستش آمد

از هم میباید
 در ده جان و زینش بر باد
 چشم از جان و دانا از زین
 عشق آن مهر روی قور ز ناز
 سر دجان مهر و دبا چه غم
 عشق غنائی است بر لبه باد
 در غم مهر و دبا چه غم
 از دوا به شد

<p>اگر او عشو آن نرکس شلما نکرد که بدین سر و قد آنجمن آرا نکرد هر که بر حال مرغ الوه شید نکرد</p>	<p>سامری ترک کند ساحری خوشنشین نکند یاد دگر سر و مچن پیچ کمی همچو بلبل نکند یاد لب غنچه لبان</p>
---	--



کند را که رحمت دارا



قاتل است این صنوبر پیش
 سر بسر این جهان بگردیدم
 چون تو شکر لعلی در شیر
 ای که ز آبای سبوح چون پیر
 دل بشیرین ندادی اوید
 ساقیا جام باده در گشت
 پر میخانه ام برود است
 که چونی نالم از فراق رخت
 هیچ رحمی نمیکنی بر من
 ترک جادوست چشم با جلا داد
 من ندیدم هیچ شهر و بلاد
 چون تو نوشین ایی در نوشا
 در همه سمر اقامت زار
 لب شکر فشان تو فریاد
 که خراجم کنی و کرا آید
 حلقه بندگی بکوش نهاد
 که چو دف می کشم ندلی
 هر چه از سینه می کشم فریاد



این قومی آتی یا حوضان میاید
باری پرده بر افکند عیان میاید
صاف زارند تو غیر سمال
در میخانه زار و دوان



ناله دگر که بگویم معرفت و درم بیا
 دل از زنده جانم غایب است
 که تو فخر را نام غایب است
 که تو فخر را نام غایب است
 که تو فخر را نام غایب است
 که تو فخر را نام غایب است

این چو کوئی است چو فردوس هر دم قامت تست چنان در چمن حسن باز دل بشیرین بهمان سبزه چون سوی مجنون بگر محمل لبلی برشت سر عشق ز کین بسته بقبر اک جفا زخم شمشیر ترا جان چو سپر میکرد گویت ای حور یقین بر وضه فردوس که زازانه زلف تو نموده است صبا غمزه چشمش اگر خون دلم میریزد بلبل و فاخته و شش شور نماید سران	هم از خاک برش نکست جان می آید یا کز فقه حرکت سرور وان می آید هر دم از تربت فرهاد خزان می آید ناله در دشت جنون نغمه زبان می آید این چه ترکست که با تیر و کمان می آید تیر و کمان تر آینه نشان می آید سپر آنجا چو رود بازو آن می آید غمزه آینه رود مشک فشان می آید بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید آن سر سرود قد غنچه دهان می آید
--	---

صادق از محبت شهر چه اندیشه کرد ساغر باده کفیر معان می آید	که سر من جبر تو در سر استمان مینویسد و او در غمش ز ساعی
--	--

عشق تو کی رود ز دل از تن خسته جان هر که مریش عشق شد از غمت معان	که سر من جبر تو در سر استمان مینویسد و او در غمش ز ساعی
--	--



که سر من جبر تو در سر استمان
 مینویسد و او در غمش ز ساعی
 صادق از محبت شهر چه اندیشه کرد
 ساغر باده کفیر معان می آید
 عشق تو کی رود ز دل از تن خسته جان
 هر که مریش عشق شد از غمت معان





ناله دگر که بگویم معرفت و درم بیا
 دل از زنده جانم غایب است
 که تو فخر را نام غایب است
 که تو فخر را نام غایب است
 که تو فخر را نام غایب است
 که تو فخر را نام غایب است



یکدیگر جان شکر خورشید
 دیو عشق که ملکبار میشود
 زینش خود زینبسات نمایی
 صادق بر آنکس که با شکر
 او را که مرده و زنده نظر بود
 از آنکه شوق تو را در فراق
 دل رسد تو باز با جان
 فتنه که جان می خور
 صبا جان فتنه که جواب
 شکر که بر این شکر
 در کام که این شکر

هر که را بد تو باشد ز پی دران کجاست می نکرد پخته هر که ز می تا خم نجو شد مشتری هستم ز دل جامی بجان میفروشد هر که پند میفروشان در حقیقت نمی	بر که را باشد غم تو از پی شادی کردی روز و شب عمرت بر شکرش ایدل کردی تا درین میخانه نوشم با ده از دست ساختی بر سر کوی محبت میرد راه از ارادت
---	--

	یار شیرین دید صادق چون بشارت بچو طوطی نغمه ساز دهر دم از شور و جوش	
---	---	---

۱۴۹

سبیل ز تاب لطف تو افکار میشود بلبل صفت بعشق گرفتار میشود از خواب جل خیزد و بیدار میشود مست شراب عشق تو بهیاس میشود کاهج صلیب کاه جز نثار میشود یک جرعه گر کشید گرفتار میشود کردید محبتش از کار میشود فارغ ز باع و کاشن کلزار میشود	گل عشق عارضت کجمن خوار میشود چون غنچه هر که دید شکر خنده ترا هر که سر که خورده و وحدت بمیکده نازم بجام با ده ت ای پر میفروش زلفت برای بردن لای صنم برخ زاهد مرا که منع کند از شراب عشق بکار روی ساقی کلرو بمیکده اورا که هست عارض خب تو در نظر
---	---

این کس دیده بهر حقیقت
 و نه در دل غلبه و نه در نظر
 در پیش تیغ از پی تو میسر بود
 کس که درصال از او نام
 جانم بیاد او از دست داد
 او را که در چشم تو میزد
 او را که در کف تو میزد
 او را که در کف تو میزد
 او را که در کف تو میزد





عشق تو من بدل توان کرد
عشق تو من بدل توان کرد

صادق نیکو
صادق نیکو

اندوخت زنده ای که بود زان
اندوخت زنده ای که بود زان

کونستان
کونستان

دامن خزن شعله او بیشتر بود	پندم مد ز عشق که دل بر آتش است
جانم ز تیر غمزه تو در خد بود	جادو کراست و رحم نسا زدیگیس
نیکه ید جهان همه اندر گذر بود	شدر و وصل هم شب جهان برود



صادق بدر دهر بسیار و صبور است
از خار کل بر وید و زنی شکر بود



شاید که مرادید چو بیکانه کمان کرد	رو از چهری از من دیوانه نهان کرد
چشم سیه است ترا دشمن جان کرد	انگرس لب لعل تر آفت دل ساخت
مژگان خندک زخم ابرو کمان کرد	صیاد رخت از پی صیدل عشاق
از شوق دل بر میرا تازه جوان کرد	یک بوسه که غم ز لب لعل تو کویا
هر کس که خوش دیدگی صبر توان کرد	ناصح همه سپرم بصیوی بی تا
نتوان بجسی ناله و فریاد و فغان کرد	دل داده یاری شده ام که ستم و
تا صورت خود را ز پس ده عیان کرد	عالم همه دیوانه شدن یار پری رو
بر تر غمش سینه ام از مهر نشان کرد	بگرفت کمان تا کف آن ترک بیدان
دل تنگ مرا جوید تو ای غنچه دامن کرد	از جو رقیب این بهم خواری نشدم



زاد زنده ای که بود زان
زاد زنده ای که بود زان



عشق تو من بدل توان کرد
عشق تو من بدل توان کرد

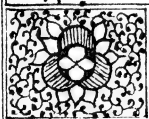


چو ترک چشم تو از راه یکن نگاه کند
 بر دوش چشم غم میخورد ز غم طعنه
 ز بیم شمع ترسد هر آنکه از دل جان
 بر اندازد و خود خواجا زمرت
 گشاده است بغارت دوز لغت از هر
 اثر نامه من بدش تواند شد
 کسیکه مهر عذار تو در نظر دارد
 کسیکه مهر توای مهر و منی ورزد
 کسی نمیده ز ساغر کسان دیش
 شراب حدت اگر قمت از راه

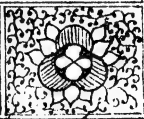
بیک نگاه هم روز مساه کند
 کسیکه پریشان را بخود پناه کند
 همیشه خدمت درگاه پادشاه کند
 هزار مرتبه که بنده گناه کند
 بشاه حسن بگو ضبط این سپاه کند
 میان صخره اگر نیش میوراه کند
 چگونه چشم دگر و ابروی پاک کند
 مثال شیره ایام خود تبا کند
 ز صحن میکند و روسوی خانقا کند
 طریق صومعه را یکشت تبا کند



بیک نگاه هم روز مساه کند
 کسیکه پریشان را بخود پناه کند
 همیشه خدمت درگاه پادشاه کند
 هزار مرتبه که بنده گناه کند
 بشاه حسن بگو ضبط این سپاه کند
 میان صخره اگر نیش میوراه کند
 چگونه چشم دگر و ابروی پاک کند
 مثال شیره ایام خود تبا کند
 ز صحن میکند و روسوی خانقا کند
 طریق صومعه را یکشت تبا کند



بر دوش چشم غم میخورد ز غم طعنه
 ز بیم شمع ترسد هر آنکه از دل جان



ز دست جو ریاح جان شراب
 ز جوی حسن تو آفتاب بخورد

ز بار مهر تو گشت دلی که آب نخورد
 نکرد پرورش خاک باد و آتش و آب

ز بار مهر تو گشت دلی که آب نخورد
 نکرد پرورش خاک باد و آتش و آب

بیک نگاه هم روز مساه کند
 کسیکه پریشان را بخود پناه کند
 همیشه خدمت درگاه پادشاه کند
 هزار مرتبه که بنده گناه کند
 بشاه حسن بگو ضبط این سپاه کند
 میان صخره اگر نیش میوراه کند
 چگونه چشم دگر و ابروی پاک کند
 مثال شیره ایام خود تبا کند
 ز صحن میکند و روسوی خانقا کند
 طریق صومعه را یکشت تبا کند

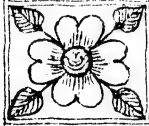
بیک نگاه هم روز مساه کند
 کسیکه پریشان را بخود پناه کند
 همیشه خدمت درگاه پادشاه کند
 هزار مرتبه که بنده گناه کند
 بشاه حسن بگو ضبط این سپاه کند
 میان صخره اگر نیش میوراه کند
 چگونه چشم دگر و ابروی پاک کند
 مثال شیره ایام خود تبا کند
 ز صحن میکند و روسوی خانقا کند
 طریق صومعه را یکشت تبا کند





۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

لعل شیرین شکر افشان میکند همچو محبتون در بیابان میکند یاد کی از آب حیوان میکند لعل شیرین تو در زمان میکند شیر زرا رخنه در جان میکند رخنه اندر شک و ستم میکند عاقبت چون شیخ صنعان میکند نعلنه بر سر و کلاستان میکند درد بهجران بر خود آسان میکند غنچه لب را چون خندان میکند کاکل خود را چون ایشان میکند حور خود را از تو چنان میکند	شور میازد و لم چون کو بکن ناز لیلای تو ای لیلی مرا خضر اگر بنید لب شیرین تو عیسی را بر بخور کرد ای صنم غمزه چشم تو ای آهو نگاه ناله ام ما بردت بنود اثره آن بت تر سا مراد انم یقین قامت ای سرو در گلزار حسن هر که جان بسپارد اندر عشق تو لاله و گل را کند دل خون بیاض تاب بر سنبلی دهد اندر چمن پرده از در شک تو می پوشد پری
---	---



بجز رخسار تو ای یوسف جمال
 صداقت را پیر کفغان میکند



۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰





شکسته اندیشه چنانچه
 صدف بحر که بر زیند باز
 در غایت که در کشت فرزند زینار
 صدف بحر که بر زیند باز
 در غایت که در کشت فرزند زینار

تا هلال خم ابروت بیدار آمد
 تا بر ناز دوزلف آن بت فرخار آمد
 لب عجبانی تو شربت دینار آمد
 و آنکه بگرفت می از دست تو بهیار آمد
 لب شیرینست چو دیدند شکر بار آمد
 چون تو فرزند در آفاق پدیدار آمد
 ز نکی زلف تو روان و می نگونار آمد
 تیره تر از خمر من منکسف و تار آمد
 که صلیبم ز وفا کاه چو زار آمد
 رشک مشک خنق و نافه تا تار آمد
 عاشق ز اسیر کیسوی تو زار آمد
 صادق طوطی طبعست چو کبک تار آمد
 در کفش عقد تریای پی ایثار آمد
 سعدی ز لطف کلام تو بر نهار آمد



تا هلال خم ابروت بیدار آمد
 تا بر ناز دوزلف آن بت فرخار آمد
 لب عجبانی تو شربت دینار آمد
 و آنکه بگرفت می از دست تو بهیار آمد
 لب شیرینست چو دیدند شکر بار آمد
 چون تو فرزند در آفاق پدیدار آمد
 ز نکی زلف تو روان و می نگونار آمد
 تیره تر از خمر من منکسف و تار آمد
 که صلیبم ز وفا کاه چو زار آمد
 رشک مشک خنق و نافه تا تار آمد
 عاشق ز اسیر کیسوی تو زار آمد
 صادق طوطی طبعست چو کبک تار آمد
 در کفش عقد تریای پی ایثار آمد
 سعدی ز لطف کلام تو بر نهار آمد

همه سویر و جوان است شده ناز پی دید
 شمن تنگده شد زاهد محراب نشین
 چشم بادامی تو گشت بجان مرغ فرا
 آنکه بگذاشت سر زلف تو بخود کردید
 همچو فرهاد ز دیدار تو شاه کشتند
 هفت آبا همیشه اندک ز نادچا
 دل عاشق ترا تا کشته از چاقون
 پیش آئینه رخسار تو آئینه چرخ
 ای صنم زلف چلیپای تو بر کرد جان
 جسد شکون ای که خطای تو شمن
 عارفان اینخ ز نیای تو مرآت و صفا
 شکیم مصری بکمال و چین کشید
 کو هر نظم ترا صیرفی چرخ چو دید
 انوری ادر شعر تو شد آویزه گوش



تا هلال خم ابروت بیدار آمد
 تا بر ناز دوزلف آن بت فرخار آمد
 لب عجبانی تو شربت دینار آمد
 و آنکه بگرفت می از دست تو بهیار آمد
 لب شیرینست چو دیدند شکر بار آمد
 چون تو فرزند در آفاق پدیدار آمد
 ز نکی زلف تو روان و می نگونار آمد
 تیره تر از خمر من منکسف و تار آمد
 که صلیبم ز وفا کاه چو زار آمد
 رشک مشک خنق و نافه تا تار آمد
 عاشق ز اسیر کیسوی تو زار آمد
 صادق طوطی طبعست چو کبک تار آمد
 در کفش عقد تریای پی ایثار آمد
 سعدی ز لطف کلام تو بر نهار آمد

دل از دلمه زده و دل از دلمه زده
 عشاق بین غدا و بعد از غدا
 مرا ایست دست نیت از غدا
 در عشق شمع زیت از غدا
 بسام غصه صاحب الدرد از غدا
 از ترک کلاه و دود از غدا
 این کوه دکان چو دلمه از غدا
 رنجی کوهش بین کوهستان از غدا
 این باد طغیان که دلمه از غدا

سین آینه رخسار خویان
 شد مداخل کبوی میفرودان
 گرفتیم دخر ز راز آغوش
 ترا کردیده حق بین نباشد
 بگو با محبت غمگین نباشد
 بداد موم دل که بی کاین نباشد

چو قند طوطی طبع تو صابق
 شکر بر آینه شیرین نباشد

برک کست دو حیمت چنین میباشند
 نه خنده نه حکم نه غصه نه کائن
 چرخ روی که ملک ملاحظت چه
 چو باد در قبح عاشقان خود کرد
 بیا بمیکده بنکر سوی باده کشان
 خوشحال دل میکش از غمش
 بعاشقان پری غمی میرم حسرت
 ز بهر حیت لبانت چو غنچه خاموش
 مگر ز خاطر تو عاشقان فراموش
 شان حسن غلام نه حلقه بر کوه
 که می خورش ز عشق تو کلاه در جوش
 که جام عشق بکف جله خرقه در دوش
 که مست از می حدت مدام در دوش
 بچشم خلق چو دیوانگان سر کوشند

بیا بمیکده عشق صادق بنگر
 که میکشان بملایک بعرض بشنود



صداق سار بیدار دلبران
 خنک بزم خنک خنک خنک
 خنک خنک خنک خنک خنک
 خنک خنک خنک خنک خنک

[illegible]

از سر شوق هند تیغ جفا بر کردن
بستم دل به عمر آن عسکر
جام می گیر ز جان مغتک میکند باش
سرت ارشور کند از پی حی صبر کن
نازه زلفت چو کند یار دلش کرده چون
بخیزد آبصال تو سازم سکین
همه شب ناله چونی میکشم از سینه یار
دیدن عارضت اندر بردن من ای دوست
از گفتن ایبت شکر لب مانده رکام

هر که را دیده بر آن ساعد و آن ساقی آید
بلکه روزی بدش باید ز میثاقی آید
تا دل محتسب از رشک با حراقی آید
فصل نوروز شود گل دهد و چاقی آید
گل چو آن غنچه لب سیند و رازی آید
سوز دم آنچه که بر این ل حراقی آید
بو که روزی پی پریش عشاقی آید
همچنین وصل نم که بنظر شاقی آید
تو اگر زبردی لذت تر باقی آید



محبت دارد زانودین صریح و قریب
 ساقی از ساقی بهر چه فیه کز
 زانودار عشق و طهارت با سنان
 عاشق است و بی سواد و زود کند
 در این لایزال اما باغی است
 دارم ایسکه در یکبار غم کند
 شکست چون غلک برین غم کند
 از زانوی غم و غم کند

صادق است که ترک آن موجب جسدی است
ترک آنست که روحی خوش خلق آید

شیر را تیر نگاه تو ز جان سیر کند
پیل ساسد زلف تو ز بخیر کند
حور را کبر و از زلف تو ز بخیر کند

آبوی چشم تو چون حمله بر بنجر کند
آبوی چشم تو بنجر دل شه کند
جادوی چشم تو چون مین شیخ کند

ماہنامہ علمی و ادبی رسالہ "پاکستان" کی طرف سے شائع ہونے والا ہے۔





صادق چو وصف تو شد
 کاش که زان روزی که
 سر زان کوی شکست
 زین بخت غمناک بکین
 کس از این بخت بکین
 کس از این بخت بکین
 کس از این بخت بکین

هر کس نکند بندگی پریشان را
 یکبار بوصول تو رسد که هر سو است
 بسوده عجبی رسم خود اتلاف نماید
 در کوی تو کس عمر خود اصراف نماید

صادق سخن کوی که هر کس که به بیند
 انصاف بخوی کند اوصاف نماید

سر و قدت چو نازکنان جلوه گر شود
 که عشو به کاه ناز کند چشم مست تو
 از کوی عشق پای ارادت نمی کشم
 جان و تنم بسوزی و خاکم دهی بپا
 پروانه تا که آتش سوزان شمع دید
 عاشق ز تیغ نیز نکرد ز کوی دوست
 ساغر زلف نمی بنداند تمام عمر
 آینه عذار تو ابرو و هلال من
 دائم یقین ز خیل تبان ستم شای
 یعقوب را دو دیده بشد زلفش قیص

شمشاد و سرود زلفم بی اثر شود
 جادوست هر زمان بفسون دگر شود
 که عمر من بهر عذارت بسر شود
 باور مکن که محسوس تو از دل بدر شود
 از بهر سوز میل دلش بیشتر شود
 بهر نثار از دل از جان پسر شود
 زاهد اگر زباده لبش نیم تر شود
 روز آفتاب کرد و شبها قمر شود
 حاشا کسی مثل تو پیدا دگر شود
 سوز محبت است کجی بی اثر شود

۱۷۷

قدردانم نکات بستانان
 قصه از کوشش چشم پسته انداز
 بیون بفرم از کویت بیند و تو ایام
 اگر کسی تو تو هم خانی که
 اگر دایم تو تو هم خانی که
 زلف عجب جان آن تو تو هم خانی که
 زلف عجب جان آن تو تو هم خانی که
 زلف عجب جان آن تو تو هم خانی که
 زلف عجب جان آن تو تو هم خانی که



بهر طاعت که آن مردم از آن
 بود و میگوید که تو باده فروش
 خوشتر خور و در هر که از غدا
 بگو و باده هر که بنماید
 این مردم را که در هر که
 بود که بگو که من که پیش تو
 دارم ایستد بنامش بوم که از آن



۱۶۸
 میگذرد که فلک است که تنگتر از دست
 چشم است و اگر عیب بود از آید
 طوطیان را که کردند
 سعاد قابل محبت و آواز آید
 عاشقان و دین و دین و دین
 از این دین و دین و دین





عاشقانه کلامی در وصف قنطره
از پی دیوان طاهر صمد قنطره
ای سحرانگیز لطف ساز می شوی
خسته گمان غم خفت کی منظم
درم عاشقی کشی سوخته از کار کان
آبجوی چشم زار دردم من نظم
برده بود که عشاق فتنه کشیم
راست نم کشن آزار مجمل نظم

که ایان تو پادشاهان
جان بدافای دست ایان
می کار تو که دست می
صدیق و خاندن برش خاک
در ملک جهان علی و خاندن
سر بایزید با نندال بود و خاندن
در ملک سطر ایان
چند خاندان خاندن



کرمی که در این عالم است
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

خسته و زار و گرفتار بلا منتر خزند فتنهائی که ز چشم سیمت منتشرند	عاشقان در اختیار زیر رحمتی تو ای با خانه مردم که بسازند خراب
 خوش آمد که غلغلهای تو صادق چو کمر در همه ملک جهان شته و منتشرند	
سازم تحتان زار و دولتی را شود شورم بسز عشق رخت اندکی شود پیردم رفیق بر کوهی شود سازم هزار مسکه حل ز برکی شود بر دیده ام رقیب اگر ناوگی شود بستی بخواند عالم باید کی شود آید پیویه سالک هر سالکی شود لایق بناج عشق نه هر تارکی شود بسیار روز سر زود اندکی شود خمریت عشق تشنه او همگی شود	در عشق بایزم بدات کرشکی شود پوشی چشم آن کل و ناچو عین لب یاد زمان که دکی خود کند از آن زاهد اگر مبدیکه یک جام می کشد نتواند از آن سر که منع کرد باز بر جابل عوام که در کج مدرسه هر ره نوردی سرو پا در طریق عشق روشن حسن باینه هر دیده شود این جور خار و حسن کل و عشق عین لب فرم در محبت شیرین بشو گشت

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

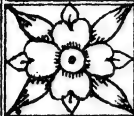


و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم



[illegible]

ہر کس کہ مشکے لف ترا آرزو کند چندی چو نافہ باید خونین جگر شود



صادق چو وصف قزلبت را کند تم
کرد و مداد شد قلم نیش که شود



حکام رلف مشکین ابصار چون فشا
 پروانه دل شمع ارغی سوزد پیش چشم
 حیات آندم نصیب من شود که خشم
 ز شعله شمع میرصد چو میند شوق پروانه
 یقین دوزخ شود چون تشنه فرو
 صبا از نافه زلفت سحر کوئی گذر کرد
 بنارم دهی اگر شرف خاقان عصر
 برد چون شهر لوطش از نیتان آساید
 رخت هر کس می بیند ز دل آید
 به میند بر من کرد ز زمار و زبیر
 کلاب عطر ادیکر نماند رنگ بود

خطا بر شک ترکیر و خط بر غیر فشا
 ز دیدد لاشک میریزد ز سر خاکسرا
 بلورین پنجه اش در خون من باخیزد
 در آن ساعت که بگریه سرش از جان
 بمحشر استین بهر شفاعت حیدر افشا
 ز جیش مشک میریزد ز دهن غیر فشا
 بخاک استانش از سر خود فشا
 چو پنجه حیدر صفدر برباب خیر فشا
 اگر صد جان فدای کرده است جانم فشا
 حایل رلف مشکین چون بگردن دلفشا
 ز تاب می عرق زرخ جوان کل بکشت



و بعد از آنکه از دندان قواری شخ
و پوستش خون بزند و کرم کلدا
از آن خود را بکشد تا بیست و نه
روز و ده روز کرم کلدا دارد
و این را تا بیست و نه روز
از آب آن صفت شود کرم کلدا
و این را تا بیست و نه روز
از آب آن صفت شود کرم کلدا

از این جهت که در هر یک از اینها
در هر یک از اینها





هفت صدق که از شکارم برآید
چون صدف از کعبه برآید



نام کامل آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار



وصف رخ تو آنچسب بسیار
صادق رخ تو از خا سرودن کلید



کل خزان شد رفت لیل در گلستان
ماه رویت دید شد محو از گفتار
عبر از دریای شد مشک در تار
بسجده بخت از کف در دردم ز تار
بهوشم از سردان دشم رفت باز
همچو موسی در دل من جنت دیدار
ماه کعبه انصاف آورد در بار
ای بسایه که چشم تا سحر بیدار
مست دیش تا سحر در خانه خوار
رفته اند عیار اکنون یاری غمخوار
باز زاهد از قنوت در سر انکار
میکشان کردند ترک جام فی چار

خطرا آمد رفت حسنه ماه رویت تا
سروقت دید پا در کل شد از رفتار
آپریشان ساختی آن نصف مشکین عدا
تا بدیدم زلف آن بت بارخ چون
تا نظر کردم رخ آن لبر شیرین
عارضت شد جلوه کرد دیدم چمن جان
جذب عشق ز لیچار بازم بنده و
کوشه چشمی تو نکش دی برویم از
میکشان مانع از می کرد و محبت
خطرا آمد ز رخ انشوخ خالک
وید صد عجز در مهر محفل از سر معان
چند روزی بت در پر معان غلت کرد



بسیار گنجینه از آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار

بسیار گنجینه از آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار



بسیار گنجینه از آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار
بسیار گنجینه از آن روزگار



روز است در عالم باغی
صادق در عالم باغی
عشق باغی در عالم باغی

روز است در عالم باغی
صادق در عالم باغی
عشق باغی در عالم باغی

مرا بسوی تو باشد و چشم در محفل
اگر هزارت شوخ کلمه دار آید

کند سپای تو صادق ندارد در برابر
اگر زرق برود جان هزار بار آید

دیشب خیال بود ندانم که خواب بود
با چنگ و نای از سر شب تا بصبح دم
کل کل عرق زدوی کل کل نی تاب می
از سوز شوق تا ببحر که ز شور می
از بسکه میفروش پیانی فشاندمی
بودی تو دوش با دل دیوانه ای کپی
مطرب برقص زلف پریشان بیهنه
بودی تو دوش در نظر من بطرف باغ
بیدار بین که شب همه تا صبح با رقیب
در شام هم حیران صسم شوخ ماوخ
کردم که ز رصو معدو خانقاه دو

در راه جام باده چون آفتاب بود
از جام وصل مست من از شراب بود
بر میخکبده محفل ما پر کلاب بود
او را بخواب دیده مرا پر زاب بود
مطرب فتاده بخود ساقی خراب بود
یا حور بی نقاب ملک بی حجاب بود
خود شیشدنی کلاه می بی نقاب بود
یا حور جام در کف و پا در خضاب بود
او را لب شراب مراد دل کیاب بود
آهیم چو برق دیده زارم سحاب بود
آن یک خراب و ویران این یک سلاب بود



نقد از اهل علم و ادب
عقل و ادب از علم و ادب
عقل و ادب از علم و ادب

نقد از اهل علم و ادب
عقل و ادب از علم و ادب
عقل و ادب از علم و ادب





دین او دودید و اینها شش تن
میوانه را در لیل آن شش تن
خائف کسب آن بود و طریقی
که صد بار جان بدید و خوشتر
یوسته بود با ایم از وفا کاغذ
محبوبان که صادقان را
محبوبان است که درین عالم
شدند ز کافران و کفار
مبارک است که شش تن
ز دودید و اینها شش تن
چو کجاست و اینها شش تن

<p>بقدر چه سرو نام که در برک بارش چو دوزلف مشکبارت نکرد غمبارت رطب لبست رسید و نکرد بقدر نازت</p>	<p>ز دم قضا خشک در سم قدر زیز ز دوشم نافر خون چو از جگر زیز چه کند که نخل بارش هم خشک تر زیز</p>
<p>چو نمودار مهرت همه پرورش بر نیل</p>	<p>ز چه روی طبع صادق چو صد که زیز</p>
<p>پرویز وار شورم از ان لب بسر بود از کردش و چشم تو ترسم هر چه پاک ما را سپر بسته تو هیچ احتیاج نیست ورزیدی بحسن خوش عشق ای ختم ای یوسف عزیز که نماند نای روی شکر ز رشک لعل تو کردید تلخ کام گفتم بباله کم کنم این درد اشتیاق تاب فراق یار کشم بر بید وصل گر غایبی بظا هر دوری ندیدم</p>	<p>شیرین من لبان تو رشک شکر بود دشمن قضا بگرد و خشم قدر بود عیار را بجار بفکر سپر بود دانشی مثال تو یار دیگر بود چشم پر همیشه بسوی سپر بود تا فز رشک لعل تو خونین جگر بود دیدم ز ناله سوز دلم بیشتر بود از خار گل بر وید و از فی شکر بود در دل مدام روی تو مد نظر بود</p>



بود و بدین سخن
چو شد ز عشق کی تو وفا کاغذ
چو ز عباد دلم بر ملک نمودن
بس و دودید و اینها شش تن
همه بر طبع کمالی کاغذ
مهری که در دلم کاغذ
بهره جان طلبیدم نمودن
نقصد که سینه او با کاغذ

باز که اینها شش تن
باز که اینها شش تن
باز که اینها شش تن
باز که اینها شش تن
باز که اینها شش تن
باز که اینها شش تن
باز که اینها شش تن
باز که اینها شش تن
باز که اینها شش تن
باز که اینها شش تن



صادقاً سازد نظر بر کلام
لبس از دود عین غفلت

ایست بر ما صدمه نماند
مردود دل بودم بر
غم غمت در تن کشا و در
شکر خست دل منم بر
نست بجز خرد لب زبان
نست بجز خرد لب زبان
چون تنی پدید
مادریستی پدید
جان



چون که ز کبریا اوردا آمد و قدوس
ما در گیتی پذیر جرح جان سلامت بر صلیب
خون لعل نوش نام چو شیر
آهوی من سخت شست و شوی
قیدی عمر است که در غم زلفت آید



سزای سبک شدی سبک شدی سبک شدی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی سبک شدی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی سبک شدی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی سبک شدی سبک شدی

چون سبک شدی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی



این است که بر شیده شمشیر
 ماه است اگر زره چه حاجت
 صد سال اگر رخ تو بیند
 وصل تو نمی شود میر
 ای عشو مدد کن ارباب زد

<p>زدم شاه است بر جگر تیر تیر زیره از آن جبهه خشخاش چون زیر پای درین کوی مرا کرده گیر چون تو ندیدم حسنم دلپذیر که گنجشی تیغ زنی یا بتر عود نمودند بحسب عسیر لعل شکر فوش تو باشد و شیر</p>	<p>قوس شکست از خم ابروی تو ماه ز رشک رخ تو چون بلال طره از لطف مرا بسته دست بت چه پرستم که بت خان با پانسم از سیر این کو برون مشک پریشان شده یا کیسوت ای بت شیرین من آیمخته</p>
<p>صادق ازین کوی شد پای خود که بود از شد ماکس را کریر</p>	<p>این است که بر شیده شمشیر ماه است اگر زره چه حاجت صد سال اگر رخ تو بیند وصل تو نمی شود میر ای عشو مدد کن ارباب زد</p>
<p>آب و روشی که زور مد شمشیر مہر است اگر چه از نذر تیر لب تشنه عشق کی شود میر هر چند برم بجای تدبیر در کشتنم آن کرشمه تا خیر</p>	<p>این است که بر شیده شمشیر ماه است اگر زره چه حاجت صد سال اگر رخ تو بیند وصل تو نمی شود میر ای عشو مدد کن ارباب زد</p>

بسیار و جام و نقل و بادیه
 که خراب بجانب بازار
 عدل از غلبه است از تار
 در قیاس تو بودی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی
 در قیاس تو بودی سبک شدی



ازندار فلک درین دیوار
شایسته ای همچو غدا نیست
شاهم که گنبدی از آفتاب
از گنبدش علام دربار

سینه را غم ز دست چرخ
از من و سخن توین
نیکوید فوج
ایستاده ام
فوج حبابه بنوعیه
بنوعیه

ساقیا راج لا
فراودش میکشاید
درد شست و کام دینک
نیکو از می کشی بزم عالم
ایغ بادیه یار
تو به لب زبان کو سقا



همچو طنبور تا یکی بر نم
مطر باز دو نغمه ای حجاز
از نش پور آدم براق
ترک تا جک بزرگ کو چک
بشنوم چندین ترانیا
ز که پرسم کجا روم حکم
سک نفسم نشسته بر درو
باز سازم ز جرم خود تو به
کذب عجب ریا و کبر و غرور
چشم امید را چنان پوشم
غیر ذات خودش و جوهر
عشق کویم وانی اندام عشق
وصل از یار خواستن خط
کر بجز اندر روز جان بدرش

همچو طنبور تا یکی بر نم
مطر باز دو نغمه ای حجاز
از نش پور آدم براق
ترک تا جک بزرگ کو چک
بشنوم چندین ترانیا
ز که پرسم کجا روم حکم
سک نفسم نشسته بر درو
باز سازم ز جرم خود تو به
کذب عجب ریا و کبر و غرور
چشم امید را چنان پوشم
غیر ذات خودش و جوهر
عشق کویم وانی اندام عشق
وصل از یار خواستن خط
کر بجز اندر روز جان بدرش



همچو طنبور تا یکی بر نم
مطر باز دو نغمه ای حجاز
از نش پور آدم براق
ترک تا جک بزرگ کو چک
بشنوم چندین ترانیا
ز که پرسم کجا روم حکم
سک نفسم نشسته بر درو
باز سازم ز جرم خود تو به
کذب عجب ریا و کبر و غرور
چشم امید را چنان پوشم
غیر ذات خودش و جوهر
عشق کویم وانی اندام عشق
وصل از یار خواستن خط
کر بجز اندر روز جان بدرش

همچو طنبور تا یکی بر نم
مطر باز دو نغمه ای حجاز
از نش پور آدم براق
ترک تا جک بزرگ کو چک
بشنوم چندین ترانیا
ز که پرسم کجا روم حکم
سک نفسم نشسته بر درو
باز سازم ز جرم خود تو به
کذب عجب ریا و کبر و غرور
چشم امید را چنان پوشم
غیر ذات خودش و جوهر
عشق کویم وانی اندام عشق
وصل از یار خواستن خط
کر بجز اندر روز جان بدرش

ما خن غم بسینه چون زنا
راست برکش دگر برشته تا
در صفا مانع فارسی داریم
همه بر عشق من گنند خوار
همچو موسی من از پی دیدار
منزل من بعید و شب به تا
نکنند تا ملک بجانه گذار
گر چه بشکسته ام هزاران
بهر خود کرده ام همیشه شاعر
از خدای غفور روز شمار
مشت خاک است در برابر یا
یار کویم وانی بسیم یار
یار را بر رضای خود بگذار
و بر براند مشو نه و بزار



همچو طنبور تا یکی بر نم
مطر باز دو نغمه ای حجاز
از نش پور آدم براق
ترک تا جک بزرگ کو چک
بشنوم چندین ترانیا
ز که پرسم کجا روم حکم
سک نفسم نشسته بر درو
باز سازم ز جرم خود تو به
کذب عجب ریا و کبر و غرور
چشم امید را چنان پوشم
غیر ذات خودش و جوهر
عشق کویم وانی اندام عشق
وصل از یار خواستن خط
کر بجز اندر روز جان بدرش



بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 في الطب
 واما
 ما في
 هذا
 الكتاب
 من
 الطب
 واما
 ما في
 هذا
 الكتاب
 من
 الطب

<p>چون سر زلف تو بودی قرار باز بکش بر سر زلفت بدار زان سر زلف تو شده زخم طره مشکین تو مشک سار عشوه ات از دست گرفت خیار بلبل بچاره چه سازد بخار لاله ز غم رخ تو داغدار ابر صفت من پیش اشکبار فرق من شده و پای یار سبیل زلف تو بود مشکبار</p>	<p>مغ دلم در سر زلفت بین تیر مژه برکش و اورا بکش زخم دلم را بنود چاره عارض تو رشک تیان فرنگ غمزه تو برد و ز جامم ببار شیوه ناموس کل از دست از غنچه ز رشک دهنست تنگدل خنده کن میرود آن غنچه لب دست من دامن آن ترک است گلشن روی تو بود عطر خیز</p>
--	---

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 في الطب
 واما
 ما في
 هذا
 الكتاب
 من
 الطب
 واما
 ما في
 هذا
 الكتاب
 من
 الطب



<p>عاشق صادق که پنهان کرد راز درون تو شده آشکار</p>	<p>ای بخت چون غنچه خندان دمان در کف جادوی مست خنجر و تروکان</p>
<p>درج یا تو نیست درویشی و مروارید در خم چوکان زلفت روی کوی کوخی</p>	

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 في الطب
 واما
 ما في
 هذا
 الكتاب
 من
 الطب
 واما
 ما في
 هذا
 الكتاب
 من
 الطب



بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 في الطب
 واما
 ما في
 هذا
 الكتاب
 من
 الطب
 واما
 ما في
 هذا
 الكتاب
 من
 الطب



در آغوش سپید و آرم بر سر پای جان
ای کاش نیاید چای و چون نماند جان
شده و سپید و آرم بر سر پای جان
ای کاش نیاید چای و چون نماند جان

لبیک استیاق که در دوزخ
صادق را بی منجر جان یکبار
ای پشیمان و خود در غدا
ای کاش شش محبت جانی



خنده روی گلای از زلف
نشدن از کبک و کبک
لعل جان از چو آنی که
مشکاف و بیست نام به زبان
باز آنگاه که فکری بکافی که
هر دو بیان می خوانی که

	صدا قاف در نظم سخن شرط باد تا رفا قطره را هرگز مقابل کس نیندازد	
کجاست وصل کند چاره دل افکار کنار من شیدا ز اشک دیده هم کلزار کسی بگریه بیغمم بان ابر بهار زدوری تو ای شوخ چشم لاله عذار کسی چو کوی من از عشق موت در کسار ز خویش میردم ذوق ز کس خار		فغان که سوخت دل از من فرقت آ ز بس که در شب هجر تو گریه کردم کمی چو رعد فغان گیرم از غم دوری قرار رفت ز دستم دل نماند شکیب کمی چو قیس روم سوختی شت از جوت ز بجز میکشم مایه زلف مشکینت
	مردم دیدن روی تو آرزو دارد ز روی مهر نظر کن بحال صادق	
به نهد بهر دام تو صد رشته بهر غدا از بهر آنکه صیدم را کند شکار من سوختم ز جلوه آن چشم پر خمار اشکم چو سیل میرود از روی بر کنار		افکند دلبرم چو ریخ زلف تابدار صیاد وار ریخت بر او دانه خا بر صید صبر و طاقم آهنگاه من دریاشده است دامن من از فراق تو



زلف جانان غم زنی که
زلف جانان غم زنی که
زلف جانان غم زنی که
زلف جانان غم زنی که



فانقد در شاخ سرو دلاوری زینار
بلبل کل در می پر خورشید روشن
چو اسرار دل پروردگار
در دل کار آوردن در کمال
عین حقیقت بود که در کمال
صلحت با من فایده انوار
دیده با علم که در کمال
ای حقیقت بی الزام در کمال

روز و شب در کوی ترسانی مقیم
سدا قاتو شیخ صنفا می نکر

در کوی خویش غنچه باخواریم نکر
تا کی ز جو چنگ بخونم فرو بری
کاهی بگریه که بفغان که بسوز دل
پروانه دار سوخته جانم بپای شمع
دل او دام چشمه مست جادو
بی حکم از قیب در آن کونیوم
کاهی جفای خصم و کوی در افتراق
بستی که بخونم و بستم بیدر دل
رحم آرای صنم بکفر قایم نکر
چون چنگ در فغان و چون ایام نکر
ای خفته خیز کیش و بیداریم نکر
در کوی عشق این همه پاداریم نکر
مخور جام عشقم و شیاریم نکر
بی قریم بین و بنا چاریم نکر
ای دلربا بسوز دل افکاریم نکر
ای بی وفا بجهت و وفاداریم نکر

شبهای بجز در غم آتشخ ماه رخ
سداق ز ابر دیده که باریم نکر

از سر هر شاخ خار گل بدیدم بیا
ز ابد جو بدین کشا چشم حقیقت بین
ای دل و اله بین قدرت پروردگار
از رخ زیبای گل صنعت حق اشکار

دل بهشتان تو دودان بیان
دیده بینا کجاست تا کوه در سخن
قدرت و آسار کشته درین لاله زار
دقت جوانی گذشت و هم ایام بپای
ای دل فانی ز انکسند زبیر

چون بختی می چاکر کینکشت
سداق ز ابر دیده که باریم نکر



فانقد در شاخ سرو دلاوری زینار
بلبل کل در می پر خورشید روشن
چو اسرار دل پروردگار
در دل کار آوردن در کمال
عین حقیقت بود که در کمال
صلحت با من فایده انوار
دیده با علم که در کمال
ای حقیقت بی الزام در کمال



جزا و نمان باز در عالم دوزخ
 ای جانیست بوی جفا در زنی ناکوت
 رخسار دلگشته در آن کفایت
 ای کز کین شوم زان دیدن من میمیت
 عابد و دعا خوان و شریک عاقبت
 ای کز کین شوم زان دیدن من میمیت
 عابد و دعا خوان و شریک عاقبت
 ای کز کین شوم زان دیدن من میمیت
 عابد و دعا خوان و شریک عاقبت

اشک ندامت برخ ریزم میل
خضر بظلمات ره میرد از بهر چه
از ستم یار خود لاله صفت گشته ام
روی تو مهر نسیر از روی او چون بال

از کف دل شد برون دامن آسمان
آب بقایمیکد از رخ گلگون یار
دوغ جدائی بدل خون دل اندک
چشم چو ترک خنای زلف چه شکست

پای را دست بکش از سر کوی تیان
سوی چند صد قاف دست تیار

کیره ای ماه لقا پندم اگو شش کیم
 چون خلت سر بزند حمل گیر نیک
 همی کس نکند با تو جز بربش بویل
 از غبار خطر ریحانی شکین و شوق
 آن کانی که همه نام تو کوکری دزد
 بوالهوسا همه از بند غم آزاد شوند
 بر قیام نشین دوست ز دشمن بشناس
 بوفا کویش کن حبه و ستم بر عشاق

از جاکر چه نخواهی شدن پند پذیر
بسرگزی تو مانند کسی غمیست حقیر
بهر طرف میسنکری شوی از غم دلگیر
میشود آینه صورت تو زناک پذیر
ذکر تو هیچ نیامد کرد در دفتر
چون گل روی ترا خط باشد در بخیر
که هنوز از لب چون شکر تو ریخته شیر
پند پیران بشنو تا که تو هم کردی پیر



نویز و بزم دل خاست و قیامت
چو جان کفایت تراش هم در وقت
در خط قامت تو بنزد آمد و حق
دانش کی آن تو بود از هر چیز
غم مرا یک ناله ای چنان دخل
خاطر ریخت شایسته ی غفلت

Mohammad Ali

ای که از روی غم است از دهان
بیا شد لب و دلت بجان میشد

خاک و این همه جباری که بود در دهن
صادق زانو و تو هم خون تو زد من

کتابخانه ملی ایران





کجایم که بخت بدست من
 کجایم که بخت بدست من
 کجایم که بخت بدست من
 کجایم که بخت بدست من
 کجایم که بخت بدست من
 کجایم که بخت بدست من
 کجایم که بخت بدست من
 کجایم که بخت بدست من

<p> چون تو هرگز نمی گسسم ز دور چشم مست تو میکند تنخیر خامش کین بجا رفت ز بخت چشمت از غمزه گشت عالم گیر نوجوانی تو باز دستم گیر گفت خوابی بمان خواب گیر </p>	<p> فاش من بادو میخورم ز راه دل عشاق را ز جادوی من بلام بلا شدم تا زود ابرویت شد ز غمزه پیکر سوز کز زپا بر قدم از دست گفتش مردم از غم دوری </p>
<p> دل سیکین صادق میگیر میکنی با کینه زلف اسیر </p>	<p> دل سیکین صادق میگیر میکنی با کینه زلف اسیر </p>
<p> چه شد چه گشت که آخر فکندیم ز نظر بحرف مدعیان ترک مهر بخودی ز جات برده چه سان حرف مدعی می بسوزد بجزر کند تاب آنکه میدارد شدم چه خار به پیش تو ای گل رعنا کسی مباد چون نزد گلرخان بقیرب </p>	<p> چه شد چه گشت که آخر فکندیم ز نظر بحرف مدعیان ترک مهر بخودی ز جات برده چه سان حرف مدعی می بسوزد بجزر کند تاب آنکه میدارد شدم چه خار به پیش تو ای گل رعنا کسی مباد چون نزد گلرخان بقیرب </p>

دست دلت زلف تو را زینت
 بود با کرم غم غمزه
 بسکین غمزه زلف تو را زینت
 دست دلت زلف تو را زینت



چه خوش باشی به پیش تو ای گل رعنا
 چه خوش باشی به پیش تو ای گل رعنا
 چه خوش باشی به پیش تو ای گل رعنا
 چه خوش باشی به پیش تو ای گل رعنا

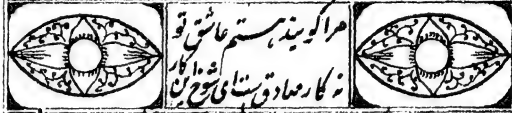


دل از دست من بدست تو
 دل از دست من بدست تو
 دل از دست من بدست تو
 دل از دست من بدست تو



شعر که بجا آمد از جانب
 شوق و اشتیاق و محبت
 ز خندان و شادان
 و جوانان و پیران
 و عارفان و سادگان
 و کمال طلبان و کمال
 و زینت کتب و کتب

پیش میروشان بهر جامی اگر صد جور بسیم حاش الله نظر کج را از روی تارم بگویت پی بر ند اغیار ترسم	نماد مدی بر من باده دستار که دست از دامت دارم بلند بجورم که کشی ای شوخ صدار نسازم زان غم ل بر تو غنا
--	---



بقصد قتل من ای ترکا ز میان خنجر بقصد جانم اگر خنجر بیسند زنی دل شکسته خود را سپهر کم از شوق کشاده دیده حسرت بعارضت بس مرا بر زن تو مرز تنغ غم بیشتر بر غیر مدغم غم سپهر دل تازه و شگفته بود کش ز بسینه ام ای شوخ نوک خنجر خود بساز از دم پیش دل مرا بر آب	خوش آن زمان که کشد بهر استخوان خنجر چه بر که بادل من کشته هم زبان خنجر اگر ز روی غضب بر کشی نه جان خنجر من او فاده تو در دست تو بچکان خنجر مرا بکش تو بکش بر دیگران خنجر چو مرغ روح کند در تن ایشان خنجر بیا و کاری تو باشد من شان خنجر بیوستان دم هست باغبان خنجر
--	---



عاشقان شک بدو ایام میوزند
 تا سر زلف تو در دامن من میوزند
 تو کی هست پانی که من در دامن
 که گمان بندد که در دامن من
 تا تو در دامن جان خنجر را در دامن
 تا که زلف تو در دامن من
 تا که زلف تو در دامن من
 تا که زلف تو در دامن من

این محال است
 که از یاد من دور
 که از یاد من دور
 که از یاد من دور
 که از یاد من دور
 که از یاد من دور
 که از یاد من دور
 که از یاد من دور





درد و غم از دل برآید
 دل را از غم و غصه پاک سازد
 دل را از غم و غصه پاک سازد
 دل را از غم و غصه پاک سازد

<p>پایداریت اگر هست بهیوس دست بگیر دید و از دیدن روی کجای که رود سیر</p>	<p>سر بلند می طبعی که بجهان پست بشو دل کجای میشود از فکر و خیالت خالی</p>	
	<p>غم سر رفت نشد با تو شبی سر برد چه کند صادق بجا ره چه سازد بیک</p>	
<p>چه کنم اینک کفایت سوز دل سوخته باور چه غایم که غنائی رخت ایامی و منظر بصهاران بگویم که بگوید بتو دلبر کرد و جان و دل سر زده شور و نواز چه کرشم که کرفتی زمین ای یار تو دیگر خون کشایم نول خود که کشائی بر خیم در از سر کوی تو رفتم که کنون رفتم ناز بر بشین با تو نشینم من دل هر دو برابر چه نمودم که نمودی بمن ای یار جهان غم مخور خضر ره عشق بکرد و بتو سیر</p>	<p>چه شود آنکه شود فاش غم با تو سگر چه بازم که بسازی دل خون شده زخمی بفلک ناله رسانم که رساند بتو کز تو پذیر از جور تو کنم ترک محبت چه بگویم که بگردی من لاشه دور جان بیاورم که بیاری سیر رحم دل را بسفر رخ بنمادم که بنمادی بلم داغ خاستی خاست ز جان ناله و فغان بنگار چه بستم که بستی کمر خویش بچویم عاشق صادق صادق تو اگر در ره عشق</p>	

درد و غم از دل برآید
 دل را از غم و غصه پاک سازد
 دل را از غم و غصه پاک سازد
 دل را از غم و غصه پاک سازد



درد و غم از دل برآید
 دل را از غم و غصه پاک سازد
 دل را از غم و غصه پاک سازد
 دل را از غم و غصه پاک سازد



درد و غم از دل برآید
 دل را از غم و غصه پاک سازد
 دل را از غم و غصه پاک سازد
 دل را از غم و غصه پاک سازد



دینا پستیست که صادق را ز دل خود بدارستور
 زار اینجا

شتم از خود و قیامت ندارد
 زین شش شنبه بدو اخباری که دارد
 زین حال عجیب را از این خط غرضیست
 بر سر و بدن می باشد و غرض از این است
 سلم انشی شک بر سر و بدن می باشد
 غنچه را بدو جلال است
 در چنین شوق سازد جلیل
 در کف ساقی تا سازد لاله شایع
 بر زبان به بوزان می گذارد

هرگز نشود در بازداشت	صید می تو ساختی گرفتار
<p>عالم همه که شود پر از جور تا دیده ام آن رخ پر یار خوششیدن شدت از گفت آن غنچه لب بخند و اکن که صومعه شد خراب غم نیست افت ده عشقی بر نخیز من ستم از آن ساغر چشم آن روی چاق رخسار از نور رخ تو گشت روشن خورشید گردست نور عالم بی شبهه ملک خویش خواه</p>	<p>مارا نبود حسرت تو منظور دیوانه صفت بر آورم خواب دل ریش می شود زین جور بلیل بچمن برافت از شور میخ نه دام باد معمور در روز حسرت از فتنه صور هر دم هست آب اکبر و آن زلف سید چو شام کج موسیقی که بدید افس طیر از روی تو گشت میکند نور با باز اگر سینه و محضو</p>



بنا زین می می طالع شود ایوسل
 بر لب این قلم هر دم که از طالع بود
 که می بود ایوسل خندان را
 که کرده عمر با حب تو در آرزو
 صادق قاتل بیانی جان غلام
 ز خاک اخ شویان من

که ز کوی تو سازد صبا
 بودی و دل منک با
 بر لب غم ز تو فصل نیست
 که بس ناید و با من
 بوی قدس و آنند که بدن
 دلسنا به جان با من





از این کتاب و بیست و شش نسخه دیگر از این کتاب که در این کتابخانه است

چو بلبلیلم بسوز و نوا بشام و بحر
بیا سببان تو صدها تجا بشام و بحر
هزار مر و مه اندر سما بشام و بحر
بچشم خویش کنم تو تیا بشام و بحر
فغان و ناله و احسره تا بشام و بحر
رسد ز تربت مجنون صلا بشام و بحر

ز جبر روی لب همچو شکر و گل تو
دهد بکوی توشتاید بر بند رحم کنم
رخ تو جود چشم چو سود جلوه کند
بیا که خاک گف پای ناز نیست را
ز خاک کو بکن آید همیشه بر کو شوم
فریب صحبت لیلی و شانجین مجزوم

غذایب کندانه صادق کل
شد ز کاشی کویت جدبام و

وین عجب بین که بجم جمیع شد ظلمت
مت عشق تو سازد اثرش نفیض
خازن روی تو بید شود از نور نفیض
هر که بی عشق تو زند است بود و مرگ
جوانی است که او را نبود عقل و شعور
در نظریست مرا جز ز جلال منظور

عازمت مهر در شان و روز انشت بکوه
محو حسن تو نذر د خزار جلوه حور
ملک ار حسن تو بنید کند یاد بهشت
هر که با مهر تو مرده است بود ننده عالم
هر که را میل بر آن صورت زیبا کند
از دل من نکند غم خیال تو که ز

[illegible]

در سر کتب عالم قاضی سید ابوالحسن
مقام دقا سید سید پیکر شاد

وله یفجی
تشت یاکه
تشت یاکه

اسود و زلف و کمر و رخسار
نخستین و بخت و کسب و کار

[illegible]



سوده شد از عرق و عسل
 و عشق تو باشد سر زخا
 و عجا غلظت شود پیش
 افتادند خرد و داند
 سباده کس که بر لب
 بازدم بخدا که خوش
 اسفار باد در سر
 ساقی بدو جام برون
 کافاده ز نیاختی
 شست و دود بکشت
 ترکیب و جابوت کا
 چون ال خمیده قامت
 از سرستان قافله دار

دیوانه صفت بخوش خندم	آدیدام آن رخ پرچم دار
حسن تو عشق من	گردیده میان شهر و بازار
آدید برهن آن جسم را	بگذاشت زبنت بریدار
سازم بر قیب چالپوشی	تا چار بکنم بد و ناچار
که جو رخ تو بیدای شوخ	سازم بقصور خویش قرا
من ماه نذیر دام کلک پوش	من سر و نذیر دام شردار
تا روی کل تو دید کردید	در دیده عنایب کل خار
نازم بدو چشم ترک مست	بر بود دل هزاره شیار
دیگر چه کنی علاج دردم	اکنون که گذشت کارم کار
سرو و مه کو میت ندیم	گفتار زمره رسو و قمار
بی قدر بشد زلف و رویت	بوی خوش باغ و عطر عطار
صادق سواد کند شریا	
بر نظم تو عقد خویش ایشا	
ای وی تو رشک باغ و گلزار	وی وی تو رشک غم و شکار





از این پیش چشم کار است
 از اندام شکست مغز زلف
 خزانده است شود زین
 سید کین بل شکر بار
 تا زلف و رخ تو بر من دید
 بر کردن بت و فکند زلف
 چون تو پس می نهد دوران
 از هفت دروازه چار
 از خورشید و ماه و ستاره
 از غم و دوا و آب و شکر
 از غم و دوا و آب و شکر
 از غم و دوا و آب و شکر





کفایت از تو نمیدانم دل تو را
 کفایت از تو نمیدانم دل تو را
 کفایت از تو نمیدانم دل تو را
 کفایت از تو نمیدانم دل تو را

یار دلی در تنی جا هم نشو
 تو بصادق بنویس کجایا

	<p>در بحر سخن بنفسم صادق طبعست چو صدف بود کبریا</p>	
<p>کس نکند میل مشک تار سرو ندیدم که بگرد و سار لاله زار غم رخ تو دانه دار برد ز دل طاقت و صبر و قرار سرو بخشکد لب جویبار ناصح دیوانه نیاید بکار بر شتر مت چه بکلی ز غما در کف من هست کمر اختیار کاه بدستش نبود اختیار تا نکند ز مار سر زلف یار صبر ز من هیچ توقع در آ میکشم و رقص کنم ز بار</p>	<p>آشده زلف تو بر رخ شکار ماه ندیدم که بر بسته تیغ غنچه ز رشک لب تو پر زخون رزان لب شیرین شکرین خنده آ پای کجاست بنه ای سرو ناز محنت از باد و دود تو بوم میبدم هم بیم ز بند و قید ای که بگویی پی جهان مرو کون بر ددل نکتم کبریا پاک شوی لب باد بکوش آتشده منظور نظرم روی او چون شتر مستم بار غمش</p>	

سروندم که شود شکار

زده صفت کرده مرانی قرار
 جلوه آن عارض زلف و سار
 چو کلمه ناله دهنده سار
 یابود سار که بود در کسار



کلاه کوه که تو داری تیز و زور
 کلاه کوه که تو داری تیز و زور
 کلاه کوه که تو داری تیز و زور
 کلاه کوه که تو داری تیز و زور

کس جفا نوزدی و ساز غما
 جز تو نباشم که بکس غما
 در نظر من چه غما
 جان بود جان من غما
 سر زلف تو دانه دار
 کلاه کوه که تو داری تیز و زور





از کف منشا جان زنده کار
 در کف منشا جان زنده کار
 در کف منشا جان زنده کار
 در کف منشا جان زنده کار

اگر ما به بار دو زلفت از کف منشا جان زنده کار	سروی اگر سر بردارد و بنا زهر بود چون شکو شکو
	عاشق صادق کجسته زهر او در دو جهان بود پیوسته کار
موسم وی شد بسیر باز بر آید بهار غنچه تبسم نمود از اثر باد صبح بیل شیدا کند غنچه گری در چمن مطرب مجلس بخت ساقی محفل بد فصل بایون نکرد مبدم از چشم لب از می و صیوت غزل باز بر بند زو تا بتو دل با ختم از دل جان سوختم جرم صفت آن لیر با جام کف در سیر باد سحر آورد مشک ختن سوی باغ ساقی کلر و بده ساغر عشقم کف	کاشن و صحر او کو کشته همه لالزار طره سبیل رخ کشت از آن تا به بار بکک در می نیرند قهقهه در کوها یک غزل آید از یک قدحی خوشکوار غنچه میا بود خنده زدن مشکبار سطریم از دل شکیب قیوم از کف قرار چون بخار تو ام از همه عالم کنار من کفیم نقد جان پیش رخسار بنده و آ ابر بهاری کند لوله غلطان نثار مست می غنلتم تا که شوم بهوشیار



از کف منشا جان زنده کار
 در کف منشا جان زنده کار
 در کف منشا جان زنده کار
 در کف منشا جان زنده کار



از کف منشا جان زنده کار
 در کف منشا جان زنده کار
 در کف منشا جان زنده کار
 در کف منشا جان زنده کار

دل از غم زده چون خورشید در روز غم
 دل از غم زده چون خورشید در روز غم
 دل از غم زده چون خورشید در روز غم
 دل از غم زده چون خورشید در روز غم

مهدی غایب کجاست تا که بر آید
 خرد و احد بدوش در کف و ذوق

عمر ز نجاه و سر رفت بر صداقا
 پنج در زند و کر تو غنیمت شمار

موسم گل شد در کربک در می برآ
 فرش ز فرد فکند در چمن ابر بهار
 خاک خضر ابر کرده در خان کعب
 ز کس شملاکش دیده بجا دو
 سنبل لرزان بر رخ زلف پریشان نمود
 خنجر با و صبا خنده بیکدم نمود
 تبت یوسف نهاد ز غم بلبل ز شک
 فاخته از روی شوق نغمه کو گوشت
 طره سنبل بر رخ زآمد و گشت شمال
 سیکه عشق را پیر معان کرد باز
 طوطی هندی شده نغمه گراز پهلوی
 شور بگلشن فکند ققعه در کو بهار
 شاد گل کرد باز عارض زنباک
 از گل از مار بهرین جام می زده بخار
 ساغر گلگون کعب مست که میویشار
 کشت دلش خون رشک زانو شکستار
 بر لب او بوسه بلبل شد و دوبار
 پیرهن گل درید دست زلفای خا
 رخصت بکیت پاکند سرو لب جو یار
 کاه پریشان بود کاه شود تابدار
 ساقی کلر و بیاساغر گلگون یار
 شکر مصری چکد از فی بر شاخسار

طرب و عیش و سرور
 طرب و عیش و سرور
 طرب و عیش و سرور
 طرب و عیش و سرور



این کتب و کتب
 این کتب و کتب
 این کتب و کتب
 این کتب و کتب



حادق و بیکیه
 حادق و بیکیه
 حادق و بیکیه
 حادق و بیکیه



سختی بسیار است که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب



در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

یا صنوبر بچمن چون تو نماید رفت کل بر پیش نظرم بی رخ تو باشد خار تا بر آورد سر از جیب افق ابر بهار غنچه بکشد و دلب لاله بکشد رخسار ساقیا می لبش آن شیشه بنه جام بیا زگر کس از دیده بکوشد بگلزار خار باد اگر از سر زلفت کند و سوی تار شور در صحن چمن قهقهه اندک بیا آجوی چشم تو در کانه که شیرین کار همچو من عاشق سرگشته به عالم بیا سبیل زلفت تو برده زدم صبر و قار	سرود چون قد تو کی سر بکشد در گلزار سرود دیده من بی قد تو هست خلا شد درختان همه سرسبز و پر از بار بار دایه ابر چو پستان پر از شیر نمود مطربان معده بخوان چنگ بزن ای کباب لاله از عارض تو داغ بدل کاشن مشک اقدر نباشد بخت و بختن از سر شوق نهند در کمر بلبل و کبک غنچه لعل تو در وقت سخن عقل فریب همچو تو دلبر طراز کبکستی کیاب کل روی تو بر بوده ز سرمه روشن خرد
 <p>همچو بلبل که کند ناله بیاد رخ کل چند سوز در غم بهج رخت صاف کار</p>	 <p>دارم بر سر هوای رخ دلبر و در خواهم روم ز کوی تو بر کشور و در</p>



در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب



بیت بولیم تو کام بر آید
 بی لب شادان دل از این
 فغان شادان است آشکار
 فغان را چه که کسی غای
 زان که کسی با هم انداز
 فغانی دل به خود صاحب
 بود از دل به هم یک طعنه
 بود از دل به هم یک طعنه

	صادق بوصف آن پسر شوخ فوجا را شعار تازه ساز نوید خردگر	
جام را پر کن از شراب طهور شرابی لطف کن باین بنجور مست کردم باده تادم صبور نور خورشید را چه نمده کور هست تا در سرم ز عشق شعور ره کجا یافتی بجانب طور میچسکد قطره قطره بر تو نوز نشو این پسر روز را مغرور	ساقیا ای خست چه عارض خور تشنه لب زده ام ز جام چنان یکدو جامم بده ز ساغر عشق زاهد از جام عشق منعم کرد ساقیا جام و حد تم بر کن باد بکش که نیشی موسی این چه جام است بهی جام چه کی کجاست جام جم بجایست	
	با خرد صادق از کف سستی جام و حدت بگیر تا لب کوی	
حلال است باشد که از دست یار ضرورت بود خاص دلاله زار	حرام است یاران می خوشگوار ضرورت ساقی بمن جام می	

یکی در دوا بدیل صداقت
 یقین تو ز پیش کش از دوا
 از آن کویم سبب این دیو
 شامم غطر ساشد غنیمت دوز



بیت بولیم تو کام بر آید
 بی لب شادان دل از این
 فغان شادان است آشکار
 فغان را چه که کسی غای
 زان که کسی با هم انداز
 فغانی دل به خود صاحب
 بود از دل به هم یک طعنه
 بود از دل به هم یک طعنه



بود مرغ دل زارم گرفت
 بیام جادوی ترک بد آموز
 برون نامچه از دشت
 بنیم غیب خیزد غایت
 زان که راست آن شمع افروز
 مرا از یقین عشق جان بدوز

[illegible]

بیای دیدہ در بزم وصالش

چراغ دل از آن عارض برافروزد



بیا ای غنایب اندر محبت
رموز عشق از صادق بیا مود



ساقیا ساغری بدو را نذر
کوشهٔ نغمه را بیار بخت
راست کو عاشق عراقی گفت
سر و من همچو مهر بر دل
گفتم ای لربا کجاست ولم
گفتمش من نمی شدم رسوا
گفت آد تو کرد ای عاشق
مهر در عشق کرد لیلی سخت
گفتمش سوختم ز فرقت تو
کار مشوق عشوه و ناز
گفتمش در برم بی گفتا

مطر با تمار عجد و ساز بساز
از نو آکیر را در بر شست ساز
شوخ چشم اند دلبر (ج) بجا
دوش از خانه با کیشم ساز
برد دست بسوی لفت دراز
کر نمیبود غمرات غماز
ورنه معشوق بود صاحب از
فتیس دیوانگی نمود آغاز
گفت خواهی بسوز خواہ بساز
شعل عاشق همیشه سوز کداز
زاغ با گل کجا شود همراز



عقاد قاسم بیگ محمد دوازدهم
پشت دست درامد

سابقہ فصل کا پودہ جو

از آن بستانم که در دل تو کجاست
دستار بستانم که در دل تو کجاست
عشق بستانم که در دل تو کجاست
عشق بستانم که در دل تو کجاست





بیاورد از سود که بود از هرگز
 من ترک هر شیخ عاقل و کاردی
 زان پس زین پند بمان که در دلم
 از فغان و نشسته بودی
 من کرده بودم بوی غمی عاقل
 تا زود که آمدم جا فغان
 بیهوده عقل جانم را در دلم
 پس از دم غزال کجایم را در دلم

چیت این تنه شور رستاخیز	نبود که قیامت آن قیامت
عطر افشان کذشت چو خیز	کشته زان کوی این نیمه و دان
صعوه را کی توان بکاشتیم	عقل با عشق نجبه در نشود
کشته پابند و لبران حمیر	راست گویم که عاشقان عرف
دست برداشتم من از هر چیز	با علی در جهان بحسنه و همت
جز و لای تو نیست دست آویز	روز فردا می شمر در کف دل



عاشق صادق اگر صادق
 کبیل از خویشین بر آویز



عین فرشتان تمام جهان کشته عطر خیز	از کوی یار میرسد این باد مشک خیز
ساعریار و باد و برشتان بگل بریز	اُردی بهشت کشته بیا ای بهشت روی
عاشق کر ز کی کند از زخم تیغ تیز	پیوند از تو نکسلم ای یار با وفا
سازی مرا بخت برباد ریزد	دل از تو بر ندارم مهر از تو نکسلم
باین جال جلوه کنی که بر بستخیز	کردن خلق چو کشته اند از حساب دست
یوسف غلام بود کجا میشدی عزیز	در مهر عشق مهر تو در دل نداشت کر

صداقت را در این عالم بسیار
 در دست تل غریب و دای قیاس
 چو یار کشته یار من در دلم
 کشته از خودشان هر از غریب یار



نیاز از تیرا از من است
 رقیب کی شدی که از عشق تیرا
 بغضت کردی که از عشق تیرا
 قبولت کردی که از عشق تیرا



بیاورد از سود که بود از هرگز
 من ترک هر شیخ عاقل و کاردی
 زان پس زین پند بمان که در دلم
 از فغان و نشسته بودی
 من کرده بودم بوی غمی عاقل
 تا زود که آمدم جا فغان
 بیهوده عقل جانم را در دلم
 پس از دم غزال کجایم را در دلم



شرفی مسیح الف خائف نمیشوند
خوار است نسبت به خود و ادیان را باز
کرد این قدر بوی خوشی نازد در دین حق
ای بود خوش است و تو قدر از باز
عالم را بدو برادر است و ششم شدند
از سن تو یک یکی خود را قدر از باز
باز بر تو علم بصورت و ادای نکاح
از کار او راست شویش و شرف باز
و خود و جلالت که تمام
از باز

دین اسلام و عدل و انصاف
و رفاه و آسایش و کمال از زبان
ایمانی و فطرتی که در
از زبان

شیخ محمد بن عبد الوہاب رحمہ اللہ

مقامہ میں کئی روز رہا جس پر سزا باز

۲۰۷



۱۰۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یادگار

ی که بسته کاویاز
ستای بستن

نمی شوند برابر بکر خان صف
بخانه که تو آسئ باز بنشین

مرا که هست بستر خوش صادقان
بغیر جام صراحی کس نیم همراز

شیخ صنعانی شمرده خاطر پریشان کرد بان
 هرمن مدبر بر زیر ابرو بختان کرد بان
 غنچه و شش آن گل که چاک کر میان کرد بان
 ترک من شکست عمد و ترک پیمان کرد بان
 سرود کز روی من غم گلستان کرد بان
 ز مسلمان کافر یاور اسپهان کرد بان
 صد هزاران بوی سفید چاه بنزن کرد بان

آن بت ترسایک تا زکمه از ساحری
صادق دلاده را چون شیخ صنعان

ساقی بکیر و جام دلم را نواز باز
مطرب بکیر راه عراق از حجاز باز

دو جهان چو این سخن بچو لعل باز
ایان چنین لبی زنده و برون
که بگوید چو سخن می گوید
چون تو سرش بی بی میزد و برون
بسیری که شود کلاه باز
دل از دست ای بیست هزار



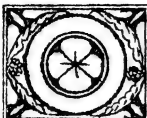


از تپه بیل کاظمی و غنچه بیل
کلان و کف دست کلان بودند
ایمینه بدین سخن باغیان را سپید



۲۰۸
 سرور ابدی آریسمان
 تابست در غم آریسمان
 نازم بختساز آریسمان
 کریمتون کجوش آریسمان
 ملک و قل من و شوخی آریسمان
 توفیق مست از کین آریسمان
 نوح و ذرات کما آریسمان
 لایح بدش آریسمان



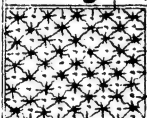
[illegible]

و عشق خوش آن نامهربان بنور
شمس بر کعبه کذا امتحان بنور

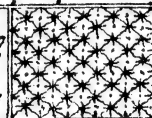


ایا مال و کار شد م دغش ز لک
بر باد شد عبا رخم در غش
اندوهر و تمام جان خشم شد لب
کله همه باد خراچ فست در چش
ای بستر کس که جو جو خا کس

سازد بمن ستیزه‌گری اسان بنمود
 هست آن تم شاعر بمن بد کان بنمود
 آن شوخ چشم هست بمن بر کان بنمود
 لبسبیل ز جور خار نماید فغان بنمود
 سوزد ز روی حمدم دل کافران بنمود



بیا می غنبار شعله ز خاکت شود بلند
صدا دق ز رست سوز نهانی عیان



ساقیا مشب بدر را بدو معذورم
هست دروالم عیاقی بسته بان تتم
سما باشد ساکن میخانه ام بی رحم
میکنند در مان در دم دلبر میسی لبی
کرد بر موسی تجلی آتش عشقش اگر

دوش از آن سناغ که دادی است و بخورم
شهر شبنبار جوی طبع عصبه دارم
دختر زر کند از دیده مستورم
با وجود این غم از چه برنجورم
مشغول مرد دل نکرده شعله طورم



و از دانه بیش از شکر که در دانه
غسل خالص است طبعی که از دانه
دانه و شب فراوان است غلبه برین
صادقانه که آن را سالاد و دانه
سایه از آن شراب



نقد و نظر بر این کتاب
مؤلف: آیت الله العظمی
محل: تهران
تألیف: ۱۳۰۵
چاپ: ۱۳۰۵
مطبع: مطبعه...



از خالص چشم عیار کز کزاد
 تو هم که عیار کز کزاد
 عادت زلف و پوشان طراز
 عادت زلف و پوشان طراز
 لب و پند و چو کز کزاد
 عادت زلف و پوشان طراز
 هم و دو چو کز کزاد
 هم و دو چو کز کزاد
 کز کزاد کز کزاد
 کز کزاد کز کزاد

من ندیدم چه چشم جادوی	ترک سر مست ظالم خویریز
تا کی خواب غفلت ای ساقی	فصل اردی بهشت شد بخیر
سر خم باز سازش شیشه یا	باده لعن لکون باغ عزیز
پازگوت نمیکشد صادق	کر برتری سرش بخنجر تیز
ای چشم تو ترک قنیه انجیر	از قنیه چشم خود پر میریز
ابروت بملک خو بروئی	ترکیت بدست تیغ خویریز
چون حسن تو دید دید بگل	ای عشق بیا تو عقل بر خیز
در چین دست من ندیدم	چون زلف سیاه تو دل بیز
یاد لب شکرین و شیرین	میدید لب نکر دی پروریز
تیر زده بر کشید چشمیت	مستیت بدست خنجر تیز
سلوا بنگ ندیدم که	حلوای لبش نکر یک ریز
اندک ز ناله ادم امی	حسز مهر و لای تو نکر خیز
در عشق تیان شوخ صادق	کر تاب جهات نیت بکریز



ای که بر کردار دل و جان
 روزان نمیبند روی نیاز
 درین عشق و شکر
 مانده شد سر شکر
 درین عشق و شکر
 مانده شد سر شکر
 درین عشق و شکر
 مانده شد سر شکر



چشم و شکر و شکر و شکر
 درین عشق و شکر
 مانده شد سر شکر
 درین عشق و شکر
 مانده شد سر شکر
 درین عشق و شکر
 مانده شد سر شکر
 درین عشق و شکر
 مانده شد سر شکر



که بپسند تو بکند آرد
 در بستان بخت درویش
 دل ندادی خال ایاز
 راست که بیک شکر است
 از عشاق در فراق حجاز
 که خال لب می شد عاق
 جز بابت میروم کجا

جز بابت میروم کجا
 جز بابت میروم کجا
 جز بابت میروم کجا
 جز بابت میروم کجا
 جز بابت میروم کجا
 جز بابت میروم کجا
 جز بابت میروم کجا
 جز بابت میروم کجا
 جز بابت میروم کجا
 جز بابت میروم کجا



روز و صفت در ساعتی که
 شب است بود سال دراز
 باد میوز کلشن
 استانی کنی بیگانه
 بیخ دوست در میان
 کربانم بکند دردم کار
 وصل جان طلب کن صادق
 عسک کوه و درونی دراز

<p>اگر زبان مرا میسر نباد مکار چه میکشتم فراق تو در بستان بگفت ساغر مهر و وفا منتقین راز اسیر زلف سیاه تو دلبران حجاز که ای عشق ولی میکند بر شه ناز بجز نباله باشند با کسی دساز بجز بقا و دلبر نمی برزند فغان</p>	<p>ز وصف عارض تو دست بر نیدارم نشد که بر سر من کیش آبی بپسین به پیر میکده گفتم که چیست مایه عشق غلام صورت ماه تو عاشقان عراق بیا میکده بنکر که ساکنان پیش بغیر بنجبه با کس نمیشوند رفیق بغیر ابروی جانان نمی کنند سجود</p>
<p>مرا که وادری نیست در جنان بغیر پیر معان پادشاه بنده آن</p>	<p>بتو ای بیوفای شعبه بان مونس کوه که در ددل کویم بهیچ پروانه نمیکند هر دم دلم اندر گفت آن ماند بشنود که هیچ این گفتار</p>
<p>کاش من نه ادمی آغاز محرمی کوه که فاش سازم راز دور شمع رخت دلم پرواز صعوه ناتوان خجسته باز پیش علت برده بجز نبیناز</p>	

و لا ایضا
 بنویسند که بخت بر تو دل
 بخواهد باده گلگون بکند نیم تو دل





ما ششمین روز از این ماه است
 بنام روز شنبه و در این روز
 بنام روز شنبه و در این روز
 بنام روز شنبه و در این روز

علاج درد من در دست نتواند بیا بوسم کل می بکشم سیاه بکنج میکده سر میرم بجام شراب جان چو کل همه بر باد میرود ست بسخ روئی می خوشدلم بروز جزا بیا جام که عالم بسب و خواهد رفت سگار که اهل عاقبت شود ناجا رموز عشق ندانند کیش بی کوشش	اگر بجنس خلق بیاید و باره جالینوس چو کل لعبر و غایت یکدم می فوس مرا چه کار بزند و چه سود با سالوس بکیر جام کف از لب پیاله بیوس که چهره زرد شوم هیچ علم عبدان عیوس اگر چه دولت قارون کج دقیاوس چه کین قباد چه خسرو چه زان رشوموس از آن سینۀ خود ناله یکشد تاوس
دیده بستیم از رخ بهر کس طالع شوم بین بوسم کل هست لیلی بخل ای مجنون من نه تنها ترا بوسم بازدم	بر کشا ویم بر حال قوس عند لیسان باغ سن نقوس ورنه کی ناله می نمود جوس هر که روی تو دید بخت بوس

بیا بوسم کل می بکشم سیاه
 بکنج میکده سر میرم بجام شراب
 جان چو کل همه بر باد میرود ست
 بسخ روئی می خوشدلم بروز جزا
 بیا جام که عالم بسب و خواهد رفت
 سگار که اهل عاقبت شود ناجا
 رموز عشق ندانند کیش بی کوشش



بیا بوسم کل می بکشم سیاه
 بکنج میکده سر میرم بجام شراب
 جان چو کل همه بر باد میرود ست
 بسخ روئی می خوشدلم بروز جزا
 بیا جام که عالم بسب و خواهد رفت
 سگار که اهل عاقبت شود ناجا
 رموز عشق ندانند کیش بی کوشش

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

دل بدین دہ تو کر مردی
پنجر و رست عمر میکند
تلخ کامی کن دست تھی
رہ درد کا نشان گنبد اگر
سوی عقبی کو بدست چہ چیز
اگنہ پریست این شکل عروس
اخترت سعد و بود منجوس
کر بود روز و شب پیش محراب
عاشقان ایہ کاناہ عیوس
بردارشادی خودش مردوس

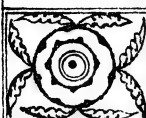


هر که دنیا پرست شد صادق
ننگ از بود و گشت و رسم نامید

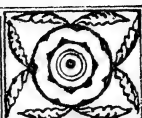


ای بلبل فسرده دل کیدم برون بخت از تن
و در نفس نادر و حیزن بر خیزد و کشتن
ایلی محفل مست بار کوید بر مجنون
از من میر کاروان هسته را که میزدان
خواهی زن تنعم بسر لیکن سفیک از نظر
بلبل شد از جوهر خان بروی تو کجاست
هر کس که منی در جان دارد دسری بر کلر خان



[illegible]

صادق میرزا قبیح از دیده در فرق
ما قوت اشک بر سر رخسار سندرک



سازد همیشه شدت این کس جوهر
صیاد من کشاد برویم در قفس
فریاد سازد دشت خون است ای چرخ
دیوانه را اثر کند پند یا چرخ
بر یاد دخی و چشم رودستی اچون پس
باشم بهشت چند به یکانه ملتس
غیر از علی بزر جهان نیست داد در
کاهی است او سروکاری بکار و
کر بعد من محسوس شود یا بکف
اراهوی میکند و میفرودش پس
شادم همیشه غم بدم نیست زین پس
دیگر چه دم محبت و شمع و عیس

شیرین بسی تو مرد کم هست چون کس
دانست نیست قوت پرواز من ببال
مجنون یاد عارض لیلی نوحا فیت
تا دید هاست روی پر می شور میکند
طوطی صفت ببنده کار گرفته ام
ای شبنام بصفحت صفت قسم دهم
از دامن شنش دین ست بر دایر
بلبل برای دین کل می رود ب
هرگز دم میسح مرا استیلا فیت
کلاشت بوستان کند از دلم
کر روی او مشاهده سازم بشم دل
صادق نموده پیر معان میکشم خطاب



طایران مرغی شوق برادر دارد
 کبک بختا کنان تو هم برین صحرای
 زلف سبیل سحران را در پیش
 هر چه خیزد در لعل شکرستان
 هر چه بماند در لعل شکرستان
 بهر لعل از آن لعل شکرستان
 بهر لعل از آن لعل شکرستان
 بهر لعل از آن لعل شکرستان
 بهر لعل از آن لعل شکرستان

[illegible]



فدا بجای حقیقت بی یکدیگر پیش
 زاده با یکدیگر عجب شکست و شکست
 زاده با یکدیگر عجب شکست و شکست
 زاده با یکدیگر عجب شکست و شکست

ما هرگز خایه خود در قاف
 ای جانان صوبت خود در قاف
 ما هرگز خایه خود در قاف
 ای جانان صوبت خود در قاف



ای جانان وصل تو ای جانان
 ای جانان بی تو ای جانان
 ای جانان بی تو ای جانان
 ای جانان بی تو ای جانان

صد زخم ستم مجوز دارم نه استاد	چون فی اب خود باب تو بار کند کس
از حجب و پنهانی جان غار نماید	بر گردن اگر زلف تو زنا کند کس
دیوانه شود چاک کند جامه جان را	گر چشم بر آن وی پروا کند کس
گر سبیل خسار و کل وی تو بیند	باور کنم میل جگر از کند کس
از جلوه رخسار تو بی شبهه سوزد	موسی صفت از خواهش پیر کند کس
گر مرده میساخت کنی زنده بخندد	از معجزه لعل تو چه گفتار کند کس
شوریده و چو بلبل شود اندر چمن عشق	بر حسن کلت دیده و چو کیا کند کس
سازی تو جفا بیشتر از پیشترای شوخ	در پیش تو کرد و خود اظهار کند کس
بسیار از عجز زلف ترا نافه کشاید	یاد از چه دگر نافه تا کند کس
در یکده عشق زنده قبولش	جزیره می منجمد که کیا کند کس
صداق بدیر پریشان هر که عزیز است	
اورا بنود غم اگر کش خوار کند کس	
در صحن باغ ساغری بار بار کش	ماه می آرد در شفق آفتاب کش
ای ماهوشن عارض موشن نقاب کش	وزر شک و داغ بر جگر آفتاب کش



ای جانان بی تو ای جانان
 ای جانان بی تو ای جانان
 ای جانان بی تو ای جانان
 ای جانان بی تو ای جانان

[illegible]

دل را زدم که می بخشد
 خرد را زخمی زلف و کاش
 صد هزاران چو پست مصری
 فتنه اندازد بخداش



نام و خان و دل و فوری
 شک کیسی شک افراش
 بهرین و فتنه دل شد
 چشم جاده می نامی افراش
 بشود آفتاب شکر افراش
 از رخ پرچم و ما و بیاست
 انکار و شک افراش
 در هیچ و شک افراش
 در هیچ و شک افراش

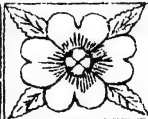
شد روز الست از جان و از دل
ترا صادق غلام حلقه در گوش

من از لعل تو کستم مست و مدح تو
دل و احوال بخار و محروم
کمان ابروانت کوش تا گوش
چو ترک جادوی سرست خوش
کند روز قیامت را فراموش
نیدیم سرور را هرگز ز پیش
که دارد حلقه در دُنبالِ لوس
اگر مستم هنوز از یادِ دوست
همین باری بود سپیده بر زو
سبشی آغاد را که هر دم در آغو

جالت را چو دیدم رقم از پیش
باخن سینه ات از سحر محراب
گفت کیوانت چنین بر چین
بگفت خنجر بقصد جان دارم
کسی کو سوز و آرد در فرقت
ندیدم ماه را با تیغ و خنجر
غلام حلقه بردوشم بطنلی
مرا مغدور دارم روز ساق
سری کو را نباشد شور و شوق
کن که کو که کو بختم بلبند



نموده پر ز می ساقی قبح را
بیا صادق بسرکش ز پد مغروش



[illegible]

جان و دل باخته چو فانی خسته بر سر درویش
تا خدا خط نماید ز نگاه دیگرانش
که کند چشم بدست حق بگردوز جان
تو حسن بر سو بکنند کرم عیانش
نخورد عاشق روی تو غم سودوز پایش
داستانیست غم تو توان کرد پایش
شمع ایدین سازد و گرداندش جان
سوز عشق است چه سازم نتوان کرد پایش
ای ملک روی بری شش حق تو خوری بخت

کیت این سروروان خلقی برخواست
 و گرانس نگران من بدعا از سر خلاص
 دل بر آن آتش عارض نفاشتم چه سیدی
 تا دل خلق ببندد بکمند سر کیو
 همچو پروانه در آتش و دای شمع و آفرین
 ای بت شیخ سکر کبکالم ز جفاست
 یارب این سوز محبت پر پروانه کجا دید
 همچو مجنون بجهان شود شدم کرانم
 سیقین خازن جنت بکه حب و نذا

کلیات و اصول فقهی و حقوقی و مدنی و
دینی که در این کتاب مذکور است و در این
نقش و فصل اول از این کتاب مذکور است
که در این کتاب مذکور است و در این

[illegible]

شکر و قد برزد که نغمه زبانش

کہ مدد دل کب آن جنم کا فریش
یار اگر تیغ کشد او سرخوش آید پیش
کہ چنان جان بسر شمع ہندی نشویش

بمکه داوید بن پند چه بکانه چه خویش
عاشق اندیشه کجا میکند از زخم ستم
لذات سوختن عشق ز پروانه میسر

[illegible]



بخت بد و بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد

بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد



بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد

عاشق پاک باز صادق را	کو بکشتن در کمرش
نور خورشید از رخسارشان	صبح پیدست از گریه اش
کو کان کبر طاق ابرویش	کو فروز تر تر مرگانش
دل هر کس که دید بر زلف	چشم جادوی مست قماشش
خضر کرا این لب و دهن نیند	نکند یاد آب حیو اش
سر عشق کوی میلدن شد	تا که دیدند زلف چو کاشش
مشک اخون نمود دل از رشک	تا زلف غنچه افشاش
نکند کوشش بر فغان کسی	آخرین بزل چسبندش
صد هزاران چو پیر صفی	خفته اندر چه زخم داشش
در دیمار چشم مست ترا	نیست غیر از لب تو در داشش
قصه عشق من حکایت یار	داستانیت نیست پایش
عاشق صادق از اداوت دوست	
بر نکرد و اگر رود جانش	
هر گرا هست چون تو سلطان	همه باشند بنده فرمانش

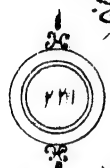
بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد
 بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد بخت بد





کافرانند ز نور دنیا میمانند
 بیست بر دین فلک است چو خورشید
 افکند صد ستم را باشد چو کبریا
 زین ستم کین جانم چو ستمی
 ستم از روی ستمی جانم چو ستمی
 ستم از روی ستمی جانم چو ستمی

خون تو بخت کند و بدو خنک
 بانجان سوزد که در سر جان
 از این بخت شایسته اند که در
 ستمی ستمی ستمی ستمی
 شمشیر شایسته اند که در



برویم بر این دلی با جان
 لاله کین بر این دلی با جان

صادق تاشق سوزد با جان
 سوزد سوزد سوزد سوزد

کینه زده و پستان پیکار
 کینه زده و پستان پیکار
 کینه زده و پستان پیکار
 کینه زده و پستان پیکار



<p>چندش طایفه های تابش از کن رلب چو عتابش کرم کروید و میرد خویش کر نه زخمی خورد از جایش نزنند از بسینه مضربش ابروت شد بهر که محرابش همچو آهوش بقعاش از همه یافتیم نایابش میرود از دودیده خویش</p>	<p>مرغ دل پر شکسته زلفش را خطا آورد چون بغشه باغ چشم جادوی در جام شراب بر زده نالی نیکند دل من هست طنبوری صدای عمر سرباید بر دوسوی سجود عشق کر شیر را کند کند کیمسای فاطم کرم زان عشق دل کباب شدیم</p>
<p>صادق سینه ات را ز کور ابر نیان کرد در پیش</p>	<p>کرفک بید شبنامه رور تابش عن لبیان چرخ اندر شوق نش تا کند از روی آرای بایم کب نور</p>
<p>میکند چاک کریبان صبح تابش مرغ دل کاند سر زلف تو باشد کش روز و شب خورشید و مه گردند بر کراش</p>	



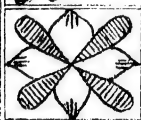
۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چند سال بعد از آنکه در آنجا رسید

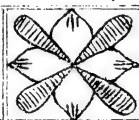


کشت اگر جو زبان جوجوش
ساعتی در داد کجایم روشن
دوش بدست نریم موم فاش
تا قیامت بیل بود و شمشیر

کمش طرّه جانانه مشاط
 هزار تلخی جان است در لب شیرین
 بزلف و پیریش ز شک میرم هر دم
 رخس ز باغ جان بود و کفایت
 کیسکه بر دوش سرو باغ فاخته داد
 کیسکه چشم بجز از عارضت داد
 دلم بیدار از الصغای خوی هر دم
 شید ناز تر از روز شرش مانند



بسی نیکو کرد و عمر کند و صادق
ایست که سازند یاد از بخشش



پنجمی سهل و لبرم لبش
 ملک دنیا توان با دو گرفت
 میرسد بر دصال اوتیقین
 این چه شمع است که ز بر آیدم
 هاشمی ز ادمسکن از غریبش
 بوسه کرد و بد از آن دلوش
 هر که از جان و دل کند طلبش
 پر پروانه سوخت از لبش



اینک که در این کتاب
فراش کن که پوشت و پیش
خواجه را در این کتاب





کریم جان از کد حاکم بود عیب
 شش دان یا باشد نظر او بر پادشاه
 اگر یک کلمه بر آن نوالی نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش

کریم جان از کد حاکم بود عیب
 شش دان یا باشد نظر او بر پادشاه
 اگر یک کلمه بر آن نوالی نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش

<p>دیدم دل از همه عالم پیش گفته ساقی بحقیقت نبوش در ره عشق مرغ و ساقی بکوش جان بنده ز کف ساغر فروش همچو دف از دود نیل و زعفران مست شد امروز بر بندش بدوش</p>	<p>ساکن صفت ز شوا و جان دل پیر معان گفت که کرسا لکی ساغر وحدت اکرت از دست پای بکش از دیر پیر معان هر چه قنایت بر بند دست تو محتسبم دوش که ساغر نکست</p>	
	<p>بندگی پیر معان صداقت ساخته هم ساخته حلقه کبوش</p>	
<p>ز جان بنده باش سر و کستان فتا با دوش چو قمری بنده شد هر کس که دیدن سروا دوش به پیش سروا کفنی کسی جلال فرادوش ز حال دل چه میرسی نخواهی از چون او دوش بکش بای غلاصت کن نخواهی که در آرزو دوش که تا صور قیامت هم نخواهی فتا از دوش</p>	<p>روان ز نازش قمری چه دیدن و آراوش باغ نازش تا جلوه کرد چه خوش آراوش نمودی شور شکر تلخ میکشستی سخن شیرین چنان شبنامی بجات کند سر برخت ای بنالد مرغ دل تا کی بکنج دامت ای صبا دوش هر آنکس دید رخسار ای لبر هموش</p>	



کریم جان از کد حاکم بود عیب
 شش دان یا باشد نظر او بر پادشاه
 اگر یک کلمه بر آن نوالی نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش



کریم جان از کد حاکم بود عیب
 شش دان یا باشد نظر او بر پادشاه
 اگر یک کلمه بر آن نوالی نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش
 کجک بر آن نوازا نوازا با دوش



کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خواهی که تو خوش کنی و بجز خود عمر
یکدم بصبح میکشد و بختین و کوشش کن

صادق بهر طریق توانی به بندگی
این خجسته عمر و دست بود کوشش

بر آن مرغیکه توانی بدامی گشتی باز
دل آرمی که پر دردم بمری بن بصدان باز
شدم چون فاخته دیدم روان سرو سرفراز
هزاران که جفا سازد بخار زین شب
عروس غنچه زار باد سحر بکشد و رخ گل کند
بود مرغ دلم اندر نفس مایه نازی و
ز سر جام زاهد دل آگاهی نیاید
بدل ظالم نمی بودی ترا که یاری غم ساز
سرت کردم من ای ساقی بد و ساغر مریض
بر جا می رود هر کس در طعن میکوی ای صادق

بگو صیاد را بهر چه کردی باغ پر بارش
ببرم غیر چون بنیم بجام باد و دسارش
نمودم بندگی بر ناز چشم عشوه پر دازش
دلی کو نازنین خواهد ز جان بایک نازش
چه شد لبس نمخیزد ز طرف باغ آوازش
اگر خواهی بکشی و نه بدیده ز دام پروازش
نزد او جام می بروی کجا کرد و عیان آیش
نمودی در میان آن غمزه را بهر چه نمازش
نواز و چنگ را شب سراید راست شناسش
کنم من ای دخی سعدی ناید یا شیرازش



کلامی بود و بدو لطف کی زان کلام
ای که می یافتم از حال پریشان دل
مشتی که در آن کتب کس چو این
باز نه را چه خبر از دل بیجا و فتنه

صادق است و اعطای بکار و پیش
که دوست بدین آرزو است
افان چنان سود عیان شد
ای طریقی بود و قامت رفیعش





دل و دوزخ از کف دادم
 تا بدیدم بی غم و اندوه
 که در دوزخ بودم و در دوزخ
 که در دوزخ بودم و در دوزخ
 که در دوزخ بودم و در دوزخ
 که در دوزخ بودم و در دوزخ

ای باد صبا که گدازی ز سر کومیش	بر پاش بزن بوسه ز من کوی سگاش
گیر یار شود ساقی و ساغر بکفت آرد	دیگر نکند یاد کسی از جهم و جاش
تا آنکه زلف تو پریشان شده بر رخ	دیگر بر زبان نافه چین ندانمش
آسوده شدی ای اهل این درد سر زده	میخورد اگر بوی محبت بمشاش
اندر و جهان عاشق تو جز تو بخوید	شیدی ترانیت بخبر چو لعل کاش
هر تو بود نیک اگر داشت شباتی	عهد تو بود خوب اگر بود دوش
طنه ز نذر ناز بخور شید جهان تاب	از گوشه برقع بنکر ماه تماش
زاهد سوی میخانه رود باورش کم	ور محاسب این باده خورد با دوش
تا مرغ دلم دید که گرفتارش در جان	آن دانه خال سید از حلقه دوش

سل باشد خفای اغیارش
 بعد در قنار زان لب و دندان
 باده و قنار شید و قنار شید
 بود باغ می کارش



آتش زده شاید بشتر که شمشیر	صادق همه سوز است که از آتش
----------------------------	----------------------------

انکه را که رنجی بود یارش	بنود حسیاج کلزارش
دیدن یار از نو کند	هر که انیت تاب ازارش
پنجوسه داد تلخ کام کرد	شور شیرین لبش کارش

خوار و بختان دل گرفتارش
 شود از جان و دل گرفتارش
 صادق همه سوز است که از آتش
 صادق همه سوز است که از آتش



سیدت چو شید جهان خطه
 دل و دوزخ از کف دادم
 تا بدیدم بی غم و اندوه
 که در دوزخ بودم و در دوزخ
 که در دوزخ بودم و در دوزخ
 که در دوزخ بودم و در دوزخ

[illegible]

خیل آسا اگر ورز کسی رعاشی غلت
روان بود که بجا بشکنی در ایش عشق ایام
رود اندر پی این شوخ چشمان پر می سبزه
چه جذبه داشت از حسن سیاهی بازو
بشور آمد سرا چون لب شیرین و دیدیم
مباغی که بر دارد کف جام می کلکون

کلمات شود تشبیهش چشم فرو شد
ولی که که نتوانی نمود از خویش خوشد
دل یواند از پندش بهم نبود ولی شود
غلام خویش را سازد غلامی شاه محمود
دل ما بود از عمری حزمین کردیم خوشد
بطرب که که بنواز در باب در ره طرود

نمیدانم که صادق را چه باشد اصل مقصود

تایک نظر بر آن سخ از مهر افروزی که پیش
سر سبز گشت و سر کشید نشد و دیار از خاک
دی محبت بستم گرفت ساغر شکست می
نافه ز رنگ بوی خود هر خط افانی می نمود
در حصن دیده مردم میخواست بنیو لقبند
از حکمت میخانه هیچ را بدید نمود آکا و من

مهربانان من دل بیکبار بر سر من کردمش
 سروی که من پنداشتم در باغ موندن کردمش
 کفتم شدم تا ب نمی نیک و فوکی کردمش
 کردم حدیث از زلف تو در شک لعل کردمش
 ز افغان فرستادم سپاه و راغین کردمش
 دریای خم بنشاندمش به از غلطون کردمش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام في القلعة الحصينة
التي لا يضرها من فوق ولا من تحت





ای که از خاندان خاندان خاندان
 هم را در این دهر که بود از خاندان
 دانه اندیشه به پادشاه از خاندان
 دانه اندیشه به پادشاه از خاندان

ز بسیم کر رخ او را منورم ایستاده زلم میوز دار حسرت چو می نم باغیا	ز بسیم کر رخ او را منورم ایستاده زلم میوز دار حسرت چو می نم باغیا
	
در کاستان شوق نماید برار قص لاله کند بدیند که هر بار رقص سازد چو از نسیم سحر زلف یار قص کا کل کشاده بسته کم آن نگار قص هر مرده ز شوق کند در غار قص سازد ز شوق بند کندت نگار قص تا چند اشک من کند در کنار قص چون بر یک بید سازد از بار بار قص	سازد بزم باده چو آن کعبه در قص از عشق روی لاله رخ من بهر قص گیرد تمام روی من با شمس مشک حوران کنند رقص چو سازد در چمن دامن کشان ز خاک شیدان چو یکدزی اگر افکنی کبرون آمو کند خویش از اشتیاق خال کنار لب بکو برزد دلم ز آتش عشق تو اینچنان
	
صادق بعشق ساعه چشم نکار من ز کس ز شوق سازد در سبزه زار قص	سابق باده بیاور که بود موسوم خاص کشته لب لب چمن نغمه سر کل خاص

هست این حق دین تو را
 دوش بایم صفای
 ساغر باده بکس ندهد
 بوجای شایسته
 صافی عشق تو را که
 جان بزم تو را
 زلم میوز دار حسرت



صدف بکس ندهد
 بوجای شایسته
 صافی عشق تو را که
 جان بزم تو را
 زلم میوز دار حسرت



دل تو را از لاله بیاور که بود موسوم خاص
 عاشق باغی چو عام و چه خاص
 ایستاده در این دهر که بود از خاندان
 دانه اندیشه به پادشاه از خاندان



دو نفر مشفقان در میان خودی باطله
دو نفر یکبار در پیش فتادی باطله
دو نفر در راه کفری کادی
دو نفر در میان سبیل از خون شاد
دو نفر در دست هم می خورند در راه
دو نفر در خواب دولتی می خورند
دو نفر در اندک زمان صاحب از راه می
دو نفر در بار بار از راه می
دو نفر در بیخه نواز از راه می
دو نفر در جاده از راه می

وخت والد عری وستان بواسطه
گشت ناکلیست در آن روزم
که نام است بالای خفاف حفظ
در جبهه و تو فرست گاه براه
و بیکریم غم و دست



۱۲
 و غلبه بخار را می خورند
 و در این حال معده را در دست
 و در این حال معده را در دست
 و در این حال معده را در دست

۱۰۰

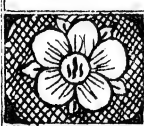


صادق از چشمه وجود بدهر
سبح لب تشنه را نذیرم غرق

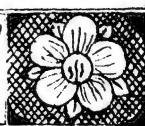


رهبر عشق کی رود از پی هر خط غلط
 خوان جگر ز دیدم گشته روان بن شط
 سنبُل زلفت از دوسو روی کمال تو در
 محضه خوبی ترا کرده تمام دستخط
 دانه وجود را خال خال حست بود فقط
 کر تو بخوانیم ز مهر و تو برانی از خط
 خار ستم شعار را برق بلا کند خط
 مادر و پسر را و چون تو پسر کف فقط
 کا در دشت چمن کاه در آب همچو خط
 بر سر قیس داشته نافه غیر و غلط

اگر کشد بجایست دست ز ناز و نیکو خط
 ز آتش اشتیاق تو شعله گرفته جان و دل
 همچو فخر که کشت در فلک از میان آب
 و تو چه ماه منطری سر و قد آن لاله رخ
 کردش چشم جادویت قطب سپهر لبری
 از سر کویت ای صنم پای غمی نخم برون
 بلبل سینوا لکر برده سرش بر نیز پر
 شوهر هر روز کارا که را بر جان شود و کمر
 ز آتش دل آج چشم روز و شب از بنه افی
 عشق عمار میکشد جذبه نمایدش طریق



این هم خوش بیا نغم هست ز شوق و محبت
صداق تر زبان کجا گفته غزل بدین



[illegible]

مستحق است که در دنیا و آخرت
از او جز خیر نباشد و هیچ کس را
که روزی با خود بخواند و بر سر
بند نافش بگذارد و بر او بخواند
لیکن اولاً باید این دعا را از دهان
پیشوا یا اهل بیت بیرون آورد

۳۸



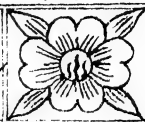
دوستی و محبت با یکدیگر
دانی و دانشی که با یکدیگر
طبیعی و طبیعی که با یکدیگر
طبیعی و طبیعی که با یکدیگر
طبیعی و طبیعی که با یکدیگر
طبیعی و طبیعی که با یکدیگر
طبیعی و طبیعی که با یکدیگر
طبیعی و طبیعی که با یکدیگر

حور و رخ بی قصور حق باشد فقط
خارتم کیش را برق نماید سقط

کریم چہ بیدم ہی شوخ ملک بوش ولی
لبس بجایہ راخا بدلی میزند



لشتمه صادقین
حسین خرقوز دین مط



نمیدادم چو تو مهر وی دلبر لفاظ
اگر چه لایق خدمت نیم ولی از مهر
اگر مرا بنوازی بر غنیم غیر دلام
رقیب مرد در حسرت بزم دوش ای
ز عشق لیلی شیرین لبی چه مجنونم
صرا حیم به بغل بود پر شراب نذیر
شود که بوسه کلروی من دهر زان لب
بر دیده عارضت اشب بود بکجود چنان
تو دوست باش همه عالم بود دشمن
بفکر قافیه صادق باش سُست بسج

خدا ز چشم بدانت کند همیشه حفاظ
چه میشود که قبول کنی تو در طلب طاعت
کنم ز جان ز دل من بد بندگی نقاط
ز روی مهر نمودی بسوی من چو لقا طاعت
کند شسته کار من از پند و اعط و عطا طاعت
گذر ز محبت شهر ساختم چو شفا طاعت
چو عنایب بکل کربا و شوم مضایع طاعت
که شد بدید موسی عیان غیب شوا طاعت
مرا چو باک قیسمان مهر بان چه عطا طاعت
اگر چه سخت بود گفتگو درین الفت طاعت

قوت از خط زانیه بخارم
 باد صحرایم که اندر فخر
 کرد اعظم قوت بنو کرب
 قهر و دلاوت بر فوج شمر
 قوت از خط زانیه بخارم
 باد صحرایم که اندر فخر
 کرد اعظم قوت بنو کرب
 قهر و دلاوت بر فوج شمر





بازاریابی
دردنیک جان فاقه
سازد و زانکه که در دست
صادق غلام حیات
عزیز

عزیز
دردنیک جان فاقه
سازد و زانکه که در دست
صادق غلام حیات
عزیز

<p>چاکر و بنده مطیع تو می شاه مطاع یک نظر از دل جان تا کمر تو قوت داغ مطربا موسم گلگشت شد بهنگام میکند چشم تو در سحر هزاران ابداع</p>	<p>هر چه بر کشور جان حکم نمائی جاری است میر و موم زین سر کو داغ بدل رخ بجای ساقیا فصل بهار است کف کیر ابرغ سامری کیست کند ساحری شیخ بر</p>
<p>تبع یار و بر سرش پای خدی پیش بعثت صدا و قیام ز جانش کند در شمع</p>	<p>ای طلعت تو آینه قدرت از ابداع شد رخ کفر از همه عالم بستن تو نامت علی دید الله و خیر کثا ولی تا در جیم کعبه تولد شدی ز شوق بی مهر تو هر آنکه کند بندگی بحق روز جزا خدای شود خصم جان فردا می شمر غیر ولای تو یا علی دارم امید جام ز کوثر دبی بمن</p>
<p>خورشید کسب میکند از صورت شعاع در باغ دین چو سر وقت یافت اکتفا شیر خدا و صی محمد شد شجاع شد مشتری بغیر کبری هره در سما از طاعت و عبادت او نیست استغنا انگرس که با تو جنگ و خصم کند شرع داند خدا که نیست بدستم جز این ستاع اندم که روز حشر کند خلق اجتماع</p>	



دردنیک جان فاقه
سازد و زانکه که در دست
صادق غلام حیات
عزیز
دردنیک جان فاقه
سازد و زانکه که در دست
صادق غلام حیات
عزیز
دردنیک جان فاقه
سازد و زانکه که در دست
صادق غلام حیات
عزیز



دردنیک جان فاقه
سازد و زانکه که در دست
صادق غلام حیات
عزیز
دردنیک جان فاقه
سازد و زانکه که در دست
صادق غلام حیات
عزیز



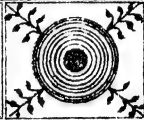
مصدق بنسبتی در حق است
رضا چرخ ساخته زود و جوان

حرف الفاء
که در اینجا از آن حکیم خط کشیده
از دل قلمت با بود که مخانه شوم

ازین کجای نیاید چنانکه
یکشت ازین کجای نیاید
نخیزد دستش شست و درید
زایا خود در جهان با شکر گفت
بخت چرخ بود که بدین بخواند

آمد بهار باد و بدست آرمست شو
مهر و وفای زنده رسه حاصل نمیشود
مهرت نکرد و از دل من کیدی برون
بر جای غم لب میسازد ای بار خد

شد لاله کون چو عارض دل را باغ و در
زاد ز میفر و شر و عشق کن سرخ
عشت ناز و از سر من کزمان فرغ
در آستان فاخته هرگز میسازد رخ



صد بار اگر بسوزد پروانه میکند
صادق سوز عشق تو پروانه ای چراغ



ای پیش قامت تو بخل گشته سرو باغ
سبیل ز رشک لاف تو گشته در چمن
غنج بیاید لعل تو خندان صبر صباغ
ساقی بدو پیاله می باید ست من
بوی وفا کسی نشنیده ز کلک خان
دینا چو حیفه است هر آن طالبان کمال
شب بچو مرده روز زنی لاف زده
ایام زندگی بحسنه از بچر و زیت

وی نزد عارض تو شده لاله سیند رخ
نرگس ز غم چشم تو دارد تھی ای باغ
بلبل همیشه از کلک روی تو در باغ
از دست غم بد بر سیاه دم می فراغ
از هر کسی بهر بسی ساختم سداغ
بروی شو حریص بگرد چون کلاغ
میراجل همیشه بمرت و دهر بلاغ
بر مرده سپاری کی هست باغ و رخ



هر که در بساطه آید نشو و داده است
هر که در کشتی بر بند نیاید در مصاف
کی شود جوهر طعنه نبوده فتنه
هر که در کشتی بر بند نیاید در مصاف

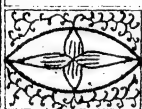
ایامی که شایان با یک نام زود
لایقش را بر سر پای که از دهنش
بخت بود که شود غم به خود
بخت بود که شود غم به خود
بخت بود که شود غم به خود
بخت بود که شود غم به خود
بخت بود که شود غم به خود
بخت بود که شود غم به خود



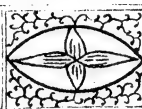
[illegible]

افند جان بر سر بار تو دادیم کشت
 از پی کشتن من فوج بلا کو ز صفت
 ماه رخسار تو هرگز نپذیرفته کلف
 تو در می بحر جهان کوفی مکان همچو مشد
 آتش عشق مرا ز می ناب آری بلف

که خردیاریو سفت نمس باز باشد
ابر و چشمش که کل و زلف از هر سو
که گویم که معنی عین خطا باشد آن
از وجود تو بود حبله عالم موج
چند نرسد دیدلی مرد ارم از غم ساقی



را ہمارو وضعہ رخوان بتوار زانی
صادق شدہ را خاکد رشام



چشم تو چشمکی زنده مهر لکنت
قرکان برای بردن لها کشیده
عسر منی کسی کند عمر تو تلف
کی دیدم چشم مادرستی چنین خلعت
افزون شدن ز ولادت تو کعبه اشرف
نی با بخان مطرب و تو بچکنک دف
صادق غلام حلقه کبوش شش نجف

ابر و کوفه تیغ پی کشته نم کعب
لیوش چن کند بالا کشته چن کعبین
کر عاقلی بحر قریبمان ملر گوش
سروی کجا نشانده چو قد تو باغبان
عالم همه طفیل وجود تو از است
هر کس بیک نوازشی تو نغمه کو
مغ سحر نمود نداشت ز جان دول

نہرو و شربت
قویدان خیاقت دین مت
دومندار خستیت کزانی
کرمی فی قلم کی عیسی
حسن بی تو خوش من بملات
شربت روی نواز فایستی



وقت خلعت شد مکمل شد چنان شربت
ساقی مست گفت جام را با دست
تغییر دین کرد جان تنه چوین
تر از لعلان و درویشان همه لعلان



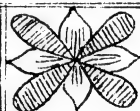
نماز قاشق بیست که در دو بخش است
بخش اول که در دو بخش است
بخش دوم که در دو بخش است
بخش سوم که در دو بخش است
بخش چهارم که در دو بخش است
بخش پنجم که در دو بخش است
بخش ششم که در دو بخش است
بخش هفتم که در دو بخش است
بخش هشتم که در دو بخش است
بخش نهم که در دو بخش است
بخش دهم که در دو بخش است
بخش یازدهم که در دو بخش است
بخش بیستم که در دو بخش است



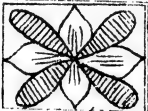
از غم زنده نگذار بر جان من
از غم غم ز سر تو صلب صفت
صوفی اگر رسد تو حق را به جمع
سعدی ز تو که ز تو شاد است
در لوح خود عهد شد نقش آفرین
خاکست تو ولی مرا بزم

در کاشن از بخواب روی باغبان کند
بر عاشقان حصال رخ یار باشد عید
نه هر که بادد خورد شود رند می پرست
نه هر که شعر گفت چو شعری شود بلند
نه هر که طب بخواند طبیبی چار باشد
هر صوف پوش صاف چو صوفی شود اگر
روز جزا اش بادد که ثر نصیبست

بالش نخسته لاله و کل بستر و لیفت
بر سالکان سپردن جان آت چون زلف
نه بر که تیغ نبست بود مرد در مصفا
نه بر که پر کشاد چو سیمرغ شد بقفا
نه بر که حکم کرد حکیمی است موشکاف
نازم بجه که هست می از صفویان صف
هر کس ز قول بر میغان کرده انحراف



زاهد بصاف صومعه کردید در دوتو
صداق نه در دوشی میخاکشت صفا



ای از قد تو سر و زرقار در و تو
از لعل شکرین تو یک بوسه صد کرد
هرگز نشد بد و دوران بلکه حسن
من با این کوی تو بوسه و نیکویشم
استجاکه تیر حسن تو ز بار و کمان شد

وی از رخ منور تو مهر در کسوف
وز زلف مشکبوی تو یک ناله صد گون
چون تو کنار ما هر خیمه لبری عطوف
بر سینۀ تیر بادو کر بر سرم سینوف
کرد و شکار غمزه نازت به پیشه عوف

در کتب استوفی فی کتب
 مجتبیٰ
 بایم رفو جان عالم عیاق
 شام از آن حاله عاشق
 بهر دو لیس عشق دانی نو شدن
 بهر خشت ای سکار است یاق
 ایستاده روی تو شای
 خندان

در آن ملک که در این کتاب مذکور است و در آن ملک که در این کتاب مذکور است



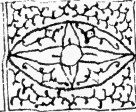


دست از دست نبرد
 تابان شد کاییدار عشق
 که شمع از جان و دل پر افشان
 طغیان کرد از دم برستان
 صاف قاصد بیا بگوای
 روبرو بود کرد در افغان

بروز از دل یزید از لطف داد
 من از میکشی تو به هرگز نساخ
 ترا حسن عذرا مرا عشق متنا
 مرا که کرامت نایب مایه
 نباشد بجز خام و مساقی بعل
 نه غمخوار مشفق نایب مایه



ز صادق مشو به کمان یارید
 چو او عاشقی نیست در عشق صادق



بوصالت بود دل مشتاق
 تو چه دانی من چه کرده فراق
 خرج با من بکینه است وفا
 شیر خن آن یکانه اتفاق
 بعدا حمد و صبی بهشتی
 شیر افاک بر گشته لطیف
 از جفای زمانه چون دورا
 بهر تاشی شسته اتفاق
 جز تو کس نیست قاسم الامان

ای بخوبی میان جهان طاق
 دوزخ از بزم وصلت ای دلبر
 اتفاق وصال چون کز
 دستگیرم مگر شود از لطف
 علی مرتضی کز نیست جز او
 آنکه از بیست دواش
 جسم و جام زخم باشد که
 مهرت از دل نبرد و بیرون
 جز تو کس نیست قاضی ای جان

بیا بیا آن تراب موق
 بیا که در او دم زینت روی
 بیا که بیا که بیا که بیا
 بیا که بیا که بیا که بیا
 بیا که بیا که بیا که بیا
 بیا که بیا که بیا که بیا



رعد بود است در وقت بخت
 رخت از کمال لاله زار
 مرا طعنه از زبانی زود چو را
 کس مراد را با بخور جان
 کس غم دل نباشد چو جان
 علاج جان به جان



ز ساعه بدین زمانه
 کشتنم در زلف زلف
 منم که در زلف زلف
 منم که در زلف زلف
 منم که در زلف زلف
 منم که در زلف زلف



بسمی خود را وید بیک ساق
ساعری مبارای منی
زاد از یاد که گشت غمخواران
منبتی انجمنی

چرخ زادی بی

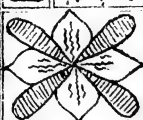
ایجا لیکیم کسند ایمان
 محبت خون دم دردا
 کربا دم شنبایل فاق
 پیچو صدور دم عشق
 تابش باد و باران
 مطر باران
 ایجا لیکیم کسند ایمان



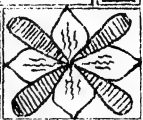
شکرت از کف زانیکه حسن
دست وصل ترا کرده بیاق
دیدن کن خورشید که در
دوستان

دوم اکند از سر کویس
عقاد قاسمان روی نفاق

دل بقیہ ارم بسوۃ جوزینق



از لطف گیرای آن مه
تا بخت کرد و موفق



ای مایه اعتبار صادق
ای برده ز دل قرار صادق
در پیش تو چرخوار صادق
چون زلف تو روی کار صادق
خندند بر روزگار صادق
از دیده اعتبار صادق
سازد بتو آشکار صادق
از دیده اشکار صادق
صد شور کن بجای صادق

ای لب را جلد صادق
ای بایستم شاعر صادق
ای دلبر کاعذار صادق
تاکی آشفته در سیراق
ای غنچ لب از رخت جان
یار ب چه کنه نمود کافاد
از بیم رقیب راز دل چون
غرق است بچون انی سیرت
خسر و صفت آن لب شکر با



شش مفروض است
ن. افتخار صادق



درومان را که گویند سلطان
لب باقوت تر اصل پهلوان
لب که کلمات را خردن
قد ازاد تر اسر و دلستان
که بودم در جهان تشنه باران
ایچان است که درم خان
عصا و قاسمان ندی غفار
کنده از سر کوشش





کعبه محبت تا به عشق پاک
نی مرغی مرا بس بزدل باد

ایده کار جان دلم ای کارین
صلواتی که ازین جان دلم ای کارین

ایده کار جان دلم ای کارین
صلواتی که ازین جان دلم ای کارین

ایده کار جان دلم ای کارین
صلواتی که ازین جان دلم ای کارین

تیر خرکان ترا سینه سوزان شست چشم شملای ترا ز کفر قان شست زلف پرتاب ترا سنبلیله زان شست چون صدف کرده دلباز به نیشان شست من بلبل لب به خضر بچو ان شست ساکن کوی تو بر دوشه روضه ان شست نیست بر تخت جم و ماک سیکمان شست	تیر خرکان ترا سینه سوزان شست چشم شملای ترا ز کفر قان شست زلف پرتاب ترا سنبلیله زان شست چون صدف کرده دلباز به نیشان شست من بلبل لب به خضر بچو ان شست ساکن کوی تو بر دوشه روضه ان شست نیست بر تخت جم و ماک سیکمان شست
---	---

صادق در شکرستان غزل نجی طوطی طبع ترا بلبل خوش شانی	صادق در شکرستان غزل نجی طوطی طبع ترا بلبل خوش شانی
---	---

ای جان دلم ای حیر وصال تو در دلم بیدار که بر رسم از آن دم که پانجم از روی لطف سویی وصال بچو ان خوبان اگر بجلوه در آید به پیش من گفتی که جان دست تو گیرم تنم ترسم که از روی وصال تو در دلم کاکو کفن بجز ز دست تو سینه چاه نزدیک شد که از غم هجرت شوم بکاه چشم نظر کند کمی سویی ماسوگ بیدار که بر راه تو جان اندم چه پاک	ای جان دلم ای حیر وصال تو در دلم بیدار که بر رسم از آن دم که پانجم از روی لطف سویی وصال بچو ان خوبان اگر بجلوه در آید به پیش من گفتی که جان دست تو گیرم تنم ترسم که از روی وصال تو در دلم کاکو کفن بجز ز دست تو سینه چاه نزدیک شد که از غم هجرت شوم بکاه چشم نظر کند کمی سویی ماسوگ بیدار که بر راه تو جان اندم چه پاک
---	---



ایده کار جان دلم ای کارین
صلواتی که ازین جان دلم ای کارین

ایده کار جان دلم ای کارین
صلواتی که ازین جان دلم ای کارین



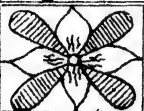
ایده کار جان دلم ای کارین
صلواتی که ازین جان دلم ای کارین



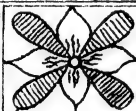
عشق تیغ از زبان
 بخت عجب عجب
 در سینه می کشد تو از زبان
 در سینه می کشد تو از زبان
 صادق انصاف و با عدل
 صادق انصاف و با عدل

تا بان بسپارد و با عدل
 تا بان بسپارد و با عدل
 تا بان بسپارد و با عدل
 تا بان بسپارد و با عدل

چشمان لغزین تو آید بآب بستی از دامن تو دست ندارم من از وفا از بس که خون دل فراق تو ریختم چشمم در بود و دل غزالان کچین ایزد دنیا فریده مثل خود در جهان	خالت در دلبش که کیوت بهر شک افکنده بگردنم از زلف پالهنک شد زاشکیده چهره زردم چو لاله رنگ حسنت شکست رونق تخیل فرنگ مادر زاده چون تو پریراد شوخ و شک
---	--



در راه عشق حوصله باید بجاشقان
 صادق ندی تو شیشه ناموس را



بیهوشی بیدار
 بیهوشی بیدار
 بیهوشی بیدار
 بیهوشی بیدار

از دامن تو نمی کشم چنگ میکنم جام بریز بکلیم برخون غزلی ز راز عشاق تا رطرب وصال بنوا در پیش لب تو لعل بی آ کس نیست بحسن با تو همسر از کوی طلب نکرده عاشق	گر چنگ کنی بخون من رنگ ز آئینه دل فروشان رنگ ای مطرب هموش خوش آهنگ کردید بهام از فراق دستنگ در نزد رخ تو لاله بی رنگ کس نیست بمن بعشق همسنگ گر بعد بود هر از فرسنگ
---	--



در دامن تو نمی کشم چنگ
 در دامن تو نمی کشم چنگ
 در دامن تو نمی کشم چنگ
 در دامن تو نمی کشم چنگ

[illegible]

از این خبر با خیزش زار کین
ای رخت لبت چو پنهان
سینه ات پرسانت چون
چون منم بگویم و بنده فرات
چون شوخ و قند لب ان فنا
چون می شود و موت از
دل صادق بخاطر غمت ای رخسار

۲۴۰

[illegible]

این شمع فرو
 خوردی و دودش بر آن
 آتش کبریا شد روشن
 که بوزار گشت کبریا
 فرو زلف تو بیدرد و شکرت
 پیش روی تو گل بازو زلفت
 ترک زلفت کند زلفت بدین
 چشم جادوت با جان خاک خاک
 خال تو





در این کتاب است که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها

خال تو باج کیر داز صد راج	زلف تو صد خراج از شده نک
کل ز روی تو سر شکستید باغ	سرو از رشک قامت پالانک
حسن تو عشق من جیوری فل	آتش و پدیده شیشه بسنگ
کرم کرد بد بر نمستان را	ساقی از جام طرب برف و چنگ
عشو چشم غمزه ابرو	آن سر سلح و لرد این سر شک
بهر دل بردم کند صادق	چشم جادوش سحر کار نک
خرام قدر ترا سر دید ساخت بد نک	نظر بروی تو کل کرد باخت از رخ نک
دو چشم مست تو ز کس چو دید شد سر	لب و دلبان ترا غنچه دید شد سر
شکست چیر و زلف تو قدر نافه صین	گرفت حسن تو دل زلف بتان نک
بگو از این لب شیرین عادت و رشنام	بد به از آن کف رنگین بچ پشه رشک
اگر تو پرده کشی کنم پری را دور	و اگر تو در برم آئی ز جور دارم نمک
بقتصد جان من خسته ترک عارض تو	که رفتی ز بار و چرخ کان کف کان نک
تو طفل شوخی دیوانگی بجهانه کنم	که شاید ز سیم آئی کف گرفته تو

در این کتاب است که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها



که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها

در این کتاب است که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها





دگر بانه حقیقت نه فانی
 قدم از دست نه فانی
 دگران نه زدم نه فانی
 دگران نه زدم نه فانی
 دگران نه زدم نه فانی
 دگران نه زدم نه فانی
 دگران نه زدم نه فانی
 دگران نه زدم نه فانی

چند بیدار از ستم و جور تو من وعده وصل من دی تو بدادی اما ساغر باره بدیده رکف من ای اصل اشیا بهیشتی بود کبوا بالاشی عین ذات صفت صنع بود این اشیا حرفی نه مسئله عشق نیند کس غیر زبشت و چپارم نبود یار کسی ساقیا ساغری بر کن و آنکه از عشق	هر زمان بوقلمون ارشوم حال بجا در سمر و عده بسر رفتن باید رسول تا که سر مست نیم از می این باغ و من دار داین مسئله اند نظرم بر اشیا شئی و لاشی به این مشو بهید مال حاصلی نیست درین مسئله جرقان و مال ساکت راه ولایت پختنیم بهر حال هر چه خواهی من سوخته دل ساز سوال
مرا خاری ز بجر آکنده در دل بد ریای غم عشق تو غرقم من آن روز می جان خود دادم کشیدم دست از دل چون کشیدند	سرو حدت بود اندر قبح سر من صداقت سحر روی زنی بر خاتم ز دل کردن بود آن غار من چه دانی حال من هستی بجا که دل کردید بر روی قوی مایل دو صف بر کردی لکنت بجا

ز صادق تکی ای و حقی گنایم
 ز عاشق کی شود مستون غافل
 بدور دست زلف چون سبیل
 بود که در کبریا دید محال



بیم امید خندان کشید
 جیستان جادو بر قیاس
 ز بار خندی را چون خندی
 دو کیسوی کجایان جابل
 ز لبای کبریا جابل
 ز غایتان شکستیم
 ز جنت به چنان شکستیم
 ز جنت به چنان شکستیم
 ز جنت به چنان شکستیم





شده از تو شکلی را کام چو زین شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان

چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان



ازین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان

	چو آمد ناله بفرم ریاست	جرس را که بر ناله در دل	
	ز کف تار شیرین کلامت چو زلف روانیت صادق شود نیم صبل		
کره بجا کل خود ز چو آن مه کامل بزیز تیغ جنابان سپردم آسان بحرف غیر دل خویش باده آزار کجا ز حال من ای دلر با شوی آگاه شمره خال ترا دانه در عذار نکوت نه من شهید شدم از خد نک چشم سینا	قفا و صد کره از کا کاشم مراد دل ز روی خوب تو محروم گشتم مشکل بر غم مدعیان بهر خویشتم مکمل که من کس بر بلا غرقم و تو بر ساحل بام زلف تو افتاد مرغ دل غافل قفا ده بر سر راهت چو من قصد صبل		
	سکار من جنایت چرانی بری شهید گشت بصد شوق صادق		
شد سوی قاتل مرا هر زمان برویت چو لیل شده شیفه دل چو این تعاف شدی بیل	مرا هر زمان دل کشد سوی قاتل شد شیفه دل برویت چو لیل رشد بیل چو این تعاف		



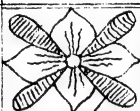
ازین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان
 را کام چو زین شکلی که در میان شکلی که در میان



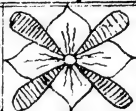
۱۹
 نند صد جاک خود بر این کل
 اگر آن چاک بر این بیسند
 بر از او گویند و این کل
 بستان حق بدست کل
 که از دانه غنم کل
 بنشینان مثل غنم کل
 بدست کل از غنم کل
 صبا تا غنم کل
 کل

در عمر خود نگردد در و بسوی کل
در دم ماله جرمه ویرکن بسوی کل
شد غنچه باز کس کند جستجوی کل
سر تابایی بر ک کلوی بموی کل

ای شاخ گل حلال تو میدو باغبان
ساغر بگیر بر گنث و بردار شیشه را
رویت چو گل بدید بگلشن ز روی شرم
گل را چیه نسبت است بر اندام نازک



آن کلمه را که گشت پرده از عذر
صادق نمکین بود که از زوی کل



چرا بنده سر در و زن کل
پراز خراست خود پیر این کل
مشو غافل نیز یک محفل کل
چه حاصل از خم خندین کل
و دیر باد یکدم خرم کل
صببا دارد یکف پروین کل
نیاید باغبان بر دیدن کل
ماند خون او در گردن کل

هو اگر نیت در دوز مخزن کل
 کل روی ترا نسبت بخلست
 برای خاری بر لب فسون کرد
 نیاشد غنچه علت چو خدا
 اگر روی کلفت لب لب ببیند
 پی خدمت بر منت ای کمال اندام
 اگر کبار ببیند عار منت
 ز رشک خار لب جان سپارد

۹ احاطه کرد و در میان
 بزم بزم بزم بزم
 بیاضا و قنطاری و کلمه
 بزم بزم بزم بزم



فوقان عیون کما عیون
ویدیا بانیست کما عیون
سالمنا خود پدید کما عیون
میکشند از او را هیچ کجا عیون
معلوم بانیست کما عیون

خون من علی شوق
تا بدید بر کعبه شوق
افزین قیامت فلان تو را بفال
چو شدم روزگار دایره غم و غم
چون تو دیدم از آن تو را بفال
از آن تو دیدم از آن تو را بفال
از آن تو دیدم از آن تو را بفال
از آن تو دیدم از آن تو را بفال





بوی که در این جهان می شود
 از تو عارض گلگون چنان
 زینک من شود که در این
 قیام و عروج از این عالم
 زینک من شود که در این
 قیام و عروج از این عالم

کجا بودم که خوارم
 بیا چشم تو بودم که
 شمع زلف تو را می دیدم
 ز جوار زلف تو صبح بیدارم



چو غنچه لب لعل در غنچه
 کی بودم که تو را می دیدم
 زینک من شود که در این
 قیام و عروج از این عالم
 زینک من شود که در این
 قیام و عروج از این عالم





<p>جور اغیار حبس تو گرفتار عشق عجبی دارم از آن دل کف ز در حمی عجبی دارم از آن کوش نذر و خبری طعن ز در بر من داده عشق تو صدم حالت غمزه و ناز تو بر سر دامن</p>	<p>حیرتی دارم در تاج فاداری دل شک فریاد کند چون شود زاری دل کوش افلاک بت شک آمد از زاری دل دید هر کس بسر کوی تو نا چاری دل هر که در انجمن دیده شماری دل</p>
	
<p>حدیث عشق ترا تمام حسی نهستم خیال ماه رخت هر شبی بخاطرم آمد پی عیادت من پانچاک تا که بنادی بشی دل کم پریشان بجز روی تو میشد من از تو روی نتابم هیچ سوی عالم و گرد بست که این ستم شمار سپارم کسی مباد چون بی نصیب در همه عالم</p>	<p>بجز زلم که غم جان خود بغیر نهستم ستاره ریختم از دیده تا صبح نهستم چرا غبار ربهت ز وفا بدیدم ز فتم کله ز زلف تو کردم چشمم تو فتم تمام روضه رضوان کرد بهمنم فتم گرفتم اینک دل خود ز دست یار گرفتم بجز روی تو فردم باغ هجر تو خستم</p>



کی بیا دیدم آن کی بیا دیدم
 زینک من شود که در این
 قیام و عروج از این عالم
 زینک من شود که در این
 قیام و عروج از این عالم



کز بخت تو بدم بهر چه دارم
 کز بخت تو بدم بهر چه دارم
 کز بخت تو بدم بهر چه دارم
 کز بخت تو بدم بهر چه دارم
 کز بخت تو بدم بهر چه دارم
 کز بخت تو بدم بهر چه دارم
 کز بخت تو بدم بهر چه دارم
 کز بخت تو بدم بهر چه دارم
 کز بخت تو بدم بهر چه دارم
 کز بخت تو بدم بهر چه دارم

زیوت دامن صلت چو را کردم	فراق آینه من میکند سزاوارم
	
چه ببل بل ناله زار دارم بجا کم سپارید روی روی چو فرهاد باید و همچنان تلخی ز لایحا صفت کشته شترخانی عشق تو ای طفل رسا چو صنعا نکستی شودنی چو ری زخمی چو چون نغمه رویو عجب نیست س زدم ای که زبان دیرگز کشد که بخت بر زنده که بر تیرم	که با کعبه زاری سرو کار دارم که عشق تی سرو قمار دارم که شیرین بسی شد کھنار دارم که یوسف جمالی بسیار دارم بگردان زلف تو زار دارم خوشم بادل خود که این دارم که لیلی عذار می تمکنا دارم عجب شوخ شنگی وفا دارم چو خوش ماستی دل ازاد دارم
	



قسم جان تو ای پادشاه
 تر از یوسف کس از این زیاده
 خداوند غلام ز صبی بیاورد
 کس از دامن تو نیست مهرت
 سباده غنچه شود با می بند مهرت
 عدوت عشق تو از روی خفته
 نام مهر جوت کز دست معاق
 سبکجا که که بخت بدست





یارم دست از جهان عالم
 زبس بدوش بودم زنده
 سر زنا زلفت تابیدم
 نصیحت ناصحا سودم نذا
 نسازم در جهان خبری پستی
 کشم آه و گم یار آن زانی

اگر آید سر زلفت بدستم
 صراحی از مرستی شکستم
 چو صنفان بر کله زنا بستم
 که من مست می از روزا بستم
 بدست می فروشان عهد بستم
 که دست یار من بودی بدستم

سفر کردم ز کوی یار صادق
 بحمد ز خورشیدم بستم

غریب شهرم و غیر از تو دوا خواه ندانم
 ز بس که آه پیاپی کشیدم ز غم غمت
 بغیر راه نشیمنی در چه چاره نیامم
 بعشو که شود عذر خواه خون من چشمم
 کجا روم ز دور تو امید بر که بیارم
 بر بوی خاص من دل چه سود و دوا دهم

که ای بیکم جز تو پادشاه ندارم
 قسم بجان تو دیگر بسینه آه ندارم
 بزم یار ز بیم رقیب راه ندارم
 که غیر عشوه ناز تو عذر خواه ندارم
 بغیر سایه تن تو جایگاه ندارم
 چرا بسینه دل خویش را نگاه ندارم



این بیکم که بوسه کل بندم
 ز دور و فغان بیان ز تو خزان کنم
 از بهر یک نظر لاکشیم بر دل
 سسای عشق خدمت ای جان کنم
 دور از فراق ای کل کار زندگی
 عاشق نظر بدو کل فوستان کنم

علاقه تکیه خدمت بر جان کنم
 از بهر ساعی که بوسه بندم
 از غم بکشتن در راه دوا دهم
 از غم بکشتن در راه دوا دهم





نمای کسان از این دین
 کز پیشانی کز این دین
 ندانم از این دین
 به عهد و پیمان

و اینها

دور از آن خدای
 ساقی بده صحرای
 زان پیش از جهان
 برون برون
 روز از آن
 چون نم
 ساقی اگر که

بر جام هم و ملک سلیمان فروشم	کی جام می از دست بی عشوه فروشی
کفر است میخانه اگر باده نوشم	از باده مکن منع من ای راه خود بین
من از رخ ساقی نتوان دید و بشوم	کز از دو جهان چشم بپوشم عجب نیست
بر چرخ رود ناله و فریاد و خروشم	از بهر رخ مغسبه باده فروشی
عقل و خود را ب تو توان طاعت و هوشم	دو ش از کف من برده بیک عشوه نگاری

می خور که ز می لاف توان زد محبت	صادق سخن مرده بداند که گویم
---------------------------------	-----------------------------

همه گویند وصف او کی تنه من گویم	چو لیل هر زمان شرعی از آن بچو گویم
پیشش مهر شیرین و فای که بکن گویم	کند ترک جفاکاری بت شیرین گویم
سخن در آن سخن بر که از آن شیرین گویم	شود کام به شیرین بود شوق هم فروم
من بیدار که حرفی از آن چو فتن گویم	هزاران یوسف مصری بی کرد و گرفتارم
بحسرت اشک میرزم فغان ز من گویم	به نیم عاشقی یا که معشوقی بود و دلم
حدیث عشق بازی با و دانا جان من گویم	بزم ترک عشق خود زیند ناصحانم
از لب بسته اویم که جامی من گویم	هزاران جام بی ای اگر ساقی دهد بر من



دور از آن خدای
 ساقی بده صحرای
 زان پیش از جهان
 برون برون
 روز از آن
 چون نم
 ساقی اگر که



جام هم و ملک سلیمان فروشم
 کفر است میخانه اگر باده نوشم
 من از رخ ساقی نتوان دید و بشوم
 بر چرخ رود ناله و فریاد و خروشم
 عقل و خود را ب تو توان طاعت و هوشم
 می خور که ز می لاف توان زد محبت
 صادق سخن مرده بداند که گویم
 همه گویند وصف او کی تنه من گویم
 پیشش مهر شیرین و فای که بکن گویم
 سخن در آن سخن بر که از آن شیرین گویم
 من بیدار که حرفی از آن چو فتن گویم
 بحسرت اشک میرزم فغان ز من گویم
 حدیث عشق بازی با و دانا جان من گویم
 از لب بسته اویم که جامی من گویم



تو نام و داناست بر منی بخت
در جم غفیری و روزی بزم
فنا و خشم و فاد و کاش که در نام
شست و غایب ز نظر من بخت
چون غنچه جاکه ز شوق و آرزو نام
کجا که بیرون به موج خند نام
و آواز که غم خود بجا کرد نام

کربادشاه روی من می شود چه سود
 هستم امیدوار تو چند آنکه رود شر
 شاه باز بندگان تو هستم جان دل
 دارم امید جام شرابی ز دست تو
 دانم که نظم من در وصف روی
 از لطیف خویش باز مرا سوختی دیوان
 آتش زخم بخوشتر پروین بجز تو
 باک از عدو ندارم ساز علاج او
 جز تو مرا امام محبتی نیست یا علی



هشماره سر عظم و دانی از شرف
صادق چو مست ساغر ساقی کوثر



عزیزت من که خدمت میخانه کردی ام
ایلی و شان بسکت ز ندم از آن
شما دستمان شود تا بزلت تو

[illegible]



در وقت خواب و بیداری و در هر حال که باشد از یاد خداوند غافل نگردد و در هر حال که باشد از یاد خداوند غافل نگردد

باحجر تو دیگر توانی نذارم
 که از آشیانه نشانی نذارم
 کجوی تو قرب کفانی نذارم
 غریبم کجی مهربانی نذارم
 بغیر از غمت بهمربانی نذارم
 چو تو سر و قد دستانی نذارم
 نشان از پی کاروانی نذارم
 که من یکبسم خانای نذارم
 بهر تو دیگر کفانی نذارم

نخبر تو در جسم جانم ندادم
خزان دیده آن غمید کجاست
جفایم بقسمان از محرم من
بمن مهربان بودند عیب بود
شب هجرت ای یارو یاری مهر
بجاست که در گلستان محبت
من آن یارو و مانده و بتلایم
کبش زارم از درد مران حفا جو
ز بس جوهر در راه عشق کشیدم

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار



یقین نیکویش شریک کباب
 بر فکس تو برادر فرادونم
 هست درین غریبان کرم
 کرم نشسته در غریبان
 یجانبه
 است در دل و در بی دریا
 در کجای کجای کجای

پورسندھ الہامیہ مجلہ
بجہ عشق تو دستانہ اندام

جاذوی سیه مست تو کرده است فوغم
سرو تو بر قمار گرفته است سکونم
کز جلوه آن خم شده چون حلقه نوغم

افتاده در آن کوی چو منور و عروزم
لعل تو بگفتار بود است شکویم
بر بر استی قد الف را تو نازم

است درین توغی غریب از حد
سرمه رنگ شده چو غم

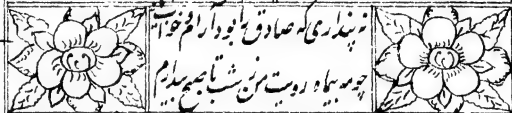


۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰



شعر صادقانه در شب عاشقی
 در آن شب که در آن شب عاشقی
 از جان دل بیخوابت عجب
 از آن خلق که در آن شب عاشقی
 در آن شب که در آن شب عاشقی
 از آن خلق که در آن شب عاشقی

چو صفهان گریه ام ترا عجب نمود کم عشق ترا پنهان را در شک اندر دل چه لازم شرح شوق خود کم اظهار داشت بیاد اعل شیرین قوای لعلی دوش شیرین	عجب است که از لغت گردنیت نام نمی بودی که این کلام می بایست انکار توان است حال از شک چشم فغان که مجنون صحرایم که می فرهاد کسارم
---	---



پریشان از آن لغت غمخشانم ز یک تر جادو کجای بر فکند درین کاش از جور کل بچو لیل ز من بد جان شتر از تو ان شتر عجب هست ولیک از معجزت نگر در برون مهر تو از دل من چو ز سوختم در خلاص هست بو صلم بخوان ای جان کیش	با صفهان از آن چشم باهر باغم تبی موش ترکا برو حکام نشان خسی نیست در آستانم نبود از تو ای میوفا در حکام به سیری کرقار روی جوام اگر خاک کرد و خاک استخوانم کنی تا بکی از جفا امتحانم رسید به بر لب تهر تو جانم
--	---



بیدی نازا الفت غلظت از آن تو
 محروم ما از آسایش چون که دریم
 منظره ما در غایت خیال بدون تشنگ
 مهر ترا چون ما در غایت خیال بدون تشنگ
 از تو بیست و نه تن که در آن شب عاشقی
 بهر کس حال تو ای جان کیش

صادقانه در آن شب عاشقی
 در آن شب که در آن شب عاشقی
 از آن خلق که در آن شب عاشقی
 در آن شب که در آن شب عاشقی
 از آن خلق که در آن شب عاشقی
 در آن شب که در آن شب عاشقی





چشمه یی که لعل از چشمش
 بیرون آید و به مهابت می آید
 چشمه یی که از چشمش
 بیرون آید و به مهابت می آید
 چشمه یی که از چشمش
 بیرون آید و به مهابت می آید

کرم تو دست در آغوش باشم غم نیست
 بیا که وقت بهار و فصل گل ساقی
 هزار ترک کاغذ اردکین دارم
 بیا جام که من خاطر خرن دارم

چشم زدا و جان صادق اگر دم
 نظر بصورت آن با و نازنین دارم

از دام خود نیدید بگری بیدم
 زاهد برین باه نخی سجده اگر
 لذت زمر که میبرم آندم که نگر
 آسان جان برید طمع میتوانی
 یاد آندمی تو سنگ بکف من هرگز
 شیرین بود بکام من شد و از شکر
 بهتر بود ز باغ بهشت از جمال حور
 آن کلبه سی که بنشیند از آب چشم من
 صیاد من بفکری سربیدم
 اگر شوی ز لذت ساعه کشیدم
 جان آنم بشوق تو در خون پییدم
 مشکل بود در محراب تو الفت بریدم
 دیوانه وار بر سر کویت دیدم
 از دست یار زهر لعل چشیدم
 در کوی تو بنجا طرد آرمیدم
 بید و من قیاب کند منع دیدم

سوز و فغان چه فایده دارد در دل
 صادق که بخواب بر منی رسیدم

چشمه یی که لعل از چشمش
 بیرون آید و به مهابت می آید
 چشمه یی که از چشمش
 بیرون آید و به مهابت می آید
 چشمه یی که از چشمش
 بیرون آید و به مهابت می آید





بغیر از این که بماند در دل
 رسد از معانی این که بماند در دل
 بمان از معانی این که بماند در دل
 تو صد قافیه می بیند تو صد قافیه

در راه عشق و محبت
 در راه عشق و محبت
 در راه عشق و محبت
 در راه عشق و محبت
 در راه عشق و محبت
 در راه عشق و محبت
 در راه عشق و محبت
 در راه عشق و محبت





عجب بسیار که از جادو خان
زبان بی ادب و بی شرم
دو صد و بیست و پنج نفر
زبان بی ادب و بی شرم
فکرت از آن بی ادب و بی شرم
زبان بی ادب و بی شرم
فکرت از آن بی ادب و بی شرم
زبان بی ادب و بی شرم

<p>آن نیکو بخیر و آن یکشده دار ناصح کن نصیحت سرکش تکان عشق</p>	<p>من در میان لطف و مژده در کش کشتم دیوانه ام روبرو دال از کف پری شستم</p>
	<p>ما را بکام باد و در کمر استیلاست صادق دست پر سخاوت و بر شوختم</p>
<p>چه شود ز لعل خود مرا بر ادول برسانیم بجوی عشقت ای ستم میان آتش جفا ز دل حریف من مگو که چگونه است عفت بجفا و جور دشمنان بجوی ویت ای می ز درت مران خسته را که بجز تو نیست دم فرقت است و میرود من قبله بسوی خیر ز فراق وی جوشت صفا چرخ غم خوردم</p>	<p>لعل جلیت بخش خود جگر من چشتم بر نشینم از ره وفا کرم تو بر شستم ملکی کن از ره وفا تو بر نک زعفرانم بجوایت قسم که شد ز کفم روج جانم کجا روم من شده زدم اگر تو برانم بسر آمده ز جهای تو غم عشق زنده گانم بسرست قسم که بسر رسیدم عمر و زندگانم</p>
	<p>بنگر بجال صداقت تو ببنگلا ای ستم چه شود بومصل خویشتم دم رقتن بر تو ختم</p>
<p>ز دل ناله که برودن فرستم</p>	<p>فلک سوزد از آه من چون فرستم</p>



رضاد تلک کانی سانس
بجای بیت اشک گلگون فرستم

کجا ز غم دودیت خون نیکم
که خون از خاق تو چون من نیکم

کجا ز غم دودیت خون نیکم
که خون از خاق تو چون من نیکم
کجا ز غم دودیت خون نیکم
که خون از خاق تو چون من نیکم

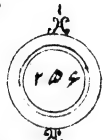




از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس

<p>هر لحظه از ابرافزون نگریم بیادش چراغش کلکونیم چراغی معقوب مخزون نگریم</p>	<p>کل چهل خشک و از غم چرخ بجام بلورین می لاله گویند که ز یوسف جهانی فلک ساختیم</p>
<p>چرا صدق چون تندر و جاش ز بجران آن سر و موزون نگریم</p>	<p>آه ز ناز بر سر من وقت مرد غم از غم نرسیده آمد آن شوخ بی وفا از بس که رخت خون لاله دیده هر طرف بلبل بیاله آمد و کل فت از چمن از کوی یار دل بساطت کج کرد در نو بهار موس کل شک باغبان صیدم نمود لیک بقدر آک خود زب اغیار ز آستان تو منم همی کند صادق چو بر اهن شده در راه عشق تو</p>
<p>تا بس کرد ز راه وفا جان سپردم برکت از طریق جهادیه چون منم کلمای تازه سر زده از طرف کل ششم بی روی تو چگونه بود سیر کاشتم آن لشکر دوزلف سیاه است هر غم روی نقش کرد دمی سوی کل ششم از تنک لاغرم شه صید افکنم خود کو چگونه دل وفای تو بر کغم رجمی نما بجال دل زارم ای صغم</p>	

از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس



چون روی تو منم
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس

چون روی تو منم
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس
 از خود من از دستم
 بی تو بخت و شانس





شسته عالم نمود لای صند
 غلام حضرت شام چرخ تو خیم
 دراز چرخ منی سبب جود غلام
 دراز چرخ منی سبب جود غلام

بانی قور سونم سبب جود غلام
 ایامی بختن سبب جود غلام
 از جانان بختن سبب جود غلام
 از جانان بختن سبب جود غلام



دور دشت کشته چون از خست
 از غلظت زلف زیشان چون از خست
 از غلظت زلف زیشان چون از خست
 از غلظت زلف زیشان چون از خست


<p>در محفل حسنای پری رو این ناز و عتاب آن ملاطفت هرگز ز تو بهتری ندیدم غیر از تو ز دیگر ندیدم</p>	<p>شیرین تر ازین کلام صادق از زینب سخنوری ندیدم</p>
<p>چنان در صورت خوب لای می مری لعلون چون فاخته خاکستر چرخان کنم بر ندانم فراق دوست باشد اینقدر محفل چرا جام مصالحت را ز کف دادم من گوی که کوئی قالب سیر و حجم و یا جسم بی جام خوش آردی که بودی شیمان سر و بستانم چرا دادم ز دستم دامن صلیت شیمان چو مینا خون لایزم ز جام چشم گریان کجا خاکه کشید خرسرا انجام ندیدم کجا خضری شود در هر بیوی سیمو انم که من از صورت زیبا شکست و صبر توانم پرافشانی کنم کردم بدورت تا سر نشانم چه باک از زخمت او دادم بهش آب گلخانه چونی در ناله ام دایم خوف از شور و فغانم</p>	<p>چنان در صورت خوب لای می مری لعلون چون فاخته خاکستر چرخان کنم بر ندانم فراق دوست باشد اینقدر محفل چرا جام مصالحت را ز کف دادم من گوی که کوئی قالب سیر و حجم و یا جسم بی جام خوش آردی که بودی شیمان سر و بستانم چرا دادم ز دستم دامن صلیت شیمان چو مینا خون لایزم ز جام چشم گریان کجا خاکه کشید خرسرا انجام ندیدم کجا خضری شود در هر بیوی سیمو انم که من از صورت زیبا شکست و صبر توانم پرافشانی کنم کردم بدورت تا سر نشانم چه باک از زخمت او دادم بهش آب گلخانه چونی در ناله ام دایم خوف از شور و فغانم</p>

از غلظت زلف زیشان چون از خست
 از غلظت زلف زیشان چون از خست
 از غلظت زلف زیشان چون از خست
 از غلظت زلف زیشان چون از خست





ای که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ
 این که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ
 این که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ

<p>کجا کام دل زنگاهی برآرم چه بلس بهر صبح کجا می آرم کجا سر فروزش شای برآرم برون گریست کجا می آرم به پیش کدیکرین می آرم بکوی تو هر شب سپاسی برآرم که در روز محشر کجا می آرم</p>	<p>بویست دل ز فراق تو خون سیاه لب غنچه ت شوره افغان که ای خوش خنده چون تو غم بر من شود غمناک و زاهد ز غم مرا تو در خود مرا ای مستم ز آه و فغان سوی ملک محبت بکشید ریغم ترس ای خواجه</p>	
	<p>تو کوئی کنسکارت عشق است صادق دو صد عذر بر سر کنای برآرم</p>	
<p>جز جام و باد و بوسه هم نیام جز زلف مشکبار تو هم نیام غیسر از پالایه و هم نیام چون صورت تو کاشن خرم نیام حسی چنین بصفحه عالم نیام</p>	<p>از دست غم نجات بمال نیام بستم دوا می شدن خمی نیام کفتم کنم علاج غم روزگار دیدم هزار باغ دل آرای حسن را بس گلر خان بید و من جلوه گر شدند</p>	

ای که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ
 این که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ
 این که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ



ای که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ
 این که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ
 این که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ



ای که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ
 این که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ
 این که در غایت غایت
 در میان دل و دماغ



دو چشمه در آن سوغات
 بهر چرخه در آن شمع روبرو
 بهر چرخه در آن شمع روبرو
 بهر چرخه در آن شمع روبرو

چشمه ای که در آن
 بهر چرخه در آن
 بهر چرخه در آن
 بهر چرخه در آن


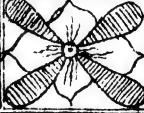
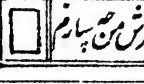
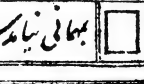


نورانی که در آن
 بهر چرخه در آن
 بهر چرخه در آن
 بهر چرخه در آن

کرمی که در آن
 بهر چرخه در آن
 بهر چرخه در آن
 بهر چرخه در آن

دو چشمه در آن سوغات
 بهر چرخه در آن شمع روبرو
 بهر چرخه در آن شمع روبرو
 بهر چرخه در آن شمع روبرو

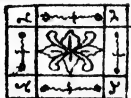


صدا و قاشق بیان میوردم	از ازل گفته خن ستادم	صدا و قاشق بیان میوردم
<p>چرا من ل خود پریشانم تو جان ای از من کی سازم خدایم بسا و شود غرق خویش عالم مرا غم بقول قهقان کویت بدل غار غم بکند از من گل مرا کرده میاب سوز فرقت تو که یار باشی من جانش نده ز خون کم شسته پر شد و پاش بخوری ملک صیقل عاشق من</p>	<p>که برورد خود هیچ درانم بجات قسم من جانم چنان است بر چشم گریانم بچو دم بکشت تاب بچرانم چو لیل سریر بستانم چنان چو بر شوخ فغانم بدل غم زیم ترستانم کمودید و اشک زانم که میلی بخور و بستانم</p>	<p>چرا من ل خود پریشانم تو جان ای از من کی سازم خدایم بسا و شود غرق خویش عالم مرا غم بقول قهقان کویت بدل غار غم بکند از من گل مرا کرده میاب سوز فرقت تو که یار باشی من جانش نده ز خون کم شسته پر شد و پاش بخوری ملک صیقل عاشق من</p>
	<p>لباس قوم صدا و پاک بازدم که پاک از دم تیغ برانم</p>	
	<p>خداوند و جگرش من چارم</p>	

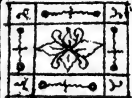


این شادی شادمانی است
 و صادق قیاسی است
 و این شادی شادمانی است
 و صادق قیاسی است
 و این شادی شادمانی است
 و صادق قیاسی است

مردم ز اشتیاق برکن زخ نقاب
 ای آفتاب میشوی ز خویشتن خجل
 تا آرزوی دل بکاسه برآورد
 کرم خانه طلعت ما به برآورد
 ماسکان کوی خرابات و حدیث
 کی سرفروید که شای برآورد



کردند گوشه گیر پس پیشکان تو
 صادق ز گوشه طرف کلاهی بآورد



چو قد تو من سر و موزن نیم
 نشد کیر و زخون لیمو کرد
 ز و صلت همه عمر ناکام بودن
 دین شهر شتم سر اسرودست
 ز جادو کران جهان ای تنگ
 بشتق تو ای لبر هر طلعت
 مرا کشت از غم نشد کیر و نانی
 ز تر نخاست نکردید بسیل
 یقین شد که یار من است این چاره
 تدروی چو چو در زار و مقصود
 کرم اسر و شوق کون نمیدم
 ز کردون حسین کار و ارن نیم
 کسی که نباشد دلش خون نمیدم
 چو جادوی چیت پراقون نیم
 چو جادو بیخ و زار و مقصود
 ترا همه سره شمعون نیم
 غزالی دین شت هاسون نیم
 کرم ماه در پشت لکون نیم



و ز غم زلف تو ای بلیش
 صد هزاران دل بخت و کرم
 شب که کردی بر خواجه کرم
 بستر خود و کرم و کرم
 بر سر جادو و کرم و کرم
 چو بران شمع و کرم و کرم



و صادق قیاسی است
 و صادق قیاسی است
 و صادق قیاسی است
 و صادق قیاسی است
 و صادق قیاسی است
 و صادق قیاسی است



نظاره بر این کتاب که در این شهر
 در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه

در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه



در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه

میشود آنکه در روی بکاشانه کنیم
 خوشتر است آب که روی تو دیوانه کنیم
 ما چرا روی در جانب تجا به کنیم
 رفت رفقه دل خود را تو بیکانه کنیم
 سرش ترا بچشم میگردیم بیکانه کنیم
 نو بهار است بهم عشرت ستانه کنیم
 با مرده زلف عروسان چمن شانه کنیم
 چند چون بوم در جای بوی برانه کنیم

در قفس بسته پر مرغ دلم را صیقل
 لذت سنگ ترا تا که بدینیم طغی
 چون بت ما نبود هیچ بی در عالم
 بسکه دیوانه پرستی تو ما بهم باری
 آن یک نیکو غم می شکسته از سر زده
 ساقی شیشه می در کف خود گیر و در
 دست بردسته کل باز نیم از سر زده
 غفلت لب لب و کل صوتی از آن چمن



سخت از ده دور یا پیرین جان
 از سر صدق سایه بوی بخانه کنیم

غریب و عاشق و بیچاره ام مکن ستم
 چه کلنجی است کنار آب چشم من بی تو



بکش بیتیج جفایم من بتر غم
 اگر بر زده را سوی خند یا در غم
 شکر فرو چکد هر لحظه از زنی حکم
 مرا چه باک صیدت که سالک حرم

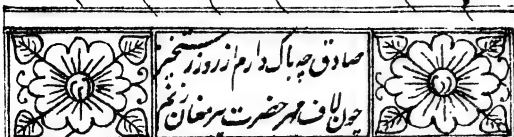
چون از آنکه از تو بوم در غم
 از آنکه از تو بوم در غم
 از آنکه از تو بوم در غم
 از آنکه از تو بوم در غم



در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه
 در این شهر در روز دوشنبه اول شهریور ماه

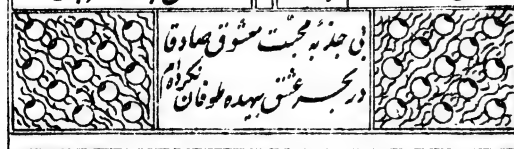


انوار من زود قوت پنهان
 صبار بر یک دم هر زمان
 من زکات عشق عارفان
 بود شمع ناخوش نیکم
 چرخ قوت و صبر و کمال
 چرخ قوت و صبر و کمال



تا مشورت برف پرتان نکرده ام
برگزینم و بگلستان نکرده ام
عهدی بخیر این بدل جان نکرده ام
تا قیس و اربابان نکرده ام
چون فی سینه ناله و افغان نکرده ام
تا از اجل بچهره خمی ان نکرده ام
تا خویش را زمرگ پرتان نکرده ام
یکدم غم سحاب جان نکرده ام
تا من بمرگ دست و گریبان نکرده ام
تا خویش را کوی تو قربان نکرده ام

خود را شهید خنجر مرکان گردانم
آن ملک که از دستم جور باغبان
روی کار بسیم جان فدا کنم
لیلی و شایع علاج دل من توان نمود
این سوزم بکوی تو از بیم دشمنان
افشان کن با تهم من لعل خوش
کاکل کن بفرق پریشان مرکب من
مهر دم عاشقم زو صافش نیم خصم
ای جوفا بخار بیا بوسه مست قدم
از دامن تو دست نذارم بجان تو

[illegible]



دل شکستیم به محبت افغانم به محبت
از دوا و جفا چو باد به راه دور
که خسته اند و گاه گریه می کنند
تو سپید رخسار من گشته زرد
از دوا و جفا چو باد به راه دور
که خسته اند و گاه گریه می کنند
تو سپید رخسار من گشته زرد

بزرگان از من فرستاده اند
خون من بکشد ز شرم
ایچ بسبب از غم تو میمیرم
از زلف غنچه تو بوی خوش
عزم برستان خودیست از دور
چرخ شمع سر زبانه




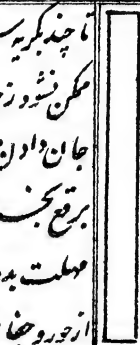


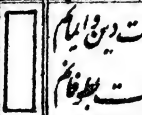
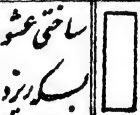


در ده غنچه ایست از
صادق که آتش صفا

در ده غنچه ایست از
صادق که آتش صفا

فان دل بگردن بوسه
اگر کون کون شوم
بیا بیا به محبت
تو که از جانم از غم
تو که از جانم از غم
تو که از جانم از غم
تو که از جانم از غم



اگر او کج بود من راست کفتم	برلفت رسته جانهاست کفتم
قدت باشد قیامت بر است کفتم	قیامت از قدت بر است کفتم
	
بصادق عاشق رسواست کفتم	بلج رسواست صادق است کفتم
	
رو را زدم حسرت غنایم	تا چند بگریه سر غنایم
از کوی تو من گذر غنایم	مکن نشود ز جور دشمن
تا در دو تو مختصر غنایم	جان داون من از آن بس غنایم
بر عارض تو نظر غنایم	برقع بخت از قول از غنایم
تا دست بر آن کمر غنایم	مهرت بدو ای حل خدا
هر روز دل بدر غنایم	از جور و جانی خشم غنایم
	
صادق بجایش چند سازی	بر خیز که تا سفر غنایم
	
بردی از دوست دین ایام	ساختی عشوه سوختی جام
سید هد عاقبت بطوفان	بسکه ریزد ز بار دیده شک



عالم غافل است بهیمنان
 زین قیامت و زین آفت زده باشم
 ای عالم غافل است بهیمنان
 زین قیامت و زین آفت زده باشم

قفا دشتش در کر آستانم رسیده به لب دشت طغتم اسیر زلف زمار بتانم برج از دیده انجم میفتم	ز آه آتشین مرغ روم ستم کیش چکویم از جفا من فالان بیدل چون بزم ز بجز راه رخسارت بهر شب
--	--



نم مستی بر دوزخ صداقت
 و در کر ساعی سر میغانم



زده تیری می برو حکام کند کر جلوه سرور و نام چو مجنون از پی محل روم چه حاجت سیر و بوستانم در افغانه خلقی از فغانم بجز مرث خسی در آستانم فقیرم بوسه بر ایگانم اگر دشمن شود خلقی بجایم	چنین سبل که از دل خون حکام بر دودل از کف خلق و نام بصره اسیر و لیلی عذارم بگلشن بی گلستان عذار تو غافل از دل نالانم اما بنا شد در چمن از من نشانی چه باشد لطف سازی که لعلت زهرت من نهانم باک هرگز
--	--

ز غم لاف زنی صاف باده
 که از دل زنی صاف باده
 ز غم لاف زنی صاف باده
 که از دل زنی صاف باده



که در دست خورشید زده باشم
 شبها چو گلزار در دلم زده باشم
 روز از روز که در دلم زده باشم
 شبها چو گلزار در دلم زده باشم



ز غم لاف زنی صاف باده
 که از دل زنی صاف باده
 ز غم لاف زنی صاف باده
 که از دل زنی صاف باده



خارجی خوشتر است از داخلی / خوشتر است از داخلی خوشتر است
 در و در و در و در و در و در / در و در و در و در و در و در
 در و در و در و در و در و در / در و در و در و در و در و در
 در و در و در و در و در و در / در و در و در و در و در و در

خاک تمام روی زمین آب بر گشتم
 در کوه شنه چمن سرخود زیر پر گشتم
 چون غنایب دلد به زیر پر گشتم
 خواهم ز رشک از سر کویت سفر گشتم



از استیاق روی تو چون کبریا گشتم
 بر حرم باغبان ندیدم را هم این قدر
 کل شد بکام خار و گلشن بر این
 تا بهم نماند با تو بهیسم رقیب

سازند از عذار تو منع نظار هام	جز مرگ نیست در ره عشق تو چاره ام
از سرت جمال تو ای به بجای شک	آید برون دیده دل با به پاره ام
بی تو قسم بجان تو هرگز نمی روم	سازند کر بر و خنده رضوان اشار ام
بیدار در کنار ز تیغ ستم مرا	بنگر چگونه خشم کشد آشکار ام
در بحر غم بمانم تا کی خدای را	ای ماه خدای عشق رسان بکار ام
صد پاره میکند دل زار من از جفا	ترکی غزال چشم تپی ماه پار ام
لطف تو شایم نمودگر بر راه عشق	من کیستم که لاف نمایم چه کار ام
بیرحم دلبه انگنی رحم من چه پسر	کرید ز حال من ز غمت شک خاره ام
<div data-bbox="325 852 491 979" data-label="Image"></div> <div data-bbox="491 852 636 979" data-label="Text"> <p>بختم بدست امن آن کس نصین صادق و کر طمع نماید ستاره ام</p> </div> <div data-bbox="636 852 915 979" data-label="Image"></div>	
از استیاق روی تو چون کبریا گشتم	خاک تمام روی زمین آب بر گشتم
بر حرم باغبان ندیدم را هم این قدر	در کوه شنه چمن سرخود زیر پر گشتم
کل شد بکام خار و گلشن بر این	چون غنایب دلد به زیر پر گشتم
تا بهم نماند با تو بهیسم رقیب	خواهم ز رشک از سر کویت سفر گشتم



از افق خورشید دانه دانه / از افق خورشید دانه دانه
 در کوه شنه چمن سرخود / در کوه شنه چمن سرخود
 چون غنایب دلد به زیر پر / چون غنایب دلد به زیر پر
 خواهم ز رشک از سر کویت / خواهم ز رشک از سر کویت



دلم توین بادی عالم
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم

تکار ماه رخ شوخ مست بودم	بک نگاه بمسمری کرد خوردم
ز بهر روی تو دیوانه وار هر غشت	کهی مگر بیم بر حال غیش که خدم
نیرود ز دل من محبت تو اگر	جگر بند بشم شیر بند از بندم
بجز تو نیست مراد لبری من عالم	مکو که رفتم و محبت ترا ز دل اندم
قسم بجان تو ای یوسف یار وفا	بدین تو چو یعقوب آرزو مندم
صبا ز شهر صفا بگذرد ز حالت	مکو اگر ز تو یاران من پرسندم
مراد بشهر صفا مرغ دل گرفتار است	اگر بپندردان یاسوی سحر قدم
<div data-bbox="116 785 281 928" data-label="Image"></div> <div data-bbox="281 785 540 928" data-label="Text"> <p>محبت تو بخانه اهد شد از دل صادق هر بار بار با تاش اگر بسوزندم</p> </div> <div data-bbox="540 785 706 928" data-label="Image"></div>	
من شیفته نه این عالم	حیران کجال لایزالم
با بهر تو انجان نیسم	کونی که همیشه در وصالم
جز هر تو نیست ضمیرم	جز فکر تو نیست در خیالم
از حسرت آق قدا الف واره	خم کشته ز عشق هجو دلم
مارا بوصال غیش بر خون	بر غم رقیب بد کالم



باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم



دلم توین بادی عالم
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم
درد کوین بر سر
باشد خیزد از خاک عالم



چنانچه در این کتاب
در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت

از جفا که تو بخونم همه دم دست بستی روی بر روی تو ارم کشم با نیکیت	من دل داده و دل جان و فانی نوشتم تیر و شمشیر ببار دهم که بر سر و دیم
جام عشرت ز می وصل تو لبر زینم روی بر روی تو ارم که شوخ پریش	محبوب که ز نزد سنگ جداوت بسویم دست بر گردنم آری سببی دی برویم
گر تو ای دست بهری بخوابیم ندانم حور که جلوه نماید نغمه میل و پیش	دشمنان قصد هلاکت بکنند از هر یوم منکه دیوانه موی پری سلسله میوم
شیر شیرین لبستای لیلی مهر و چی چون همچو فرما در آید گرم تشنه بفرستم	کرده دیوانه مرا میکشد کم کوی بگویم جان شیرین بسپارم بر بخش تو گویم
چون بر زمین نتوانم بگم ترکستان را	چاکر قامت خوش بنده رخسار گویم



فصل در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت

یار بی رحم رقیبان همه در قصد هلاکم	صدا قار از دل خود برده من مشر گویم
------------------------------------	------------------------------------

رحمتم ساحر ساقی قناده بخود دادم ز جان مید بریدم تن علاقه دادم	دگر بساده چه حاجت پیاله رفت دادم دل شکسته زلف شکسته تو جو دادم
بشانه زلف سیاهت برج زنا دادم شکست خاطر من آن دم که دل زلف دادم	

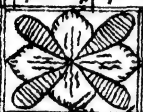
عادت است که در این کتاب
در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت
و در بیان حال و سیرت



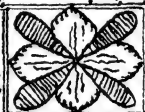


اینکه از این عالم دور باشی
 جان دادم و از منم جدا شدی
 اندر دست خودم دستم
 بایست که در دل منم
 ازین جهان جدا باشی
 عبادت منم که از این عالم دور باشی

<p>باد وصل تو سازنده تر از صحبت اگر آتش تو شوی غم نخورد از آغ ساقیا موسم گلست بده جام در میان من مستوق عیان جذبه عشق دارم امید شود عشق رخت در بر من از پی بردن بهای پر از خون که نمود</p>	<p>آتش بجز تو سوزنده تر از نار مجسم چه حذر ز آتش نبرد و کند با بر آسم که غصه است و در جیم است خلد و نکیرم عارضی نیست نهان عمده غالی را قیدم همچنان که تو بر زوال احباب رفیم غمزه و ناز بر آن چشمه پرا افشونم</p>
--	---



منع صادق از چهره زنی تماشای
 خازن خلد نباید که بود شخص



<p>ساقی بده آن ساغر گلرنگ بدم تادیده بر آن عارض گلرنگ کشادم زین جام نه امروزم سر خوش نمود چون تو حسنمی لبر طنا ز ندیدم در میکده زاهد زلف مغنچه دوشش ای محبت شه چه خواهی من از خمر</p>	<p>کان شیشه تقوی که تو دیدی بدم بشکسته ام عهد کرا نال بدم مست از می این جام من روز بدم تامن بدر خانه بتجانی بدم جامی زدم و شیشه تزویر بدم عالم همه دانند که من باده بدم</p>
--	--



چون بی نیازی از این عالم دور باشی
 تا چنین بیهوش باشی
 بودی بی بیهوشی
 این را از این عالم دور باشی
 در خفا طبع منم که از این عالم دور باشی



این در دوا بس که در دوا
 شایسته است که در دوا
 در دوا بس که در دوا
 شایسته است که در دوا
 در دوا بس که در دوا
 شایسته است که در دوا



خدا از شیر صدره بجای شمشیر
عین از آل خود چون عین بدو گرام
کبریا که در کرم خود نشانی
از مشهور خود را بر روی کرم
خطا با کرم را بر روی کرم
چون در کرم زلف شکست
در میان مرغ دل خود را
پایان

والله اعلم

و در
نیز ارباب کار از خیرش مطلع گوییم
فقط از کار که بر این مصلحت بیاید گوییم
از تعلیم و تفریحی که خود را بفرستد
که من بگویم و باری بسود و اکیوم



۱۲۴

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رخصت نیند هر تاشای کلشتم
برق ستم نداد امانم ز آشیان
در کویتای نکار جهان پیشه خود کبو

هر چند پای بوسی این باغبان کنم
پرواز تا بچند دیرین بوستان کنم
دل بر کلام مهر و وفا شدان کنم



شکال میں آ رہا ہے کہ
ان شہد زین دستان کہ



همه مرغان کاشتن بازیداشتند خبر کردم
ترا از خود نمودم بدکان کارین قدر کردم
من آن نروزی که بر رویت بصدیقت نظر کردم
علیج رفتن خود را ازین بازو ترک کردم
چو شبها در فراق من بصدیقت بخت کردم
کنون انزال بشیام چه کار پر خطر کردم
همه بر باد شد عمری که در عشقت بسر کردم
ز روی شوق جان دل به پیش او سر کردم
چو حسرت تا دو بان دل بران شد بگر کردم

ز بس در دام آن کلو و فغان ناله کشم
نشد جز نا امید حاصلی بکفر و فرم
بیاورم بدین دل از کف بکیدی بخت
نذاستم بدین جوارگی کشد کوی و کارم
ز آه و ناله و سوزم ندرای گمی ای
بجز مردن این انستم نیا شد خلاص عشق
ندانستم که این سرخو نهی بر بیدارم
چو دیدم تیر بیدارش گذر از سینم خاک
بیشتری ندیدم مرگ آن لب در هر عالم





وای که از آن عارفان است که در این عالم
 وای که از آن عارفان است که در این عالم
 وای که از آن عارفان است که در این عالم
 وای که از آن عارفان است که در این عالم

<p>چرخ خوش ز تبر تو می ترک شستوایم</p>	<p>صید کاه محبت بخون خویش بصلطتم</p>
	
<p>کاش سیمردم جهان لحظه که بیدار شدم دیدم آن روی پر یوار که غبار شدم آتاع غمت از مهر خیزد ار شدم شکر کند بر عشق سبکبار شدم دست من که گرفتار شدم ز کار شدم تربیت مهر تو که آینه کردار شدم تا دو چار غم عشق تو فرو نگار شدم تا گرفتار بران شاه بازار شدم ابر لطف تو ببارید که بار شدم شیوه عشق سکوت است که نگار شدم صدا قافله رخسار عجب خوا شدم</p>	<p>دوش در خواب دمی همدم دل شدم همچو دیوانه پی آن بت عیار شدم رفت بر باد همه لغت که را غایب شدم سر شمشیر تو دادم ز تنم آسودم این چه می بود که بردی تو بکار بی باقی این همه شاه معنی که در زینب دلم همچو جادو زده دیکت لحظه دارم را گشت رسوائی مرغ فاش هر کو چه شوم صدف سینه من این همه لؤلؤ ز کجا بجنگه که سر اطهار و فاشش کردم همچو بلبل گنجد یاد من آن غنچه زین</p>



وای که از آن عارفان است که در این عالم
 وای که از آن عارفان است که در این عالم
 وای که از آن عارفان است که در این عالم
 وای که از آن عارفان است که در این عالم



وای که از آن عارفان است که در این عالم
 وای که از آن عارفان است که در این عالم
 وای که از آن عارفان است که در این عالم
 وای که از آن عارفان است که در این عالم

[illegible]

کشته ای کلزار چدم خار قریب
سنگ کف میرسد ز بیم آن طفل شون
بر من دیوانه که جلو کشتن آن پری
کوشه دامت بود کشتن مرغ دم

من شد و چون غم لبنا که کشیدن هم
 من که چو دیوانه دلی بدویدن هم
 چاک ز غم پیرهن جامه دیدن هم
 کی این انار کیستان دل بر ملک هم



ترک سر کو بیاض منجھم صاف
در سر کو پیش اگر سر بریدن ہم



برکت فاخته والہ سیر و نماز توام
اسیر زلف کرد گیر دل نواز توام
چو عنایب ربوی کل توام شیخ
چہ میشود که دلخ ارمین بدستاری
بیک نگاه ز کف میری دل عالم
بنفشه سنبل در چنان لاله زار و گلستان
فلکندہ بر رخ گل سنبل دو کیو را
بوی صادق بیدل نیکنی نظری

ز دل فرستی کیسوی از توام
 غلام غمزه تو عشوه تو از توام
 بسان فاخته و الی سبر و از توام
 غریب عاشق سحاره نوین از توام
 فدای کردش چشمان عشوه ساز توام
 فدای کلشن خساری نیاز توام
 بطرز حسن تو مفتون از طراز توام
 چو شمع سوزم و تا صبح در کد از توام

[illegible]



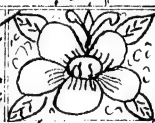


برزان نظر سوزی می ماند
نور خنجر خنجر خنجر خنجر
خوار شد پیش پایت بسکند چشم
دارم ای جانم ای جانم ای جانم
ز دیوانه ای که در میان
ز دیوانه ای که در میان
ز دیوانه ای که در میان

دلم برده تر سبای همچو صنایع	بد گیش کارزارم چه سازم
گرفته بگفت تیغ در مصد جانم	بترک دلاور سازم چه سازم
همه سهرم مجبور از وصلت ایله	بر این بخت و اختر سازم چه سازم
اگر بر نواز مراد رکود از	بیکتای داور سازم چه سازم
کنده ناز و خنجر کدرد بغرقم	بر آن ناز پرور سازم چه سازم
مکیدم لبت پلن بوسه بفتی	چنین کار دیگر سازم چه سازم
پس از بوسه دوانم میدم	بگفتی مکرر سازم چه سازم



کبوتر صادق در جهان به عقبتی
اعلامی حیدر سازم چه سازم



تا که عکس رخ تو گشت مصور در چشم	اشکم از آتش دل است چو انگر در چشم
نور بخشی ز کجاست نمیداشت اگر	مهر تا مهر رخ ساقی کوثر در چشم
تا که خورشید رخ در نظرم جلوه نمود	سکینه مهر فلک جلوه اختر در چشم
نماید سوز لعل تو اندر خم و پیچ	کاه افقی بنظر کاه چو از در چشم
خدا چون غار بر آمد رخ کف قامت	برد از هر سره مونا و کف شتر در چشم

من ندانم تو فزون بیکان کن
جلوه تو کن این است که از در چشم
از غبار تو نظار کنم سوزی که
یکسره است لعل زده چو از چشم
چون دیدم قد آن مرد و خان
جلوه دیدم که سرود و میوز از چشم

باز در کعبه و خانه مستطوف
شام غافل بودی و بزم
منازین یکسره بودی و بزم
فانیدم که بار بودی و بزم
مدال اگر بودی و بزم
چون دیدم قد آن مرد و خان
جلوه دیدم که سرود و میوز از چشم



[illegible]

[illegible]

دوش از محبت از حرمت می پریدم
از رخ جز من بیدل همه دل را حیدر
مونی نیست که آرد من زیار خبر
بی تو ای دوست ندارد سر شورید و خور
حسنت از خال مغنبر دوزلف سنگین
اگر بر خنجره حلال است حرمت بجام
از لبست جز من یکس همه کس کرد کام
محرمی نیست برد از من دلداد و پام
بی تو ای یار گیر دل پر سوز آرام
از بی حسد دلم حیدر و عجب دانه و دام

چند پیوسته دو ان پزنی آن کوی
صداق این صید میزد بنور کرام

نسخه ۱۷۵
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تذکره دولتی
فصل بیست و نهم
در بیان فضیلت
نور علی بن ابی طالب علیه السلام

۱. در این کتاب
 ۲. در این کتاب
 ۳. در این کتاب
 ۴. در این کتاب
 ۵. در این کتاب
 ۶. در این کتاب
 ۷. در این کتاب
 ۸. در این کتاب
 ۹. در این کتاب
 ۱۰. در این کتاب



[illegible]

لیک چو جان حاضری در دل ارم دلم
یکت سرومی ترا بر همه عالم تمام
از همه جوان مرانیت بغیر از تو کام
بر لب آب بقا ساخته بند و مقام
میل خرابی کند خرچ بودی انجام
ساغر می نوش کن گوش کن بر عوالم
صومعه گیران شده سحر کرانند
شیر شیرخ را بسته کجاک بام
که درین بادیه جان بدین تشنگام

غایبی که از نظرای صمیم هم روش
کر همه عالم دهند در عو صمیم کی دهم
از همه عالم مرانیت بحسب از تو کما
خال سیاه و لبش هر که نظر کرد گفت
غم مخور از محبت بشه و جام شکست
طنه زاهد شو جو رکش از محبت
میکند عشق را چرخ نیار شکست
جلوه دهد زاهد اصعبه حلیه بمن
آب حیات ارد به از کف دشمن مخور



شعر کج و صادق رونق شعری سخن
زند جاوید شد هر که از زماند نام

مهر شود چاکرت مشتمی بر غلام
شور قیامت شود که تو نمائی قیام
کاشن رنج باز کن سوختن کستانم

ای مدح که شیر کوب بر آبی بام
فته نخیزد ز جا کز نشینی بزم
سرو و کلن لاله را داغ بدلی ز رشک

دل کبدا بر سر او تو بار خیز
 جان بسا بر این کوه ز یاد تو
 زلف خیز از خود تاب به چادر
 زان کوه برین مهربان خام
 زان کوه برین کانداز دل
 زان کوه برین عالم نام

عاشقانه در آستان زلفش خفته ام
که بوی او را با عطر دلتان آمیخته ام

دین که به صافه قوت یافت جانم
کسی که بی تو نیست طرب جانم

ز شمع عالم شکر
زین کجاست شکر

نور از آن که با شوق کانم

[illegible]

که چو پیر این تو بر دست سایم رخ
 زین عجب بین که چون نیست بهر تو کسی
 محرم خسته و جام و صراحی نشدم
 در شب بجز تو ای ماه بوسه وصل تو قسم
 بیک شب وصل تو از کف زدم که بربند
 نعمت وصل تو شد قسمت اغیار مرا
 عشو چشم تو آه دل من شد عمار
 تا که دیدم لب شیرین تو ای غنچه دهن
 شکر لعل که مبرخت از روز و لست

که چو کسبوی تو خواهم که بپایت افتم
طلاق در عشقم و باد در فراغت خستم
سالمات را در میخانه بزرگان افتم
خواب در دیده اگر آمد و یکدم خستم
باد و صد جوهر و پری و صد رضوانم
خام بود آنچه که در دیک بوس می ختم
ورنه من عشق تو از خلق جهان تنه ختم
لب نمودم سخن باز چو کل بشنم
از زمان حرف با کفتر زدا بزم ختم

سدا قاعده شریایسم کز نشا
لؤلؤ نظم که با مشق فکرت مستقیم

چنان بود مرا از شراب مغیبه مستم
مرا که منع نماید حسن جیب تو را به
مساز منع تو را به مرا از آن رخ زیبا

سبب فادزد و شتم شکست جام استم
خبر یافته شاید که مست عشق توستم
که برد حسن استم ز دل شکیب نختم

[illegible]

لیکونی صفحہ بہت خوبصورت ہے۔





دوم سوزنده دل و جان و عمارت
 این خون سینه زانکند و دهنش

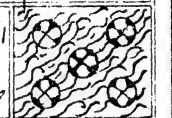
از این خون سینه زانکند و دهنش

عالم وصال غیر از کلاه و دیار
 ساقی بنفشه زانکند و دهنش

پرویز و ارباب شد و شکر شدم از دل پیش رفتم و از جان سپردم صد بار طعنه بپایم سحر شدم در بحر عشق چون صدف پر گهر شدم	شیرین تر از زبان تو قندی نیافتم تیر مژه چو ترک کمان بروم شید تا کمتی ز زلف تو آرد بسوی من سیراب گشتم از غم میان حسن
---	--



از گلستان ندیدم غیر از جفا بزم
 صادق اگر بگردد محبت سحر شدم



دل گشت خون و بن نشاندن چون گم آره سپای او با کشم سر نکون گم آفاق را چون جگر بر عرق خون گم هر چند جلد سازم و مگو و فسون گم هر که نظر بطرف کیستون گم دامن دل خون جگر لاله کون گم تا کی فغان کردش کرد و نون گم و زابر کردید در شب بخت فرون گم	گفتم که مهر روی تو از دل برون گم که سرو باغ دم زنده از جلوه قدرت بر دلم از شور و چشم آستین در از پرده آن پری نماید جمال خویش سوزد دلم ز قصه فرهاد کو که کن از بحر روی غنچه لعلی گل رخ ز چشم یکدم نشد ز وصل بیان کا مجو شدم از عدله روز غمت بیشتر گشتم
---	--



کرم و خاکی از دغا زار لطیف
 از ده بکشت من زانکند و دهنش
 ملک و سینه نامدیم است
 پای کل و سر و دهنش
 بند و سینه نامدیم است
 شکر شاد و سینه نامدیم است
 طرف و طرف شاد از دهنش
 من و دهنش از دهنش



از این خون سینه زانکند و دهنش



نارنج است با گل بر خیزم
 از شربت قند و شکر بزم
 بزمی بخت جامه بپوشم
 لب تشنگان در سبزه بزم
 باده نغمه سازم
 زلف و کلاه در سبزه بزم
 زلف و کلاه در سبزه بزم
 زلف و کلاه در سبزه بزم

از سراق تو هر شب ایلم	روی مر بند و میکند آهم
انجمن در خیال و می تو ام	روز و شب کو که با تو هم اهم
که مقابل کنند با جورت	بوصالت قسم ترا خواهم
نشامی بجز ذرت جانی	کر برانی ز خاک در کام هم
خواهت یکیشی زلف دراز	دست بازدم معسکه کو با هم
از در میفروش تا به خواست	تا بکرو وضون زند را هم
و اد ساقی بدست من جامی	کرد از سر عشق آگاه هم
بگذرد که ز فکر عشق خوش است	کر بود عمر پنج و پنج هم
معتب صف خائفه سازد	ره سمانی کند سوی جام هم
که قبولم به بندگی سازی	رشت و رز زبند و وشام هم
در جهان استی در وجود بود	نیت غیر از رخ تو دلخواهم
ز آتش بجز استیغ نام حوت	در تم صادق آه جان کام هم
دست دولت نه که برد من یار آورم	پای همت نه که از جو رستم گیرم

زلف و کلاه در سبزه بزم
 زلف و کلاه در سبزه بزم
 زلف و کلاه در سبزه بزم
 زلف و کلاه در سبزه بزم



صادق خرد که در من دی آورم
 بیاغان عیشم در دهنی زلف
 بیاغان عیشم در دهنی زلف
 بیاغان عیشم در دهنی زلف

ای سسندل عیدین تو خندانم
 ای سسندل عیدین تو خندانم
 ای سسندل عیدین تو خندانم
 ای سسندل عیدین تو خندانم



ای سسندل عیدین تو خندانم
 ای سسندل عیدین تو خندانم
 ای سسندل عیدین تو خندانم
 ای سسندل عیدین تو خندانم

[illegible]



ای که زنی طعنه کرد از این سخن
 امر و زنی دل از این سخن
 این است عشق من زود آمد
 و یکبار از زود آمدن سخن
 از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن

از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن
 از این سخن که در این سخن



صادق بوی روی آن گل
 چون لبست تر ز باغم
 دی محتب شهر مراد یکدم
 عالم بهمنه دانند که من با بهرستم
 در روز ازل عهد که با منی بستم
 بخود شده ام تا که بریت نکرستم

بر لب رسد ز بجر جام
 جز نام تو نیست بر زبانم
 اگر منع کند بهر چه بستم
 بر هر چه زهر باغبانم
 افتاد چو روی بوستانم
 از کردش دهر و آسمانم
 لیکن ز رختم نمی توانم
 من محبت و فاکتم برانم
 بر دوش سبب پیشه کف جام بستم
 از محتب و شمع مرا باک نباشد
 گوید بشکن زاهد با این عداوت
 اندر نظر نیست بحسن روی تو منظور



[illegible]

همه گویند که از قامت آن سرور
سی فردوس بخوانند نخواهم برست
در سر کوی قوای دلبر شیرین چراغ
مهر داری اگر ای ترک فادار به تیغ
کر رود جان دلم در ره عشق تو چو پیا
آنچه از پیر معانی دیده ام سراپا گشت
سر میخیز نه صفا برزد بر باد گشت



عاشق صادق تو نیستم از قول محبت
از سر کوی تو کر من بسلامت بروم



جز صورت تو کربوی غیر بنکریم
سروی چنین که انجن آب چرا
تا نافه دوزلف تو کردید مشک نیز
شیرین لبی مثال تو دیدیم خود بچشم
ای با صبح جربت شیرین با کبوی

سایه‌اش بود و در کمال اندوه و غم

بسیخ خاف و در وقت نشد بهیچ

بنشیند با پای دم جام در هیچ

اندوفا در هیچ محبتش

از سر سخن



مصدق ثبت عشق بن علی

ای فزیده دیویم
از غنایت کلام
در فن و شست بای بندم
بناخت انان
فخاوت بنیت در غنیمت
بنیاد کلام





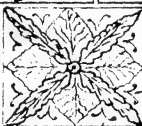
شاه

چون بنوی تو در جهان ندیدم
ای یارِ سیح لب و امنیت
ناصح کنم نصیحت از شوق
صد جور اگر کشم ز خون
در کشور حسن ای سلیمان
چون خار بود بخواب ای دوست
در حسن که جوی مثالی
یک صورت خوب پذیرم
از درد تو عاقبت بمرم
من پذیرم کسی نمی پذیرم
من در ره عشق ناگزیرم
چون مور بید بات حقیرم
سجانب بپهلوار حریرم
من نزل عشق بی نظیرم

شکر الله صاقد قاسم ان
 ترين شکر ان سادتم ستم
 ز دست غنم که کلمه ز عام کفر
 مراد غنم زور ان کفر کفر



در بحر جمال تو جوانی
صادق غم عشق کردی یرم



از برای می کشی ساغر پستی می
زان سبب امروز باغش می کشی
نرخبر جاه و شاه می کشی
زان سبب از عالم بالا پستی می کشی
ساغر ساقی کشیدیم و کشتی می کشی

ما که از کتم عدم بر ملک هستی بی بیم
هوشمار اندرالت حرم تو بیم بی
بند کی آیم مالک ایجا ملک و آ
تا علو مرتبت جویم بر کرب و آ
خواست درستی غفلت افکنده ام

خیاں خورد و قصور مقام یافت خاوار
بجو چون تو بجو بی نظیر

مقام در کعبه شکر
خور غلامی تو در صبح
جواب این دو حرف
نجات است از هر مغرور
شاید

[illegible]

[illegible]

بدا و اس غرض صم کف چو پیر بخان
دل از مصاحبت زار بدوام گرفتار



شکر نشان شد با مصادق با شعر جوی ط
سخن چو یاد از آن ترک خوش کلام کرم



خوشا بشی که بجلوت ز شوق با تو قسم
چو باد بود که دادی مرا بدست تو
که شستم از سر عالم بصلح تو پیوستم
دم الت بستم بمغیر و شش چو میان
بگو بختب آخر کن تجسس عالم
بلی بیکه گفتم دم الت چو ساق
بش پیکه و دادم خطمی بندگی اول
ز صحن میکده بیرون میکشتم سر خود را
کنده دشمنی من بدوستی تو عالم
ز دست ساقی کلر و چو شند شیرین و نوا



اینست و اصفافان را با این ششم
در باره بانی ششم از پیش کردیم
تا هر که میسر کند از این بار بار
سستی همچو یکبار در پیش کردیم

صادق نمیشد و حق الشرفا و
همواره آن لبی نوش کردیم

کبریا ان غش پاد ویرن کرم
شاه توکان بن سو قتل کرم
سالمی بده آن بی جوی کرم
مکار دزد و تلف افکن کرم
دشمن کنه ای کرم
شیبت حادو کرم
تو در این لایع نبین کرم

(باللی)





دست بوقیانی پانچا کل سحر
 زنده تو ای بدایند که در پناه
 کیسان چاک نه دایم که در پناه
 زنده تو ای بدایند که در پناه
 کیسان چاک نه دایم که در پناه

<p>آشیان کریمه عمر بکشتن کردم بهیچ کل جابر جان چاک بدم کردم میتو ذرباغ جهان کی میسکن کردم هر چه در کوی و فغانه و شگون کردم عالمی را بخود از بهر تو دشمن کردم شاهپوش بند کی حسد و ارمی کردم سیر چراغی که شب پیر تو روشن کردم مرد مکت را زمره زخم بیوزن کردم</p>	<p>با کلی الفت ما سازش چون بلبل عشق اعلیٰ تو یک خنده برویم نمود صورت جو بود در نظرم عین مقصود جز جفا زان بت بیرحم ندیدم همسر بامید ی که شوی دوست بمن از دل جان شد شکری تلخ جویدم لب شیرین ترا کشت خاموش آناه سحر سینه من دیدم دم دوخته خواب شد در شب بجر</p>
---	---



<p>صدا قاریق جفایش همه یکبار حبس آنچه در مکت فاشتم و خون کردم</p>	<p>بجان فروختی آتش زنی از خود دهنم جفا ای بت ظالم بودی فایز آ جفا میساختی حاجی فایز خوش استم ر بود و خصل دل را نیز در غم نهش برده</p>
--	--

<p>بگریه دوست بر عالم لصد زنی دشمن چو میند حال من رحم آورد که بر بر من تو چون ترک جفا کردی کم ترک فام من بجان آنچه بود که در غارت بلکه خرم من</p>	<p>بجان فروختی آتش زنی از خود دهنم جفا ای بت ظالم بودی فایز آ جفا میساختی حاجی فایز خوش استم ر بود و خصل دل را نیز در غم نهش برده</p>
--	--

دست بوقیانی پانچا کل سحر
 زنده تو ای بدایند که در پناه
 کیسان چاک نه دایم که در پناه
 زنده تو ای بدایند که در پناه
 کیسان چاک نه دایم که در پناه



دست بوقیانی پانچا کل سحر
 زنده تو ای بدایند که در پناه
 کیسان چاک نه دایم که در پناه
 زنده تو ای بدایند که در پناه
 کیسان چاک نه دایم که در پناه



زین سر رسال منیر شد
 علقه ایست که در دست جانگیر
 زین سر رسال منیر شد
 علقه ایست که در دست جانگیر

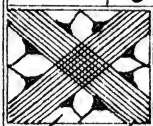
پری ایوان شد از عشق بیت جور و جوان
 بود فرمان برت از جان کله او میر و سلطان
 تراشیده شمشاد و صند بر سر و پستان
 بنجتر چاک کردی سینه ام دور و بیجان
 اگر غنچه سخن گوید شود سرو و زلفان
 اگر بر کفر دل ادم پرستارم بایمان
 اگر خورشید چو فرمودی بر در چادر زندان
 فروکش استین بر نیز بر زن طربان
 کلاهستان خوش کردم تماشا ناریان



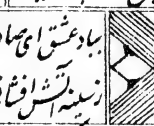
بایچه و بهمان دل از دست باز نه
 در روز حشر منی بر شمع آگین
 علقه ایست که در دست جانگیر
 زین سر رسال منیر شد

پری ایوان شد از عشق بیت جور و جوان
 بود فرمان برت از جان کله او میر و سلطان
 تراشیده شمشاد و صند بر سر و پستان
 بنجتر چاک کردی سینه ام دور و بیجان
 اگر غنچه سخن گوید شود سرو و زلفان
 اگر بر کفر دل ادم پرستارم بایمان
 اگر خورشید چو فرمودی بر در چادر زندان
 فروکش استین بر نیز بر زن طربان
 کلاهستان خوش کردم تماشا ناریان

چو پرده از رخ زیبا گندی ای ملک منظر
 مستخر بر تو باشد ملک حسن ای خسرو جهان
 خوانان کشی از روی نای سر و آردم
 جفا کردی باز منم بر وفاست ای بت ظالم
 زرقار و زلفشاد تو شیرین تر کجا باشد
 چو دیدم بر رخ زلف چلیپا ای بت ترا
 زوالم زلف تو مرغ دلم میل زندان کرد
 حبسوی تا یکی داری اگر ظالم شتر مسلم
 زرخ افکند برقع کرد و اچاک کریبان



بیاد عشق ای صادق رود خاک وجود تو
 زین سر رسال منیر شد



زین سر رسال منیر شد
 علقه ایست که در دست جانگیر

این بد شک را ز کف خود پاک کنیم
 از جسر عدل در محبت دو اکینیم
 ما خدمت محول خود را داد اکینیم

بر خیز تا بسکده عشق جاکینیم
 تبیح و خرقه واکر و جام می نینیم
 زان پیشتر که عمر مقدر شود و قضا

نظران ز محبت بود و بسکده
 زین سر رسال منیر شد
 علقه ایست که در دست جانگیر
 زین سر رسال منیر شد





بوم یکا برشته دست جان و دل
 مازنیان به نامی صوفی خوانند
 کما تار چشمه جوان بدیوان
 کما زنده دل و جان و دل
 بوم یکا برشته دست جان و دل
 مازنیان به نامی صوفی خوانند
 کما تار چشمه جوان بدیوان
 کما زنده دل و جان و دل

میازنده انجم شایم	بیاد رخت هر شبی تا حاکم
بسوزد لمین بجال تب هم	چکیم زدست فراق چه دیدیم
نشسته شب روز در خاک اتم	بود عسر بار امید نهای
که عشقت بود کمر بام چاکم	مرا یکا شمر طرفه اندول
بجز عشق بازی نباشد کلام	مرا یکا شیدار بر غم دشمن
مشو تنگدل عشق کن اشتبا هم	و این ترا غنچه باغ کنستم
خداوند باشد درین راه کوا هم	مزانم بجز رای عشق تو را می
نه سوی کریم نه جای پنا هم	بندوستان ندهم زار و جوارم
بسی ماه باشد درین تیره چاهم	بسی سال باشد درین خیره ملکم
شعبه روز از دل شکوئی شام	اگر بنده رو سیاهم لیکن
بفرمای محشر مکر عذر خوا هم	ازین با عصیان لایق گردم

کما زنده دل و جان و دل
 بوم یکا برشته دست جان و دل
 مازنیان به نامی صوفی خوانند
 کما تار چشمه جوان بدیوان
 کما زنده دل و جان و دل
 بوم یکا برشته دست جان و دل
 مازنیان به نامی صوفی خوانند
 کما تار چشمه جوان بدیوان



مخور صداد قاعم که در درو محشر
 ولای علی میشد خود چاهم

راه سینه در شش ز شکسته دیده دارم
 میان شش و آیم نموده عشق کبابم

دشمنان خندان سر و دستان
 ای کف ساقی خندان سر و دستان
 دوش دران سر و دستان
 ای کف ساقی خندان سر و دستان





خداوند جان و جگر از دست ندهد
 و در این عالم خوار و ذلیل
 و در این عالم خوار و ذلیل
 و در این عالم خوار و ذلیل
 و در این عالم خوار و ذلیل

بجویند و در این عالم
 و در این عالم خوار و ذلیل
 و در این عالم خوار و ذلیل
 و در این عالم خوار و ذلیل
 و در این عالم خوار و ذلیل



بجویند و در این عالم
 و در این عالم خوار و ذلیل
 و در این عالم خوار و ذلیل
 و در این عالم خوار و ذلیل
 و در این عالم خوار و ذلیل

<p>شمع رویم همه سو جلوه گسار من برش بهجو مجنون که مکر محل لبی کند بار خود دیدم در بر زم زمستان گنتم بهجو یعقوب بسین یوسف خود کم کردم شکر لنگ که ز لعل لب تو بودیم قدی رنج نمودی بر سر کلبه ما کشته عیسی نفسی بدم از مهر و وفا روی تو دیدم از فکر و خیال سودم بهجو بلبل که شود نغمه سر از بر رخ گل</p>	<p>بجو پروانه بسعد سوز پریشان بودم کو شش بر بانک جبرش بسیار بودم یاد آن روز که در کوشه سحران بودم مرگ از درد فراق این بهر ترسان بودم عمر با طالب این چشمه میوان بودم لطف کردی صحنه بنامه جهان بودم عمر با بود که من در پی درمان بودم مرگ مشتاق رخ جویدی بودم در گلستان جمال تو غزل خوان بودم</p>
<p>صدف سینه صادق تو در در کرد عمری ای از کرم تشنه فشان بودم</p>	<p>نشان جنت و دوزخ بمن داد و قیامت کشم به جنت برم جوت غیبت از غمت بر همین سینه طعنه کنه ترسانم</p>
<p>رخش گشاد و سوی غیر دید فراخت بخند دشمنم از کین کبرید و دستم از مهر چو دل بستم ز بار و زلفت ای تبسم</p>	<p>دشمنم از کین کبرید و دستم از مهر چو دل بستم ز بار و زلفت ای تبسم</p>



عاشقت بودم نیدانست که رخ غمزه است	کرد غمازی میان خانه در باز ابر هم
صادق را که یه سازم عاشقی بودم	یکساز این کار میدانی کند انکار هم
نشانی که از درس استاد دارم	بدل حرف عشق ترا یاد دارم
تعجب بیداد شیرین دارم	تخیر در احوال فرهاد دارم
بسر باشد هم تا که باشد بن جان	بدل غم از شمشیر چشم جلاد دارم
شد از غمزهات عالمی غرق خون	لب لب گفت کوی مرز لود دارم
تذرو چو تو سرود کله دارم	چه حاجت بسرو و شب دارم
خراب ار شود ملک عالم چه بام	مکانی چو میخانه آباد دارم
بود کج داشن از باغ مینو	که من دیدم بر روی دارم
چو شاد است از قلم انوشیروان	چرا من دل خویش نداشت دارم
چو دیوانه خندم کهی که رسم	نظر بر رخ آن پیر یاد دارم
نیارم مگر کسی که اظهار فریاد	ز سید او کرد دلبری دارم
ترادست در کردن غیر دین	خوشم بر سر رایتج نوال دارم



سربسخت دل از جانان شوق
 سربسخت دل از جانان شوق
 سربسخت دل از جانان شوق
 سربسخت دل از جانان شوق

ساقی بمن آشناست از دل	در پیش منع اعتبار دارم
این شتر دل که منت عشق است	در دست چنان چهار دارم
بار غم کس بخاطر نیست	الا غم آن کار دارم
ترک غم عشق وی سازم	تا در تن خود دار دارم
	
دل ابو صعلای صادق	سویسته امیدوار دارم
غنچه وار ایران صل و دهان میسکرم	سرو ناز است بر آن سرو و آن میسکرم
روی تو آینه گون مکان میسکرم	عز و نوار خدا صاف در آن میسکرم
هست شمشاد بر قامت تو محض خلعت	نه خلافت اخلافت است بهان میسکرم
کردش چرخ و قضا و قدر و فتنه و دیر	از دو جادوی تو در گردن میسکرم
ترک رخسار تو با تیغ و کنت آمد ام	چشم میسدا تو با تیر و کمان میسکرم
من چو خضر از لب جوان تیر لب ولی	چون سکنه بریده آتش بر آن میسکرم
طالب وصل تو هر عقل و مجنون با هم	عاشق روی تو هر پیر و جوان میسکرم
روی تو آینه منظر انوار خداست	که در آن آینه من چو نور جان میسکرم

باز از عمت بر میان بیاورم
 بوی یکدیگر بفرستم بر کرم
 محال با به کس بر کرم
 اگر دو جانم بنفشه ز شمع زخم
 بوی نام زنگار غلام بر کرم

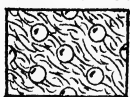


چو کس یک در آن تکلام بن
 کشت آدمی تا کلام بر کرم
 بوی یکدیگر بفرستم بر کرم
 این دور و دایم کلام بر کرم
 قوت بود لب نه زخم بر کرم
 غلام و دایم کلام بر کرم
 چو عاشق نه روی تو بر کرم
 ز آفتاب زان دایم بر کرم
 که در آن کلام بر کرم
 نام تو زان کلام بر کرم
 بهی که کلام بر کرم
 که در آن کلام بر کرم
 که در آن کلام بر کرم
 که در آن کلام بر کرم





این کلام را در روز یکشنبه از سال ۱۲۸۰ هجری قمری در شهر تهران
در محفل حضرت آقا میرزا محمد باقر خاوری که در آن وقت از علمای
مقام بود و در آن مجلس این کلام را تلاوت نمودند و بعد از آن
از آن کلام چند بیت را در جواب سوالی که از ایشان پرسیدند
تلاوت کردند و این است:



بشہد خدای عز و جل ان خاص عام کریم



تا خیالت هست در خاطرم غم غم تو ام
چون خم می ساکتم دانند و در چو تو ام
من فدای آن لب جانکش عاشق تو ام
تلخ کام عشق از لعل شکر نوش تو ام
عاشق روی کلن سرو قبا پوش تو ام
بیخبر از حال بزم و صحبت دوش تو ام
منکه مست از ساغر چشان می نوش تو ام
پای دولت کو رسد دست بردوش تو ام
میکشمر مخانه مهر تو بد بهوش تو ام

دلبر اهر کزندان خاطر فراموش تو ام
من که مد پیش ازل از چشم منوش تو ام
یک حکم چون میجا کن که سازنی ندانم
یک تبسم زان لب شیرین فرامدم نمانی
پهچو بلبل نغمه خوان چون فاخته کو کوزم
دوش رفتم سر خوش از بر نیت ندادم چه
نیت بر جام میم ساقی سبانت چوین
بخت و نیت گوشت کیدارم که بختی
مرغ بهر از تخمه میدارم نه تاک اذغیب



شاد و خوبانی کن بیکانکی ای شش
صادق چاکر غلام حلقه کو توں



ز قهر چاه برون آمدم بمباه رسیدم

کنون که بنظر حق تعالی شاه رسیدم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰



۳۱

زین کجاست از این دریا
چو عنایر ایسمان شک ریم
نورست بدت خوانی ز بار خفا
ز شمشیر نگر و جاکسیم

تبادل بود و او هم که در میان
عبدی بود و در این شایسته
از راه و خطب چه باک
سرسختی من عام می باشد
چون شنیدم تو را می گوی
از دست پادشاه



همچون بزم شر قمار
تا عذار چو بیل بدیدیم
رفت چون دانه از دست
کریا کشتند عذار بدیدیم
طرف نقش رویی داشت
محوست از نظر ما داشت
از لب بجز عیبی نداشت
از روی سیاه بدیدیم
آتش دادی سیاه بدیدیم
غیر و شکست از نظر
مهر از نظر بدیدیم
حور در خاطر من یافت حضور
تا آریان عارف من سیاه بدیدیم

ساقی قدحی بده بدستم	مضطرب غزلی بخوان گوئم
بودم زالست باز دستم	بر عارض دلغریبت عاشق
کو بخت دهد بوصل دستم	گو پای که بر گیرم از جور
من بخودم و خراب دستم	ساقی ز دو چشم مست نایت
آن لعل کند کز لب دستم	از تیر قدر چه بمان باشد
چون بر بهمان بت پرستم	بر پای تو سر سنا ده ای بت
صداق ز فرب زاهد شهر	
مگر فرستم جام باده پرستم	
در کفش ساغوفینا دیدم	ان صنم را بکلیا دیدم
تا که آنزلف چلیپا دیدم	بچو صنعان لم از دست رفت
اثر معجزه عیسی دیدم	لب شیرین بتکلم چو کشت
شور شیرینی حلوا دیدم	پریشان شد ماکس مردم
خویش را لعل شیدا دیدم	تا نقاب از رخ گلگون کشید
تا که من آن قدو بالا دیدم	سر دوشش دفراموشم شد



باید در لب
نظمی که در لب
در کفش ساغوفینا دیدم
تا که آنزلف چلیپا دیدم
اثر معجزه عیسی دیدم
شور شیرینی حلوا دیدم
خویش را لعل شیدا دیدم
تا که من آن قدو بالا دیدم
دوشش دفراموشم شد
باید در لب
نظمی که در لب
در کفش ساغوفینا دیدم
تا که آنزلف چلیپا دیدم
اثر معجزه عیسی دیدم
شور شیرینی حلوا دیدم
خویش را لعل شیدا دیدم
تا که من آن قدو بالا دیدم
دوشش دفراموشم شد



صداق ز فرب زاهد شهر
مگر فرستم جام باده پرستم
باید در لب
نظمی که در لب
در کفش ساغوفینا دیدم
تا که آنزلف چلیپا دیدم
اثر معجزه عیسی دیدم
شور شیرینی حلوا دیدم
خویش را لعل شیدا دیدم
تا که من آن قدو بالا دیدم
دوشش دفراموشم شد
باید در لب
نظمی که در لب
در کفش ساغوفینا دیدم
تا که آنزلف چلیپا دیدم
اثر معجزه عیسی دیدم
شور شیرینی حلوا دیدم
خویش را لعل شیدا دیدم
تا که من آن قدو بالا دیدم
دوشش دفراموشم شد



تشنه آماج آب لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب

<p>در در عشق قودل که بکشد بر بزم غنچه گل گشت خزان فت کاشن لیل ای که کج طرف کله بر سر سه سخته و الا سرو قدت گشته دلم فاخته و ا</p>	<p>از سر جان خودم بگذرم سر بزم فکند شور و خرد را برد از سر بزم پای بر بند بره عشق بین سر بزم که بچنگال برد از تن من سر بزم</p>
	
<p>دایه حسن تو آداو لب پستانم زلفت آشفته تو گشت چو چوکان رخ شهد آن لب چو شیدم در کم حاجت شمع من کرده بنان و بیضا نو نقاب من که سر مست می لعل قوم دل بزم تا که دیدم رخت ای لیلی شیر حرکات در دم از بهر رخ دلبر عیسی نفس است خواجده بنده نوازی نظر از مهر کن</p>	<p>تربت یافت دل از عشق تو اند جام کوی الی گفت که سرشته آن چو کانم خضر اگر را و نماید لبب جوام بهو پروانه من سوخته سر گردانم حور که جام دهد نعل اگر رضوانم مچو چون قیس و فرهاد هفت جیرانم دارم امید که از مهر کند درمانم که چه من بند و سرشته نافرمانم</p>



کمال از کار کردی برون ای دلدار
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب

لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب
 لبش بر لبش لبش بر لب





باز غم دل بپاش بر این
 بشو غم دل بپاش بر این
 ای ناز جوان زیندگان
 بود من ای کسب بر این
 کز دل بپاش بر این
 کز دل بپاش بر این
 کز دل بپاش بر این
 کز دل بپاش بر این

گفت در پیش کسی عشق مرا طیار کن	گفتمش عشق تو در پیش که طیار کنم
گفت برو وصل سی ناله بسیار کن	گفتم از هجر تو من ناله بسیار کنم
گفت در هجر همان سیل بشوایر کن	گفتمش وصل تو دشوار بود بر من زار
گفت بخت ندیم بیدار صبر کن	گفتم اصرار کنم بوسه تا لطف کنی
گفت پس آرزوی لعل کبریا کن	گفتم از دیده زخم چند کبریا بشوم
گفت کفراست تو بر کفر خود اقرار کن	گفتم اقرار کنم زلفت تو ایمان من است
گفت دیوانه دل خویش گرفتار کن	گفتم ای طفل بر سحره گرفتار تو ام
گفت گشت فنون بر دهن مار کن	گفتمش زلفت تو چون مار زنده دل کن
گفت دیگر تو بر ستاری مایر کن	گفتمش ز کس سیمار تو سیمایم کرده
گفتم آزار کند هجر تو بر صادق امان	گفتم اگر صادق هجرم کیش از امان
شد قیمت مشک و عنبر از آن	آن زلف سیاه شد پریشان
عالم متحیر اندوخته حیران	تنه اندم امیر عشقت
چشم زمره کشید سگان	ابروی تو کرده زده گمان



تا گشت خجسته نایاب
 صادق ز نور زشت دامان
 من عاشق صادقم بر لب
 از گشته شدن از گشته
 ز تو گشته روزگار ز گشته
 تو زنی تو می باشی ز گشته
 شکست جام باد و دین ز گشته
 بر خصایص کردن ز گشته
 خدا جانم ز گشته ز گشته
 بنمود نصیب مهر ز گشته
 خیزد تو دلبری بخود ز گشته
 کردم هم با خاتم ز گشته



[illegible]

زاهدی من تو چند زنی طعنه زد و شرم
فرموده شد نهال محبت باغ دل
زاهد چه سود پند پی ترک بادده ام
خواهم رسید بر سر آن کو کز لطف یا

بهر که بفعل تنگ خود کار بست من
ای بر مر حمت گذری کن گشت من
ساغر اند دست خویش نوح ابریم من
صادق قویست از مدد جذبت من

زاهد بر بخت ساغم از کینه بر زمین
یار بسا دشمن در سینه بر زمین

خواهم شکست من سر زاهدی قصصا
 شیرین مباد کام فلک سخت شود
 ترسم بسوز عشق چون بتلاشی
 ای عمر من بیار قروح عمر میوات
 مستانه جلوه های تزداید از طرب
 هر روز بهر بوس لب از خاشع
 دیدیم نظم تازه سلطان باد
 صادق بیا که ساقی خوش لطف

[illegible]



بیک ساله می چو داغوان در سکن
 ز پیشه جان غفلت خانج
 بر دشت زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش

بیک ساله می چو داغوان در سکن
 ز پیشه جان غفلت خانج
 بر دشت زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش



بیک ساله می چو داغوان در سکن
 ز پیشه جان غفلت خانج
 بر دشت زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش

	<p>ز درت میرفتم ارمیدم چند باشد شک ریز متظار</p>	<p>جز سر کوی تو دیگر جای من در رهست این شمع خون بالایی من</p>	
	<p>غم مخور صادق ز روز رستخیز نیست جز حیدر کسی مولای من</p>		
<p>یا از وفا یا از جفا دلدادگان یاکان صیاد غافل میروند از ایشان یاکان صد غمزه بر مجنون ناصیه عشو به فر یاکان بر سر صد خدلت بده صلیحه شمشاد یاکان شد خانه صبرم خراب ساغر یاکان بر باد تو جان میدهم جان تو مال یاکان بر باد آه ازلف راصد غلمان یاکان مارا بصل خود رسان از بند غم یاکان</p>	<p>چند آنکه خوابی صدم بر عاشقان یاکان شاید که در دام وقت کشی می سیری یاکان یی و ش شیرین من برقع ز غار یاکان بحر ام ای سرو چنان اندر چمن یاکان دارم شبتا اندر شتاساقی بده جام یاکان زار و غریب مبتلا بسیار در کنج بالا یاکان داری سر غارتگری سید اگر مارا اگر یاکان تا چند بشم دلچاپان دوریت ای یاکان</p>		
	<p>با خمر جوت شد داری هزاران یاکان صادق بحسرت کی نظر رصبر جلا داد یاکان</p>		

بیک ساله می چو داغوان در سکن
 ز پیشه جان غفلت خانج
 بر دشت زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش
 ز پیشه زانم چه سود می بخش





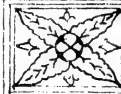
ای که می خیزد ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی

ای که می خیزد ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی

ما را بسک خود شناس کن چون غنچه لبست بخت و دکن زان روی کوهیت و فاکن برقع ز عذار خوش و اکن قربان سرت شویم جفا کن نکشته ده پرسم سرم جدا کن بر خیز و بدر ما دو اکن ای جان بدر آ تو مر جفا کن	بیکانه ز خویش چمن بودی خواهی ز غمت چو ابر کریم ترسم ز جفا شوی پشیمان خوشیدم بخت چندان زده گر خرق من رقیب خواهی آزاد اگر کنی ز دامت بنشین و برافتنه نشان تیر نکش شکافت دل را
---	--



صادق بهوای کلزار کن
چون لیل بیست و نو اکن



و آنکه نظری بسوی کن از شربت باد اوم دو اکن کم کشته عشق با صد کن ای مغچه حاجتم روا کن	ساقی سرشیشه خیز و اکن من میکش و زار و درمندم زاهد بخل رود مسجد من مجلس ساغر شرابم
---	--



ای که می خیزد ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی



ای که می خیزد ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی
ازین عالم ساقی ازین عالم ساقی



فغانی که غمگین شد
خون خورده ای که در دودش
چرخ سارومال بعد از او نشین
چون خضر با هم حیات را از پیش
بخت بدی که غم زد کس را خوشتر
جیل و کل زندان کل بست خانه
در کمر بی تو ای چو
حسرت در کمر بی تو ای چو

بر کردم فدای تو ای عمر حبیب
تا روز شد دست غمداشتم ز تو
عیسی چو دید روی ترا گفت مر جا
قربان شوم صنعت آن صانعی که خست
سر را از کجا بگله در آید چو قد تو
بس خون دل زوری تو ریختم چرخ
بردند دل زنا ز نام چنان غم
بر بستر ملائک سحرت خاداه ام
زاهد مرا ز سوز محبت علاج نیست

رفتی و بس فتنی ز فراق مرا غمین
دانستی اگر شب بجز آنست این چنین
رضوان چو دید روی تو گفت آفرین
جسم ترا عجبین زجبت نه ماء طین
خو رشد کی شود که شود با تو هم قدر
کلکون ز اشک دیده دامن و استین
چشم سیاه و ابروی کج کردی چنین
میبرم بر ما نظری سوی من بین
پروانه صبری کند از آه آتشین

در نامم
 ماندام حراش سرانجام
 عاشق صادق بیخند خدایان
 از وقت نیست پیمان یاران



تو که در این عالمی میگردان
که زلفش یکبار بر او دل آید
از آن در این عالمی میگردان
در این عالمی میگردان
باین مود و بیستار
بستن باین مود و بیستار
باین مود و بیستار
باین مود و بیستار

و اعطى نصيحت تو بصا دق جان
منع مکرس نمودن از روی انکسین

هفتیش خار دیدم کلبه از خوشن
من مطعی برودیدم بهیچ جان منمیش
زلف پر چین ترا دیدم بر روی بقیره

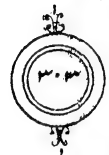
ہمچو بلبل ساختم کلگون کنا جوشتین
درکف غیری عنان شمسوار جوشتین
دادم ز دوست دل مسکین تر از جوشتین

[illegible]



نست با نیت نیت
 غنیمت در صبا بر سر غنیمت
 زان که نیت نیت نیت
 زان که نیت نیت نیت

از آن نیت نیت
 زان که نیت نیت
 زان که نیت نیت
 زان که نیت نیت



بسیار عارف غیب نیت نیت
 بیکه عارف نیت نیت
 بیکه عارف نیت نیت
 بیکه عارف نیت نیت

چاکر میفروشش شوق در دو عالم تو کامیابی کن	قد است آن باقیات سروستان سازد ناله ام تا شیر برود چو لولو رخسار در درج باقیات بلال است این کمان یا طاق ابرو دمان است این بکوی غنچه شک توئی این ملک انگلستان برقع چو تو شوخی کجا باشد در آفتاب ملک محو جلال ای پری رو ز چشم نافه چین خون کشائی کجا دارد چنین قد سرود جنت قد سرود از لفت نافه چین دل من جمع کرد آنکس که جنت
رخ است این یاکه جنت یاکه دل است این ای جاکه یاکه در است این دهانت یاکه خدک است این مژه یاکه لب است این یا شکر یا آب حیوان توئی یا حور بکشد ده کریمان چو تو حوری کجا یاکه بر صوان بجنت حور جنت کشته حیران اگر آن لبت سازهی غنچه شک کجا این حسن دارد حور و غلمان رخت گلشن لبانت شکرستان یریش فی جان لبت پریشان	

دلفین نیت نیت
 دلفین نیت نیت
 دلفین نیت نیت
 دلفین نیت نیت



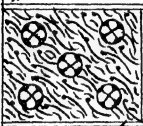


بر این غزل که در این غزل
 وفای عشق و از دل غزل
 که بودی عالم غزل
 و غافل غزل

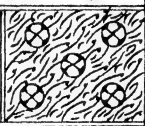
بجای اشک و دانه و دانه
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده

بر تو شمرست این یا شمع مخملهاست
 شکر است این یا لب یا حضرت عیسی است
 کردش لکبت است این یا جلوه طوبی است
 در غلط است این یا لؤلؤ لال است
 طاق ابروی است این یا قلمه دل است
 باوه حر است این یا غنیمت است

صورت زیباست این یا دیار گل است
 صلح ایت است این یا قوت عشاق جزین
 قامت است این یا که سرو بوستانی در خرام
 شبست این یا عرق یا شکست در دشت
 ترطاست این یا شیر یا شکر مال
 زکرم است این یا سحر یا جام شراب



ماله دلوز می آید ز صحن بوستان
 بلبل شیدا این یا صاوت سوا این



زاشک دیده بر دل ورد دل مجنون
 سجاده و ملک سلیمان بدولت قارون
 ستاره دیر نم و هر دم زدی چون
 بر آفتاب جمال تو دیده شد مقنون
 تمام غرقه بخون کشته صفحه مامون
 که هر زمان سپید غم شود زلف خون

بیاد خیمه لیلی جاب سحر از خون
 متاع غم نفروشم اگر خرد ز من
 شب فراق تو ای ماه روی محفل
 کن تو منع نکاهم مثل حرامیم
 ز بس که خون لاله دیده در فراق تویت
 چگونه بیک زرد بیتوزند کانی من



نیز از دل ام تر است ز من چون
 چو شمع بودی شمع من
 بجز ز من نمانی یا ز من
 بجز ز من نمانی یا ز من

بیا دخیلی جاب سحر از خون
 متاع غم نفروشم اگر خرد ز من
 شب فراق تو ای ماه روی محفل
 کن تو منع نکاهم مثل حرامیم
 ز بس که خون لاله دیده در فراق تویت
 چگونه بیک زرد بیتوزند کانی من



بجای اشک و دانه و دانه
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده

بجای اشک و دانه و دانه
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده



ایمان چایلیں شکر دین چمن
 ز کوه خانی فاخته کمان چمن
 با جان به چو کوه کمان چمن
 در فصل گل باغ زار و دهنده
 صادق صل باغ زار و دهنده

ایمان چایلیں شکر دین چمن
 ز کوه خانی فاخته کمان چمن
 با جان به چو کوه کمان چمن
 در فصل گل باغ زار و دهنده
 صادق صل باغ زار و دهنده





ایمان چایلیں شکر دین چمن
 ز کوه خانی فاخته کمان چمن
 با جان به چو کوه کمان چمن
 در فصل گل باغ زار و دهنده
 صادق صل باغ زار و دهنده

<p>بجوت چن زالم چون بچن دل است آن شک یافا و بچن همه مکرو فریب جلد و فن چکد خون لاله چشم بد بچن ندارم چون قوی ای دوست دشمن قوی خندان مثل غنچه بی من</p>	<p>ز جوت ای بت شیرین کمال ز زانم آتش بروی کن بر کار من چنان تست ز دست دوریت ای شمع مرا هر لحظه میسازد جانی منم مقیوب آن بر کریان</p>
<p>ملک هر روز کوید صدره حسن</p>	<p>ملک هر روز کوید صدره حسن</p>
<p>بمچون فلک و دیدم انجم فشان خود را چو برهنه فشان استان عشق ترا کمان تو به هر بجان ای مرغ دل بکشتن حسن شیان ترک شراب ساغر پریشان کن ای موش ز من رخ خود را نمان کن</p>	<p>بامن جفت تو ای بت ناهیدان کن این ل فغان تو زان بت ناهیدان کن جو و جفا ز حد بر ای یار با وفا جز غمش خادیت نصیبت چو عیب پا بر کفش ز میکده تا جان تن بود جان بر لب است و حسرت دیدار و دلم</p>





ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون

چه سازم نیاید در آغوش من شده دین دنیا فراموش من که برد از سرم هوای هوش من اگر زهر باشد کم نوش من چو در یازم هر زمان جوش من نهاد عشق تو در دوش من که مستم از آن شیمی نوش من کنم سجده بر طاق ابروش من سیادت تو مستم نه چون من چه خجسته تو خندان خاموش من	بت شمع شکستید پوش من چنان برده عشق تو هوش من بگو شمع در کرب و اعطای چه سود بده ساقیا ساغری که گفت هوای صال تو افتد بل کس تباین غم نداشتان بمن ساغری مده میفروش بقبل چه حاجت مرا در نماز چو موسی را ضبط اظهار نیست روا هست خود کو نیز در قیاس
 سازم در ترک دنیا کی مخوان صاقدان در گوش من	 بر کف پای که و سر شیشه باز کن مجلس خوش است صحبت یاری آید من
ساقی سرت بگردم و آغاز باز مطهر حکایت نزل افش دراز کن	



ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون

ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون



ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون
 ای که در این عالم زین عالم برون

[illegible]

مرای هر دو خوش رفتار بی تو
نخواهم بی تو ای جور ملک و من
شود شرمند تا خورشید رخسار
ترا دیدن بزم می باغبان
اگر بر سینم کم که بند سار
ز عشقم منع میانی تو واضح
که داد آخر شمع ایمن سوختن
بسیم تخم بار بار بکند
ترا بمنم چو باغبان رای کل
بود بدتر ز کلنج صحن گلشن
اگر باشد مراد غلج گلشن
نقاب ای ماه از عارض گلشن
از آن بهتر بود صد بار بر من
وگر بر دیدم بریند سوختن
بس از این از مخفی نیز روشن
که ز پروانه را آتش بخور من
اگر دست ترا بسیم کربان
کنم چاک کرمیان تا بدامن



نوبد تر ز مردن بهر صدوق
ترا می دوست کر غیب دشمن



صحرای قناب دید که آن لیلی برون
سوی صحرای قناب دید که آن لیلی برون
کردار لیلی و شمع جانب صحرا برون
کردار لیلی و شمع جانب صحرا برون
سازد از مهر عذار آتش موی نعلبو
سازد از مهر عذار آتش موی نعلبو

سیدنا کمالیہ کا نام علی بن ابی طالب علیہ السلام
 علی بن ابی طالب علیہ السلام



حرف غفرانی تک استانی من
 جز در نیلایم ساینی دانی من
 چو کرد نام جام می سانی
 در دست زردیک جعبه سانی
 بنام احدی که بود کوفه چینی
 یک است باد که سازد کیش چینی
 آن شک بر کانی من
 زبان

خفت باز بنات در بانی من
از چو دگر باری قیام یل
از بود و بدل آمد عابدانی من
دقت قوتی نه بخاطر خون من
یک کشته غنی تو غمزدانی من
که باز شدان شکست خون من





صليب انوار كوكب بر جوارح گلشن
به دامن دل صادق تمیز از سر

ولا يفتأ

و لا یلهی

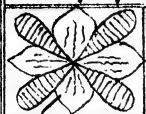
[illegible]

۱۰

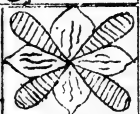
شروع زین ویدیک سکو خال
کعبه بن کرمان است
که در پیشگاه آن حضرت
گرفته اند و چون جان این
جانشین شده جان جانان
یازده زبیر کو خان این
در پیشگاه آن حضرت
خاکست که هر یک از او
از دینم بخیردند

خبرستانه میخانه جبهه سانی من
سین پیش قیام کجوه نمائی من

ہزار شکر کہ اندر جہان ندید کسی
مقصودش ماتن امتحان بخش



ز شوق عارض آن غنچ لب بود
چو عند لب کلبش سخن سرائی من



چو فرهادم بکوه فلک جو قسیم و بوجرا
دمی بر صورت خود ای ملک منظر تماشا
بده خواری بکلبا بلبلان با جملک شدن
برخ ز ناز زلفت ای بت شیرین حلیان
بکوپرو آن دل ایسا از شوق پروران
زمرگان هم خندک است در سیم جان
بروی ماه رخسار عیان عقد شیرین
بزرگساز بنما چشم مست خویش شکران
بچشم خنک بارکش بکلمه خون ثنائین
حیات خضر از لب زدم حکم سیحان

چو لیلی ای بت شیرین نقاب ز روی خود
بهشت و حور اگر خواهی گیر آئینه را گرفت
بگلشن بر خزامی سر و زان ناز رخ بکشا
براه عشق که خواهی چو صفغان در دل
چو شمع از تاب میر خورشید جانان
کمان بر روی کج را بد تا به بهر
بکش ساغر که از روی کلت خو می گدازد
بسنبل تا به آن مجد سکین در مهر
بگیر ای ساقی و مطرب پسته و انبه
بیا ای لبر شیرین راه مهرت بر کن



از دیدگاه مردم که بخوبی در این
از دیدگاه مردم که بخوبی در این
از دیدگاه مردم که بخوبی در این



خالص جان بود که در کتب نیست
 است اول و چو در کتب نیست
 خنک مسکن شکر و شکر
 عالم جویان کبریا و شکر
 غنچه چمن مسکن شکر و شکر
 بلبلان چمن مسکن شکر و شکر
 دردم کفر شکر و شکر
 تیراز من شکر و شکر
 چون منور در عالم شکر
 خط خط شکر و شکر

طغیان ناز پرورد دل بین ز دیده ام
 بوی محبتی نشنیدم ز هیچ گل
 سازند شرح غم بدستان استین
 تا بونود و ام کل ریحان استین



ترکم که غوطه و روشی نذر میان جان
 صادق کشن ز دیده تو دامن استین



بسکه پرشته مرادیده گریان خون
 ابر چشم بود از چو تو جوشان خون
 فوج ماکو که در کبار و بکشتی نشین
 تا زدم یک مژه برهم ز شب هجرات
 ترک من تیغ کف تا که بچولان آمد
 از حکم رنجته ام لعل حبشان چشم
 زاله اشک ز بس غم از ابرو چشم
 بسکه از دیده من موج زنده لیل رشک
 تا که مهر رخ او در دل من جلوه نمود
 لبای قوت شال تو کردید ز رشک
 ز ورق مرد کم نیست نمایان خون
 هر طرف بجز روان است چو عمان خون
 از تو ز دل من سر زده طوفان خون
 پر شد از دیده من شت و بیابان خون
 موج زن کشت همه عرصه میدان خون
 از مر و ساخته هم بسجمر جان خون
 سر ز دارد من چن صد گل خندان خون
 رشک کلزار ارم کشته گریان خون
 دامنم شد زمره رشک گلستان خون
 لخت بست دل لعل خندان خون



ناخود از زلف و روی او
 داغ دل خون ز جگر خندان
 خار ظم ز جگر خندان
 جود دهنش غنچه و ابرو
 ناله زار مرا ای سنگدل
 بویات آفر از تو خندان
 کشت ازینده سوزان

خالص جان بود که در کتب نیست
 است اول و چو در کتب نیست
 خنک مسکن شکر و شکر
 عالم جویان کبریا و شکر
 غنچه چمن مسکن شکر و شکر
 بلبلان چمن مسکن شکر و شکر
 دردم کفر شکر و شکر
 تیراز من شکر و شکر
 چون منور در عالم شکر
 خط خط شکر و شکر





تو که در آن آب زهر است
مهری صادقانه بجان
و لا اله الا الله
عظمای تو را زین کانی توان
چون ببردندش تو را زین کانی توان

کشت از دل زین کانی توان
مهری صادقانه بجان
عظمای تو را زین کانی توان
چون ببردندش تو را زین کانی توان

مخبر عشق است سر خواهد شد	شکر از شعر مرشد شاعری
صادق اندر راه عشق صبی نسیم	کر زیاقت بسر خواهد شد
<p>نموده و غنچه و اچاک کریان فغان ز دست ایرانی طمیس بامید وصال تو غریب ز کز او وصال تبی نصیب که جان داده بهرت لفریب بن جز مهر حشرات ادیب باید کرد اول دفع ذیبت کشایم چشم بر روی جیب زبید و دستهای نشیب بسوزد تاد جان یسب و بهم دل بر جوانان یسب</p>	<p>بکشش در فغاند عتدیب مریض عشق را در مان وصال بهمه وطن کند از دل چه خوش باشد نصیبی از کبر نمیدانم چه شوخ و لفریب نداده یاد اندر کتب عشق کسی که را شبنامی از ذوبت خداوند نصیب ساز روی نمی یاریم که شش بنان سرکوی به دوستی بدستم از سر مهر همی خوارم که در ایام سری</p>



صادقانه بجان
مهری صادقانه بجان
عظمای تو را زین کانی توان
چون ببردندش تو را زین کانی توان



عظمای تو را زین کانی توان
چون ببردندش تو را زین کانی توان
مهری صادقانه بجان
صادقانه بجان



اگر چه چمن و ناز در حالت فزون
شود چون که با باد و شبنم
و خورشید که برین میوزد
و زلف میسند که با شبنم
و خورشید که برین میوزد
و زلف میسند که با شبنم
و خورشید که برین میوزد
و زلف میسند که با شبنم

سر زلف تو می بندد زان
 لب لعل تو می بندد زان
 زردی زان بجز این چه عاقبت
 بد کلان است باید زین
 مراد عشق تو ای سر سبز
 سر و جان شود و از تن زان



۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

سرشته کوی تو شب و روز
از تیره شده ز قوس ابروت
ساقی برویم فصل گل شد
غنچه شده گل بطرف گلشن
گل پریشان باغ مستند
دیدم بخار و لب بجنبه
شیرین بهمان باده تلخ
نی نالد و چنگ در فغان است
قری کنار سرو و سروش
ساقی بکفش سایه کرد
نعل و می ساغ و کباب است
بهشته کند نسیم جنبش
کوئی که بهشت کشیک گلشن
صادق بهوای طهر خیاست

مؤید بنو نصر علیهم السلام
علی الجلیلین علیهما السلام
بنو نصر علیهم السلام
بنو نصر علیهم السلام
بنو نصر علیهم السلام





من توانم که با جوار دل و جانم
 بگویم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم

<p>فاده مست بروی شقایق و لاله توان بزرگ دل و جان بکویت از سرشوق جفا و جور نمودی بجاشتن همه عمر ز وصل جور و پری بهتر است در همه عمر رود ز دیده من خون دل چو آب جبار بچشم یار شدن جوارش چشم خراب شهادت حال کدایان کنی نکردی داد دین و درون ز بی حرف غم تو ترک</p>	<p>هناد لب لبچه هر دو دست دگرگون نمی توانم تو لاکن مغارت کردن بگو چه فایده دیدی تو از دل از دهن شبی بویصل قوی ماه و مبر بر دهن بعضی روی کلفت را بنحاطر آوردن هزار بار از آن نگلیست به مردن بیاید از تو سیاموخت بنده پرورد جفا و جور بعتنق با وفا کردن</p>
<p>تور و کشاده گزنی بحشر صادق با خرد نیست دگر هیچ عذر آوردن</p>	<p>یار بازاده نداری تو تنی ساغرشان سر تسلیم می شده خاک درشان پیر میخانه نکردیدی اگر مهرشان ای ستم پیشه وزن سنگ جبار برشان</p>
<p>هست این میسجکان کرم ز ساغرشان میغروش با کرم ندب جای چشم خضر بر آب بقاراه بزدی همه مرغ دلما سوی خرد و سبزه نیت زود</p>	<p>سرمه ای که بچکان کرم ز ساغرشان سر تسلیم می شده خاک درشان پیر میخانه نکردیدی اگر مهرشان ای ستم پیشه وزن سنگ جبار برشان</p>

از غم و غصه و اندوه
 منده جانم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم



منده جانم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم

منده جانم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم



منده جانم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم
 بگویم که در این دهر و دستانم



بسیار است این که شکر جان دارد
 زیادت این که از لطف غنیمت
 زیادت این که با طبع آفتاب
 زیادت این که با جود باد صبح
 زیادت این که با شکر آب
 زیادت این که با شکر آب
 زیادت این که با شکر آب
 زیادت این که با شکر آب

در بارنی عشق تو جان بر پای سل انداختن
 فرزند صفت از هر کنار در کار تیر انداختن
 از نیکو به بر کشتن با بد علم از رفتن
 آخر بجران تا کی از سوز غم بگذشتن
 حیف است ای شیرین سپهر قدرش نداشتن
 تا کی بکوی کلبیدن با بدی از ساختن
 چشم ترا هست ای بخار کثو چو چمن
 با درو عشقت ساختم از جان دل بردن
 پیش قیسمان وفا یکدم مرا نبوختن
 تا کی دل از آزار نظر انداختن بنواختن



ای مسموم فم جالت کشته است
 در دودم زانال خاطر زین
 جان فانی نادری کرد که اگر
 این ضمن هوست جان از پا بویین
 طویجان بند صادق تنگین
 شده فانی این کلام شکرین

پنهان نمودی رخ شامس با ختم دلی هر سو پاده با سوار چون سیدم در کار زار پیر معان بر یکشان نه مهر شد ساغر فشان عمرم بر زاری کشت طلی نام ز عشقت بچو کردم جو بر رویت نظر شد عقل و هوش من یکره نمی سازی بمن ای لبر شیرین من نخلت پریشان بر عذار غار کز شکر شام تا بر رخت پرداختم خود را ز حیرت ختم ای مپوش شیرین لقا باشد که از خبر خدا جز تو من ای شیرین میزارم کمرای خیر	در بارنی عشق تو جان بر پای سل انداختن فرزند صفت از هر کنار در کار تیر انداختن از نیکو به بر کشتن با بد علم از رفتن آخر بجران تا کی از سوز غم بگذشتن حیف است ای شیرین سپهر قدرش نداشتن تا کی بکوی کلبیدن با بدی از ساختن چشم ترا هست ای بخار کثو چو چمن با درو عشقت ساختم از جان دل بردن پیش قیسمان وفا یکدم مرا نبوختن تا کی دل از آزار نظر انداختن بنواختن
آ چند باشی بجان صادق نامی مهر با صد بار تیغ آسمان بر فرق جانم ختم	آ چند باشی بجان صادق نامی مهر با صد بار تیغ آسمان بر فرق جانم ختم
عارض است این که فردوس بین این توئی ای ماه منظر یار پری	عارض است این که فردوس بین این توئی ای ماه منظر یار پری

درد فانی بی ای می آید
 دلم فانی بی ای می آید
 دلم فانی بی ای می آید
 دلم فانی بی ای می آید
 دلم فانی بی ای می آید
 دلم فانی بی ای می آید
 دلم فانی بی ای می آید
 دلم فانی بی ای می آید





تابلک نموت دم کوم موف بزم بزم از آن کس
 بزم از آن کس بزم بزم از آن کس
 بزم از آن کس بزم بزم از آن کس
 بزم از آن کس بزم بزم از آن کس
 بزم از آن کس بزم بزم از آن کس
 بزم از آن کس بزم بزم از آن کس
 بزم از آن کس بزم بزم از آن کس
 بزم از آن کس بزم بزم از آن کس

زلف و رخت ای شکوه تا دیدم خود را تا دیدم زلف و روی و در باغ سروان شاد شاه کیش کمر زلف او بسته تر چنان مست شوخ بین زگر عقل او ای لبر شیرین بان اشکار و درینا کیرم که باشد صد خط در کوی صول ای کبر ای بلبل باغ جان طلی شیرین زبان	زار خود افکند دو شکست بر این سوسن ز بانش از قفا انگشت سنبل در صد مرغ دل با بال و پریشانی در این جادو باشد انجمن با باز و غم و کوفت داری بسی آرزو جان چرخ چون کین پویم ره عشقت مبر که سسل باشد و حزن گشتی تو در هندوستان به صحبت ز غم
---	--

بسته کجای کسیند بنی زلف
 از آن کس که عداقت باشد شاد
 دهفت توتانده یوسفان کون
 مع دویت زبان جلوه طبعان کون



صادق عین و زمان نام باشد لی کمان شل تو سکی تر زبان شاعری شیرین	خیز و بیا میکده تا دیدم ترا نشان یکده و باغ می کیش سرکش از طریق اندر می فروش من تا بفکاک کشیده جانب میکده کند ز گردم و ساختم زاهد خام تا شود پخت ز جام معرفت
کف زده خم لبش ز می سر کشد به کمان مرکب شوق تیز کن آتش غم فروشان ز آتش و آب جام می جوش و خودش دیدم و جلوی خبر مست فدا ده پیشان زین می عشق ساقیا جرعه بم بر او نشان	

خیز و بیا میکده تا دیدم ترا نشان
 یکده و باغ می کیش سرکش از طریق
 اندر می فروش من تا بفکاک کشیده
 جانب میکده کند ز گردم و ساختم
 زاهد خام تا شود پخت ز جام معرفت



کشت فرسوده زار و دیوید بر سر
 عاشق شمع زو جو جلیان
 پیشان که اندر زلفان
 شمع این قصه از آن زلفان
 دل تجویب کجا شد آسوده گشت
 تبت و بنگلستانه زیان گشت



ای صبا که از سر و پای کین کین
 و آنکه بیا شام چرخ کین کین
 بیا که بیا شام چرخ کین کین
 و آنکه بیا شام چرخ کین کین

صادق این شود نازدیر کی هیشک
 نازدیر کی هیشک نازدیر کی هیشک

<p>شرم آید برت مهر دشت کفن تا خرامان شدی اندر چمن ای سرو چمن سنبلی باغ زلف تو بماند کفنم سینه ات نرم تر از جسم حریر است عاشق شمع اگر طاق پروانه بسنج تا که دی لب خندان تبسم مد من در ره عشق تو ای لبر شیرین کات همچو صنعتان بسزد ای بت تراوش من دلم از زلف تو گردید کون سوی رخ ای ملک چهره مقصود آبر آن صورت غایت خشک اندر لب جو مانده چو رقار قود صدا قاشو شیرین سخنی یاد گیر</p>	<p>بیا قوت لب لعل چشمان کفن قویه کردم سخن از سرو و کلبستان کفن مشوا شفته این حرف پریشان کفن میتوان سخت تر از سنگ سندان کفن عشق بازی بر زبان نیست خود آسان کفن لب بستم سخن از غنچه خندان کفن همچو فرهاد سزد ترک لب جان کفن زلف ز تار تار رشته ایمان کفن خواستم وصف از آن ده زخم کفن در که عشوه کری جوی خندان کفن نتوانم بعدت سرو خرامان کفن هر کسی نتوان مرد خندان کفن</p>
---	--



نمونه ای که از این کتاب
 در کتابخانه
 شماره ۲۱۵

صدا که از سر و پای کین کین
 و آنکه بیا شام چرخ کین کین
 بیا که بیا شام چرخ کین کین
 و آنکه بیا شام چرخ کین کین



ای صبا که از سر و پای کین کین
 و آنکه بیا شام چرخ کین کین
 بیا که بیا شام چرخ کین کین
 و آنکه بیا شام چرخ کین کین

[illegible]

که میسر بشود با تو شبی سرگردان
ز آب وصل تو توان تشنه بجز افسردن
بمحو پروانه زجان پای طلب افسردن
حاصلی نیست بدیوانه نصیحت کردن
کرده طبع تو ز بس عادت دل آلودن
ترک داکستن ای جان بچینا میسر دن

یاد خورم بوجاهل تو بود عین مقصور
تشنه وصل تو سوزد بفتد که بر شط
میل بر شمع رخان ساز اگر توانی
آپری در فطرش جلوه کنان میکرد
ترک بیداد بعبث خلق خواهی تو نمود
میوفا باشد که اگر با جزا نیست طریق



مصدق از کوی قیور و جانبی بکر کند



همچو بلبل عاشق محزون را آید برون
 مهر کرد و مفصل در چرخ تا آید برون
 میشود از غم بالان شر سار آید برون
 لعل تشنگان رخشان آید برون
 خط تبرسم دوران مانند غار آید برون
 فوج زنگی خلعت چون تبار آید برون

آزخانه آن نگار کلهزار آید برون
صیحه چون جلوه کر از خانه آید برون
طاق ابرویش بن کبرشی ماه تمام
باد مهرت این تن خاکی نماید پرورش
غنچه لعلت محرک دیدن خدا نوقت شام
اشک حسنی زلفت مینهد و بر کبر

جاء به صادق زاد به ارباب الفضل
مصطفى بن ابي اوزده شاه ابراهيم



بزم منور باز گشت خلعت
 سجد در غایت احترام
 پیغمبر و ائمه و صاحبزاده
 شرفداران و کرامت
 شایان کرامت و صفات
 دل جمیع بران

با کمال شرف و دل
 مودتی ای که در سربلندی و غیرت
 باش با خرم منشین و خیر کردار این
 مودت و از خاطر مودت و عید می
 کلند از افروخته ب
 غنچه را با آن که کفایت در غایت
 کی می توین نوشتی بر مایه
 پیو جا با از کفایت کردار این





فردیستدشوق ادبست ای م
آید بدست روز بروزن
چون که دست تو ندیدم
زبان سینه دل نجیب ارم
جاذبه که شمع را که
این بچه هر یزدان و این
کرده دم عم چاک تا بدامن
چون که دست تو ندیدم

بر عراق و بر حجاز افکنده از شعر شور
در حقیقت معنویت طالبی نامی حجاز
کر که قرائت می بخواند رنج دایم
شاعران و شاعری کردند سحر سامی

گوشه میخانه بنشین است بر نشانی
بگذر از صورت پرستی ناز و نیاز کن
ز آشیان امی مرغ دایم یاد آواز کن
نظم سخن صادق اگر دمدم اعلا کن

این گفتن چون حافظ است
قار و جانب شیراز

ای روی تو رشک ما برین
اجی خسر و موشش شکر لب
من چشم ز عارضت نهوشم
چون لف تو مشک نکرده
مالم رخ خود بر استانت
حسرت بکل حث برد باز
برقع بکشت از عذار که یم
بر بندگی تو سر و آزاد

وی قد تو رخم سرو کلاشن
شیرین تری نگارار من
دوزند دودیده ام بسوز
کر مشک خلالت عطرا لاون
چون بر در بستکه بر بمن
کل دارد اگر هزار خرمن
آب بردل خویش چشم روشن
مخرام که سر نند بکلاشن



کلی زبان حاصل عجب حسن
چو لب با خوار می شکست
بوی عجب و بوی می شکست
چو آن مرد اشک در خانه دید
فلک آورد با من کسب حسن
بوی را که در خانه می شکست
بوی را که در خانه می شکست

بود و بود و ناب و نور حسن
 ز انواران عالم حرف و دعاست
 و خازن و خایان باب حسن
 حکما می بود و نور حسن
 بنام عهد سانی اشک حسن
 بنام عهد کعبه دعاست
 بنام عهد کعبه دعاست
 بنام عهد کعبه دعاست



بلیا نیست ایام دل دارد در مودت
 بکند زلف بستاند و در مودت
 بکند زلف بستاند و در مودت
 بکند زلف بستاند و در مودت

<p>بصحرادر ره لیلی نشستن ز جان برخاستن نذر نشستن</p>	<p>مراد خویش حاصل کرد بخون خوشا عاشق که دارد برد را</p>
<p>فتادی چون بدم عشق صادق مکن دیگر تو فکر باز جستن</p>	<p>سروازادی و آن ناز شوای سیتن اینج سرو است این که دارد پای در گل جستن</p>
<p>بند با ت کرد در صبر بر سر و شمشاد چمن سرو آن باشد که گردد در میان انجمن غنچه و لنگ است کل را چاک شسته پیرهن لیلی شکر لبی عذرا رخ شیرین چمن جان شیرین میکند شیرین بگوید کو کمن از پر پروانه باید یادگیری پر زدن برخلاف او نمودی بر تو کفتم آنچه من افکند ز آرزو کرد بر هر بیت شکن لغزش پروانه بیای شمع بگر کی کفن عاشق خسار تو رسا و کبر و بر همین</p>	<p>برقش حلقه حاصل کرد بخون خوشا عاشق که دارد برد را سر و آزدی و آن ناز شوای سیتن اینج سرو است این که دارد پای در گل جستن ایست شکر لب رشک لبان و عمارت رخ کشا میند خسرو و متع و فرهاد و سیتن تندران شبد زای شیرین شود انکیزین کو بفتا اوج بجای آبی در سوز شمع بندی که کردم شما این آفتی آنچه تو بر فغان زلف طلیس را برنج تاب کند عشق بازی نیست آسان فکر کن انجام عشق مایل قار تو سرو و صنوبر برای حسنم</p>



بلیا نیست ایام دل دارد در مودت
 بکند زلف بستاند و در مودت
 بکند زلف بستاند و در مودت
 بکند زلف بستاند و در مودت



سرود جان من خدایت
 بزرگ عالم عارفان مستغن
 عباد عاشقان زبان مستغن
 سرود جان من خدایت

<p>قامت سرود بوستان گفتن سرود قذبت بود چو سرچمن کرد بیرون ز سر حیا نیکو شرمم آید سخن ز غنچه دل ره نیاید باد بر کلچین حیف نبود پیش دشمن دون پیش رخسار تو نمی زبید نتوانم غم نمان ز رقیب شرحی باید که درد عشق ترا وصف روی کلت چو لعل کن پیش دشمن ز زخم خنجر دوست یکشتم جادو آن مکان به همچو پروانه کردش شمع مطرب شورار غنچه توان</p>	<p>حد کس نیست بر زبان گفتن که خرامید می توان گفتن شور شیرین ترک جان گفتن نزد آن دمی آن با گفتن چند توان بیاغبان گفتن کله از یار محراب گفتن سخن از جوری حیا گفتن نزد آن با هر و عیان گفتن بر معانی آن بیان گفتن شور سازم بدستان گفتن کفر محض است الا مان گفتن مردم از غم با سبک گفتن عاشقی ساز ترک جان گفتن که کسی راج از غوا گفتن</p>
---	--



بر سر این دیوانه
 جانم بیا جانم
 چنین جوری می آید از جنت
 چنین جوری می آید از جنت
 چنین جوری می آید از جنت
 چنین جوری می آید از جنت

سرود جان من خدایت
 بزرگ عالم عارفان مستغن
 عباد عاشقان زبان مستغن
 سرود جان من خدایت





فدایان منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام

یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام



یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام

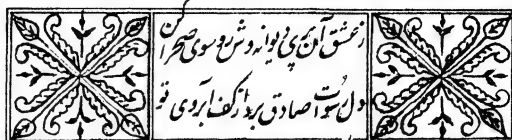
	نخواهی خورد از وی نعمت و صل	
<p>پنجه با آن ترکا هر چه شمشیر فلک کن باغیر نه صورت آن الفت تو چون شیر کن با چو پروانه در آتش قصد جان تن کن پیروی هرگز تو با این شیخ تو دامن کن چشم جوشن با تو هرگز خیالی از از دامن کن روضای او بگو کس با بخود دشمن کن کویا آن کلر و کیمیل گلستان بی کن ترک در تارک من تن او در جوشن کن شک با خستش مغر طعنه بر آه کن ماه را گفت سر خود داخل از زور کن</p>	<p>ای دل از بهر خدا بس دشمنی با من کن عاقبت افقی بجزاری در چاه فراسا دوستی باشع رویان دشمنی با خود بود برد پر معان رو جام جان افروزش جان زده باشد میش از دلج در دفع دوست که خود دوست باشد دشمنان دوست بلبلی باید که باشد نغمه جان بر حسن پیش تر غمره آن ترک شیخ دستان بردل سخت نگر امی هر و انصاف ده مهر روی یار من چشم تو سازد خیره ده</p>	<p>ای دل از بهر خدا بس دشمنی با من کن عاقبت افقی بجزاری در چاه فراسا دوستی باشع رویان دشمنی با خود بود برد پر معان رو جام جان افروزش جان زده باشد میش از دلج در دفع دوست که خود دوست باشد دشمنان دوست بلبلی باید که باشد نغمه جان بر حسن پیش تر غمره آن ترک شیخ دستان بردل سخت نگر امی هر و انصاف ده مهر روی یار من چشم تو سازد خیره ده</p>
	صادق هر دم تر بار شک میوزد بتو عقد نظم خود بسیار ترک در گفتن کن	

یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام
 یار منی که با این کلام



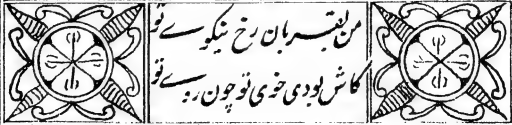


چو صنغان مشکو ز سار دل
که بوی ز تار من کیوی
باید آن نودی که در کوی
کس از روی و خاکی
از خرق زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو
دامن جان را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو



بسر شد عمر من بیدار کردی ز روی تو
چو صنغان زین دل ادم دیدم ای بیست
قد صد شور بر جان دل ترکان شکر لب
تو آن ماه دل افروزی که اندر کجاست
دلا بر کعبه کویش بصد سحر صفای شب
ز غنچه مشک میریزد شود خاشاکش هم غنجر
یکی بغای دل دیگر بغارت برد جانم را
ز فردوس برین بهتر بود که تو ای لبر
دو عالم را بیک مویت فروشد کرد و باشد

بجان آمد دلم ای لریا از حسرتی تو
پریشان زلف مشکین محمد چون بی تو
بر محفل که می آمد ز لب گفتگوی تو
کجا خورشید را مارا که آید روی تو
که تا در ز فرم وصلش گم منشت شوی تو
اگر سوی چمن آید صباران طره بوی تو
شوم قربان چشم جادو و روی بوی تو
که باشد طایر دلهاروان شوق بوی تو
اگر در دست جان صادق بر بند تو



علایر جانها اسیر زلف تو
مقبله دلهاتم ابروی تو

باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو



باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو

باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو



باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو
باید آن را که زلف غنچه بوی تو

[illegible][illegible]

عراق از شیر

وَلَا يَبْزُخُ كَيْفَ يُرْجَىٰ فِي الْآخِرَةِ مَن دُفِنَ بِهَا

عبدودا
مظفر آباد
مظفر آباد

سنگین است

دست این دلداد و دالان تو کار خنجر میکند مرگان تو بنده فرمانیم بر سران تو	استین بر من میفشان ای سپر از نگاهت شد دلم صدبار پای حکم کن بر کشور جان جان من
گفتش مردم نه بجزای صتم گفت صادق میکنم درمان تو	چون شد دل شکسته من بتلای تو ستانه من بروی تو امایل ای نگار کردم خیال فخرش کشدم با تو استنار که حال دل ز جور تو کویم بکوه سار نازم بجز روستای رضوان بعیدست آئینه گیر صورت خود را بسین بکو قندوبات و شهد و شکر میچکد از آن از غم سال و ناله علی جوان ز روی صدق گفتی رضای منست که صادق شود بشید

از دهر جوید و بجای می آید هر دو دان
سنگ بید و من این برشت می آید
ای که در او شست و در غمره در آن بپزد
خام بپزد و می خورد و طعمه و بوی او



کجا بافتی سحر خیز و سحر خیز
درخت بی ترنجی است خوار و
توان کی شمع شمعان زین شمع
نشان کجایان زین و
دو چو دجایان زین و
نمذو در کدشت کردن آمو
چون شمع خیز در عید پری
چون شمع خیز در عید پری
چون شمع خیز در عید پری

از خراست دل خون شده ای سروی
با حسن جلوه و ناز از نظر خلوت مرو



عاشق مهر عذار تو شده صادق ناز
ای که در شمع مهر خست برده کرو



ای که ما درخت از تر فلک برده کرد
خوشت عمر شد به خشک خود واقف شو
بوفاکوش و مکن جو به دستم بر عشاق
سرهند آنکه هند پای درین بره بخلط
ساقیا باده به غم محو از دشمن دوست
از می گفته بجان بدست سق
تبکی میروی ای یار پیو الوسی
سند عشق اگر سرزند از درد دل

چند حرف زده پسند بگویم بشنو
سیر سیر لعل اس کف بر درو
اینقدر عهد شکن شوخ دل آزار شو
راه عشق است بندش نیست
جام جم رفت کجا کو کله کخیسرو
عهد بستیم من و یار بجم از سر نو
تو بغفلت گذران عسر بود در تلک
بجدا اخر من عسر تو سر زد و تو



صادقاً شیشه کیف داری جان اکبر شو
سنگلاخ است ره میگرد ستاره



روح است این را می خورم یا باغ میوه

پریشان سنبھلتا ہوں یا کہ نہیں

[illegible][illegible]



ما شش دانم در صراط است
بر تکیه بشمار کرد بجادود

دست آورده از خود بیاراز
و صادق عاشق صافی نام کو

سازد از شکان قدر دل
بای در دل بایزاد

نماید بلکه بر من آن پری رو	چو دیوانه از آن کردم بھر کو
جلال است این نمودی که ابرو	عذار است این کسودی که خورشید
نکو روی ندیدم چون قد و جوف	سراسر سیر کردم دو عالم
نکار است پیمان جنان جاف	بنا شد چون قوئی ای سنگدل بای
چو خسرو هر ز نامم سوسو	جوای شو شیرینی کشد باز
رخت ای ماهوش گلزار منو	لبت آبجیات جاودان است
دو عالم تنگ باشی رخ	چه سازم غنچه و گل را که بر من
پریشان مانود آنزلف و کسبو	میان ناخته خون شد مشک ز مشک
ز شب تا صبح از پهلوی پهلوی	همی کردم ز درد اشتیاق
بنا شد چون لب لعل تو خوشبو	شیم غنچه و گل خوش بود لیک
گل و غنچه پیش آن لب رز	ز جلت رنگ بوی جزو باز
که کلاش گشت چون گلزار منو	بیا ساقی بیا و رجام گلزنک
صنم خوبت باشد کوخنگو	چه کوئی راز با سنگ ای سخن
که شیران نماید حلا آهو	بسر کر می آن ساغر بنازم

و بر سبزه آن رخ و بوی
دین ماه کو که یون با صفت
از نقش باد و غنچه است
چون قوئی نیست در پسر جلال
دلم غم سبزه جلال ابرو



کرتو از رخ
بیکش از قفس پرده سبزه
بروقد آن غنچه
خود را ساد و زیاده
زلف چکانیت بعد حسن
زلف تو را دیده چو کو



دلش عشق را جام اند
عازنان عاشق می جام اند
ماشقان طالب کوی که شمعین
زان شکست زیارت باد عین
در نیخانه باز سخن
موی خنده ایچ شمعین



کتابخانه عمومی تبریز
 شماره ثبت: ۱۳۰۰
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۰
 شماره کتاب: ۱۳۰۰

جانب بیدار و چرخ است صادق
 هر کسی که بخورد و بخواند
 گرفتار نیست از بد و بدی
 و در روز قیامت بر او باد



بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب از کتب قدسی است
 که در آن کلماتی است
 که هر کس بخواند
 از بد و بدی محفوظ است
 و در روز قیامت
 بر او باد

<p>کرسمهر دلبران داری صادق فاکر خوشتر بر کو</p>	<p>فرستند از ره کین پستان عمری جان کشیدم شاید که بشوم میخواست تا مشا به شستم کند باید که بشکند و دانش مبت خا کرد روزگار قصد بجانش کند چه غم ای کل نلبلی چه کنی یاید انقدر نامهربان کلیه که بر او القی کرد آنکس که کرد یار مراد بکای من یارب شود که شرح دهم عرض را شاه هشته زمانه محمد شه آنکه هست نوشیروان کجاست که بنید عدالتش بر هر کجا که روی نمود ز پی مصاف</p>
<p>بوسه شمی ز راه وفاستان او حرف و قاصد از دهن در فشان او آنکس که بست تیغ ستم بر بیان او غنچه بیاع لاف زوار از دهان او آنرا که گشت یار ز دل مهربان او از برق فتنه سوخت بیاع ایشان نشینده آه و ناله و سوز و فغان یارب بریده باد بنجر زبان او در بارگاه شوکت عرش استخوان او توس قضا شکسته ز ترکان او کرک درنده در ره آید شهبان او فتح و ظفر میث بود همعان او</p>	



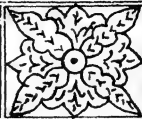
[illegible]

مکر بر سر زدی تیشه نمی آید صدای تو
ترا هر دو جان داری ندان از جید خدای تو

بدشت میتون شیرین تر ایسجو یادی مادی
نمودت سرور خو بان یلک حسن زیبا



من مظهر لطف خدا آخر
صادق بن محمد القاسمی



شک است و غیر از زلف و کیسو
در روم ترک آن درمزمند
این حسن زیبا و آن چشم جادو
چشم تو کرد آهو با آهو
آن لعل میگون آن درج لولو
چون کوی غلطان سحر باهر سو
از تاب آن رخ و زچ آن مو
آن وی موش آن قد و لحو
پرویز را کو آمد بشکو
که اسم یا حتی که نام یا هو

تیرات مرغان با قوس ابرو
باشند بنده آن غل رخ را
بکرفت سبقت بر جو رحمت
نماز تو سازد بر شیر حیرت
رشتک طبرزد ر غم طبر خون
زان زلف چو کان در سطح میدان
تا چند باشم چون مودر آتش
بکرفت رونق از سر و وار کل
را فرنگ شاپور شیرین ازین
مطرب نواز در چنگ و دردف

لباس چو باغچه
لباس ابرار لب خداداد
افق دم از باغچه
آن ساقی بسیم کن
در صورت بجا کرده
باز رفتی در عاصفت
صادق بنامش زاده
در عشق چون در حسن



است از جای که در خود زار و زخمی
سنان خنجره را بر لبش

محمد گلزار پیش

[illegible]



صادق میداد شود و شد که در احوال تو
از رخسار جان شد با جلال تو
در این نظر بود عاشق من و تو
از رخسار جان شد با جلال تو
در این نظر بود عاشق من و تو
از رخسار جان شد با جلال تو

معجزات اشعار من ای سامری شمس کا طبع
ہر کارنیک بدی زاہد شود فردا عیان
بہر وار عقیقی نثار دوجان من بی نیا پرست
مردم آزار می کن این خبر دزدای بخیر خود
خاشاک را بداد پادشاکت ذی سامری

چشم کردای فخر کن کو شر کو داری شنو
من هوای میکده تو صومعه داری بچه
طالبی کبر حقیقت زین مجازی دور شو
هر چه میکاری همان عاقبت سادی
حاجه فدا سازد مکار هر خرد ذابش



سعادتها از گردش افلاک بین برهنه را بدو
زده تازه یابی کرد جلوه سازد و نوینو



کشت تمام عمر من طلب جمال تو
بر که رخ ترا طلب ساخت بسخت از
بچو منی جهان جهان هست بظاہر
کر همه جهان شما بخش کنی بکیله
ناکه جهان بودی خلق کند و ارسی
از سر عجز سوز و ساز شاه و فقیر درینا
انرس و خوش معید و جن بر می دیو و

باز برون نیرود و از دل من خصال تو
شد چو بطور جلوه که بر قوی انجبال تو
از دلف جان در استان منظر صال تو
یک سر موی کم بجای می شود او جلال تو
درک نمیکند کسی ذات تو دو کمال تو
غیر تو نیست کار ساز خال تو از جلال تو
هر که بقدر خود خورده نعمت بی تو لال تو

[illegible]

۱- عاقبت چه درویدایت بود ؟
 ۲- دولت چگونه بوده و مردم چه کرد ؟
 ۳- صلوات بر او باد که در کتب و کتب و کتب
 ۴- از این خدای کجاست ؟





زلف را خاکسپاره زنا و دار
 کفر بر ایمان و بدلی کرده
 باد ایثار و سخاوت
 سنگدل با افتخار
 من نه محض مال کرده
 عالمی بفرش مال کرده
 تا تو هم بدو نه چون عفت
 لبیک بگو سلاسل کرده
 تا غارت عالم را

سنبل تیرد زلف سخن سایی تو چو خورشید
عاشق بعارض کل تو بلبل و حکیم
در سبک سالکان جانی تو پیش رو
و دشمن مشور ز کینه پی میکش امر و
کوین نیست خوشه پروین به تیم
بلشین تو راست باد و کبش تنگدل مشو
فرزین شاه هست درین پیاده رو
جوش و خروش خند نامی غرور و غوغا
بعد از تو هر که در دفرج نخشد زلف و

کل پیش عارض تو بجز از بسجوخار
واله ز سر و قد تو گردیده فاخته
احوال سالکان و فایده باز پرس
گفتم بختب که پشیمانی آورد
آنکه سُبُل سر زلف تو دید و ندان
چرخ ستیزه کار اگر کجروی کند
در این مقام خانه بیایم فتنه جان
این مایه هوی زندگی از سر بردارد
بیتی درین سرای کهن ساز خیال

تا زنده تواند در میان پامش
صادق نصیحت نمودم ترا شنو

سینل کردہ
حاصل کردہ
شکل کردہ

برنگ کل را زیر
زلف برگردان
کار را راستی

بسر کل کرد
و بر دل کرد
شتم

شاخ ریحان برگ
رخنه با بر جان
خنجر کین آده بر ح

و این کتاب را به عنوان کتابی که در آن
مصادیق را ذکر کرده اند از این کتاب
استاد می گویند که کامل کرده اند



زینعت بدلم غبار دیده
 که صبر و طاقت مار آید
 بجزم آوردن لام فرات
 نیز بر سر دم کشیده
 در وقت نوبت دیدمان
 چه شد سر روی پند
 زینعت چشم من
 عجب شش نفس من
 کز آن شش از آن شش
 اگرچه شش را دارد



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱



بیت شکر از طاعت ختم چشم
 نید نغمه بلبل غزل حاصل شربت
 شود از خون باغ ناز و جوی خوش
 چو از لطف شکفته چو از شکفت زبانه
 ایام عید عری کس کس چو خجسته
 ایام عید عری کس کس چو خجسته

ساقی دلم کباب شد از خم شراب ده خوابی مشک نایش و خوشی شکر برقع فرو بلای ملک و جودش زرخ از روی ناز زای جسم اندر چرخ فریاد و ارجان لب آمد سخن کوی دو بوسه ز دست نخلدانت ای خم ساقی ترا به سر معان میدهم یک شربت ز آن لب چون حیات بخش ترسم بجام وصل فلک سنگ برزند افشان مبارز برج چون ماه زلف شیا	بر مرده جهان عطا کن و برشد آید آن زلف را بعارض کلر نکتاب ده در آبگاه خجسته بر آفتاب ده بر کل بخت و بر دل سرده خطاب ده تلخی ساز زان لب شیرین آب ده بهر خدا به بخشش و برای ثواب ده یک ساغر شراب برین لکباب ده یک بوسه ز زکس سر مست خواب ده پر کن شیشه ساغر می با شتاب ده بخرام و خجسته بکل مشکاب ده
--	--



بیت شکر از طاعت ختم چشم
 نید نغمه بلبل غزل حاصل شربت
 شود از خون باغ ناز و جوی خوش
 چو از لطف شکفته چو از شکفت زبانه
 ایام عید عری کس کس چو خجسته
 ایام عید عری کس کس چو خجسته

از روی صدق و امن آل عبا کبر صادق و جان بهر رخ پور کبر	نید نغمه بلبل غزل حاصل شربت شود از خون باغ ناز و جوی خوش چو از لطف شکفته چو از شکفت زبانه ایام عید عری کس کس چو خجسته ایام عید عری کس کس چو خجسته
--	---





بسیار صفت چون عروا که
 در ذوق است شادمانی که
 افکار بودم از قوت این
 که بسایه یاد من چاه
 بی یاد من هر کس که
 بی تو چشم من از غم زده فزون است

<p>رنگ مشک و در غم غمزداده حسن چرخ باز ز نور داده مرغ روح را از آن پر داده خجسته گل سبیل تر داده سیب سیمین سرو من بر داده</p>	<p>جسد شیرین از رخ افشاده سر بر شستم سینه کون کرده کرده شمع رخت را دل فروز از رخ گلگون زلف تابیده سبیل نشان کرده بر روی کل</p>
<p>صدا و قاف چون شیخ صفغان گشته دل بر ساری شکر داده</p>	<p>صدا و قاف چون شیخ صفغان گشته دل بر ساری شکر داده</p>
<p>جانم بلب شد با ناله واه لطفی کن ز لب بک توشه راه در کج غریبت شکم کند کامم نیامد زان لعل دلخواه بر حال بنده رحمی کندش از قول واعظ استغفر الله فی میفروشم فی شیخ کمره</p>	<p>نای بوزم از هجرت ای ماه سوی من فر دار و نام با من چه سازد در د فرات جانم بلب شد در راه شفت کر من کدام جانان توشایی من ترک عشقت هرگز نمانم که باده نوشتم که خمر تو نوشتم</p>

غلط است بادم ز حال صادق
 بگو که در آتش آگاه
 غلظت است از فتن بیوفی بر آید
 بی تو یک فاده بی تو فتنه شادمانه



جانم بلب شد با ناله واه
 لطفی کن ز لب بک توشه راه
 در کج غریبت شکم کند
 کامم نیامد زان لعل دلخواه
 بر حال بنده رحمی کندش
 از قول واعظ استغفر الله
 فی میفروشم فی شیخ کمره






دل بوزم از هجرت ای ماه
 سوی من فر دار و نام
 با من چه سازد در د فرات
 جانم بلب شد در راه شفت
 کر من کدام جانان توشایی
 من ترک عشقت هرگز نمانم
 که باده نوشتم که خمر تو نوشتم



دستم نیست بر عشق دل مقیدار به
 شب چو یک سایه تو سرخسای
 کز آن کون که در هر روز کار به
 یک وعده ده که کساید پیش خدا
 باغ شربت یاد که در دین انتظار به
 روی غار و جام می لالار به
 ریاست در طریق و فایده اشتان
 غنای کجاست همیشه بود در کنار به
 دل در برم مزار اینک وای مستم

جان از کار کوی تو زارم شارب
 بخت کجاست شمشیر و جادو
 کوی تو زارم لاله رخ گلستان
 کس که در چشم ز غم و غلظت
 سوز زلفین نماز ز غلظت
 تا کی چو یک غم بر افلاک است
 بی هر دین من این غبار در طر
 با دو دین صلیب بسته در سار
 از غم ضمیر ای جوان کس نیست
 راز درون قزاقم کربان
 با صفا و وفای بی وفا عالم
 زک خفایت زنی با کجوانه
 از تاب باره ای که قزاقم از
 کویا یکده شمشیر لاله از دانه

	از هر قتل صادق لدا و انجفا از هر طرف کشیده و زلف سپاه	
دل من عید من ستان بسته بهر تار خم زلفت ستمت بر آن نازک میان آن گل خنجر بربند در گرفت در مبادا نزارم قدرت پرواز حصین مکن زلفت چلیپا را پریشان نگار شمشیرم به بیند بر همین کشتنم عیسینم نازد	که پیمان بآب پکایه بسته دل صد عاشق دیوانه بسته بقتل ما بین مردانه بسته بروی مادر محبت بسته پر م را در سر کشا بسته که مرغ دل در آنجا خانه بسته که دل در الفت بیکایه بسته صدم بر من به تجایه بسته	با سنی ز غزلت کی بر آید که صادق دل بر آن دیر ایسته
یادم بسبب به بنمودی نگار به از غم خشم سخته دورم ز وصل خود	لیکن سیب سیب نجان یار به ما عاشقیم و عاشق صادق نگار به	





ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است

ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است

ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است

ریزم ز دیده کوکب همچون غلغله مدام
هوشم بود از سر صبرم بر دوازده
لبیل نماید افغان کل چاکل و کریبان
ساقی سیر جامی مطرب بزین ترانه
تالی برون بیاید آن ماه روز خانه
آن زلفهای صین صین آج چشم بود



از بجز قتل صادق خنجر کشیده است
با غمزه کو که سازد صلیح دین میانه



شسته از وفا تو یار همه
زلفت لرزان بدور رخسار
بهر زبای بخار از جوغم
همچو ابراز فراق روی کلمت
کاکل و زلف و کیسو و ابرو
چه جفت کرده عشاق
سرکش از خانه بر سر است
رو نما مجسمه رویه ناهجان
و عده دادی نیامدی در بزم
بر ده از کف چستیار همه
همچو دلهای چستیار همه
کرده دست خود بخار همه
چشم عشاق اشکبار همه
غیرین بوی مشکبار همه
خون برون آید از فرار همه
عاشقانت با انتظار همه
تاب بزم جان نثار همه
عاشقان کشته شمر بار همه

ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است



ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است



ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است

ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است

ناله ای که در گنجینه است
ناله ای که در گنجینه است



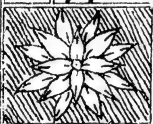
باب دهم جادوی مردم فریب
ای صحنم تخمیر دلها کند عیش
غذایی از لایق نام حاصل
خون تو بر دلها می کشد کینه
ایست شکر آب شیرین
صداقت را می سبکی
خون را در سوز کینه

مطرب است که با غم و دل پیاز
خونم خورده چو شکر را به جگر بین

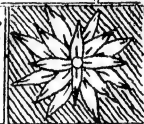


ایں بیان بسبب حق ناپسند
این سبب میں بلا لاف نہ کیا کہ
شاخہ است فی کل دیوبستان
پیش تو دل نہ شک حال تو آید
ساتو کشت اس کو کند ملا عیبت
زب کی است کہ یکا در قمر ناگاہ
کدھستان قورق عجیب نکات
کہ وقت حدیسا

ای کف برود خستیار هم
چند باشد عاشقان و غمت
برقع از روی کبرش ای دلبر
من بهجو تو مبتلا شدم رونو
بلبلان در عشق میکوبند
فارغ از تو کس ندیدم
عشوه و ناز و عنایتی که
ار سر مهر شده یا به
همچو زلف تو معتبر ار به
عاشق نیم جان شمار به
می و معشوق در کنار به
در چنین فصل فوج را به
بغض عشق تو دو چاره به
میکنم هر زمان بکار به



بروید و از کف اختیار همه
در همین صادق است عاشق تو



سرونازار و صبح کرد
لف را افکنده ز نار و ار
پشم و مکران لاف و کاکل خال
کی کل نشکفته بنکر در چین
زدلم هرگز نخواهی برین

۱. خون دل ایصال قبل از نماز
 ۲. خون دل ایصال قبل از نماز
 ۳. خون دل ایصال قبل از نماز
 ۴. خون دل ایصال قبل از نماز
 ۵. خون دل ایصال قبل از نماز
 ۶. خون دل ایصال قبل از نماز
 ۷. خون دل ایصال قبل از نماز
 ۸. خون دل ایصال قبل از نماز
 ۹. خون دل ایصال قبل از نماز
 ۱۰. خون دل ایصال قبل از نماز



[illegible]

ساقیاداغم ز غم ساعرب از ارالاه
 چشم بدین تو در آتش بسوز چون سپند
 چیست این آفتاب که یارک کلش کند
 دلی ز دست آید بت بیلد که درین
 ترک حسرت که در روبا لشکر زلف است
 مشک کرد این باغ با دوا خزان شبنم
 یال این نه ره دینا مشهور است
 عشرت دینا غافل کی دور زنی نیست

مطربا چون عشق دل تنگم برآورالاه
 از لب شیرین تو سر بر زده تجالاه
 غنچه را خنده یا بلبل را نالاه
 میچکد از دید نام پر کاله پر کاله
 فوج فوج از بهر غارت مال اندر مالاه
 یک کل سیراب کاهی لاله پر رالاه
 کر ثریا بند و عقدت مشتری لاله
 تا کی چون سامی هر کرم این کوسالاه



صداق قارمت نکرده و حیدر علی را کیم
دست کش بین آهوی سرکش کش و بناله



کردید غنچه و گل را آن خنده هردو ببندد
بر خضر کشت قسمت جاوید ماند زنده
را زو بیایع لبیل شور و فغان فکند
از زخم دل شکسته و ز رشک سر فکند

در باغ لاله رویم کشتاد لب بجنده
آنجایت کو یا کین بوسه از لبش بود
کل را بخار دید به وقت سحر هم اندیش
پیش قدم عذارت در باغ سرو بود

صادق بن عبد الله بن عباس
ابن عثمان بن عفان



عالم
مستند
شخص
محمد
ابو حمزه
درویشی
خواجہ شیخ
حکیم جابر
رحمت کریم
احمد باغبان

از صومعه بدین شود و درین مسجد که
 شش گنج در امام بلاغت حبشه
 کفتم طبعیست که میغم از دل دود
 در استخوان پنهان جاکر شود
 احوال بر که از زبانهاست
 ساقی مدام جام بدست تو بپای
 فرزند بخت طالع بیک خجسته

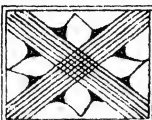
۲۱

مجلس

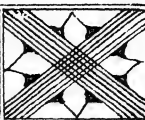




عاشقان اگر چه چنان بگویند
خود بمانند عیان این بگویند
بر سر خود و حال آن بگویند
تا نظر از اسکان می بماند
در حالت زاری و بیچارگی
شست خالی را که بر این است
از سر بماند بماند بماند
این چه شربت جانان جانان
در دلی بود چه جود جانان
شست بماند بماند بماند
شکر جانان بماند بماند



صادق عجب یافت کام خود را
شد عمر با که در سرش نشسته



مضمونش آنکه عاشق بسیار گشته
اورا کشید زلف سیاهت برشته
از دل امید کند از جان گذشته
خورجانی فی با ملکی بافرشته
ای با حبیب از سران کو گشته
دل اکباب کرده جگر را برشته
ای باغبان باغ از آن سرشته
بسداد که هنوز ایشان گشته
ز آب و گل هشت تو جوری سرشته

دیدم ز خط بصغیر رویت نوشته
میکرد دل تکل اگر کو قاف بود
بیم از رقیب در سر کویت چه میکند
دیوانه گشت هر که دست دید ای پری
بوی عمیر و عنبر و مشک از تو میرسد
از آتش فراق تو ای آفتاب رخ
سرو مرا ندیده که یا چنان بست از
از گشته شهادت فدا ده ز تیغ تو
چشم کسی ندیده جود می بود در شبر



صادق اگر گشته ترسای نصنم
بسوز هر گشته ز نار گشته



لب لب لای اجله در شو و فغان

عکس از روی گشت در بستان فکند



تا زنجیر شود و شست
ما که گذار ز میان چار از آن فکند
لب لب لای لای لای لای
تو بماند بماند بماند
حاجت کلامت کو که در فغان
پوشش فکند بماند بماند

عاشقان اگر چه چنان بگویند
خود بمانند عیان این بگویند
بر سر خود و حال آن بگویند
تا نظر از اسکان می بماند
در حالت زاری و بیچارگی
شست خالی را که بر این است
از سر بماند بماند بماند
این چه شربت جانان جانان
در دلی بود چه جود جانان
شست بماند بماند بماند
شکر جانان بماند بماند





آید و زلف در دست و پودی زلف
وان فزون کجاست که چون پادشاه
زبان ابدان و مرغان و تنه و عینه
و نه غنایک است و در لب و
اوین زلفت است و در لب و
تا سر و عانت تو از ناز و در لب و
و کلان در ای بارک شاد و
باز از حسن و بخت و در لب و
فان و حسن و بخت و در لب و
چون صورت تو در لب و در لب و
بانی بسو که نام دارد چار دارد
چون تو بسو که نام دارد چار دارد
صانع زندی قدرت از ناز و در لب و
مانند و طایر دیگر با در لب و

کر چشم فلک مثل ترا دیده بدیده
چون صورت زیبای تو صورت کشیده
آن کیسوی افشاده و آن لبت خمیده
حلوای لبست تا کس دل کج کشیده
مثل تو پری چهره ندیده شنیده
سیر اسیر جان کل زده رشک دیده
هر کس که لب لعل تو یکبار مکیده
زین شاخ کسلی بقتین شد که نخیده
با وقت سحر از سر کوی تو و زیده
وی یال یار تو آهوی میده
شیرین تر ازین میوه کس از باغ نخیده

ای موش کلودی کجاست که بر چه کرد
فتاش از ل تا قلم صنع گرفته
بردند زلفت طاق و وصول و دینم
بر دور سرست کرده پیر میرزا رشوق
تا باز نمود است فلک دیده انجم
تا بند قبا باز نمود س تو بجزار
هرگز نکند یاد و در کجاست حیوان
پیر مرده چو اشجار نباشد کل و کس
از باغ بهشت اصبا کاین خوشبخت
ای عاشق رفتار تو طاعت و سجده
سیب زنج و ناز و پستان شکر لب



تا سیب بخدا لب لعل تو صادق
دیده لب از شوق بدندان بگریخته



کاین پرده سالما شد از خون گل مکیده

بر آفتاب میت زان کغم دو دیده



روح القدس جان ما کجاست و در لب و
چون روح جان ما کجاست و در لب و
آن لعل جان ما کجاست و در لب و
خواست بر داشت نامه و در لب و
بر آفتاب میت زان کغم دو دیده
شاد بر داشت نامه و در لب و



در سپهر کسبیم در جهان
علی شریعتی و فیض فغان
فاخته بر سر دوزخ و ناله
ماه از زلفش رخت یکدانه
از چو بکجا کردید پاشنه
ای که تو عاشق شدی

بہ قدری دلالت با حق
میں بساں دلالت با حق
دشواران دلالت با حق
سے غم ملک عالم خفا
ایک روز کا قیام کراچی
تو میر کی بجائے آخر



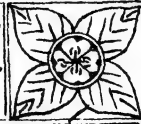
نام این کتابست اعلام مغربین
 میں جو بنت ادریس بنی ادریس
 سرور و شاد و صبور گشت
 سلطنت نامہ اس کے افروز
 صادق کاش بود ازین
 شہزاد کی کہ شہنشاہ
 شہنشاہ

ناکشته چار ما در مهر سفت شوهر
 ناپایده عارض تو کل در چمن حسرت
 تاروی خود کثودی دیوانم نمودی
 ای آهوی خفائی کی ناز کردی
 اندر کن در حیوان کوئی بنفشه رسته
 مژگان ابرو دانت بر قصد جان کین
 بر گلستان جنت نازم که چون نیست آ
 از جلا خبر و بیا چشم ای صمغ بستم
 از میکده گذر کن بر میکش از نظر کن
 اندر سماع حسد دم بخور دشمن کن
 از کردش دوست و بیش مره من

چون تو سپر بیدید در عمر خود نید
 بومش نزل بریده رنگش بریده
 حوری ملک فرشته یا جود پری بید
 از دید بام رسیده اندر دل آریده
 دور لبانت ای مد آن خط نود مید
 این کشته راست چون تیر و آج چنان
 زبان شاخ هیچ کلید یک بر کن کل بخند
 تا بر کش دم نزل بر عارضت و دودیز
 شد وصال جزوه عمر فاحشیده
 خم کف کند دامنش چون میشود رسیده
 قوس قضا شکسته ترفند رهنده



نهادن بجای است و روایت است از
آبا و عمه بسته از دیگران برآمده



لیک نظر برس بروت ساخته دل نهر مهوشان پر داخته

ای یوسف





ان کلمہ کو جو ہر ذریعہ سے حاصل ہوا اور ان کی سب سے زیادہ اہمیت ہے۔
یہ کلمہ ہر ذریعہ سے حاصل ہوا اور ان کی سب سے زیادہ اہمیت ہے۔
یہ کلمہ ہر ذریعہ سے حاصل ہوا اور ان کی سب سے زیادہ اہمیت ہے۔

عمد وفا شکسته الفت بریده
ای باغبان ز شاخ تو نشکسته چیده
دلکش تر از جمال تو هیچ آفریده
از شهد شیر خورده شکر پروریده
بهلول ار که تو بمطلب رسیده
در کوی میفروش تو خلوت گرفته
زاهد مدام دام بره گسترده
از من میده با دران رسیده
آمی نکرده صف چشمه حیوان شنیده
حلوای صبل ای کس نل حشیده

ای حیوفا بگو که تفسیر کردیم
داری بدل عدوت لب لب تلخچه را
چشم فلک ندید و بدو درش موشان
ریزی نبات از لب شیرین که سخن
دیوانگی عشق بود به زعامت
ساقی دلت رلوده ز یک ساغر کف
سجده بست و خرقه بدوش کف عصا
ای آهوی خواجه خا کرده ام بگو
یکدم نظر طبع لب آن نکار کن
کردی بدو آن لب شیرین جان دل



رخا رخود ز صا دق ترک ای صنم پیش



باصد غرور و ناز و کبر و دود
عالم مسخرش شده بی لشکر و سپاه

آن ترک کج کلاه نکر با چه دستکاه
شاهی نمدید ایم بدین جا به دستکاه

[illegible]

بر روی یک شمشاد
حادثه‌ای می‌گذرد از یاد

والله اعلم
بما كنا
نعم

ویناں ہر روز صبح



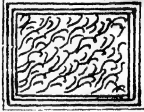


بیشتر از این که در این دنیا باشد
 که در روز از این است باور آمد
 و در این دنیا
 شد چنانکه در این دنیا
 ای بهشت سالک با خود
 و قیامت عادت با خود

در آیم غرق که در آتش آن کسیت که حال این کد را ما را ز درت مران که هرگز از جد بیرون بر جفا را تا چند خورم غم رقیبمان	از اشک دو چشم آه جانکاه معروض کند بجزرت شاه دوری نخم ز کمر با کاه آئینه رخا خد که از آه جان را دم و گشت قصه کوتاه
---	---



صادق بگذر ز طعن و
از سر ریای نیت آگاه



ز بادیه عارض خود ز یک آه آمده کمی ز پرده برون ای پری نخی کشتی مگر بغارت ملک دلم کمر بستگی گرفته تیر و کمان چشم جادویت از کین شنیده ام ز وفا میل شستم و ری تا ملی بنما کاین م آخرین نفس است نموده جام پر ماه می بزم شب	بمطرف ماه کلنج میخاده آمده چرا تو بند قبا رخ کشت آه آمده دو زلف خویش برنج تابده آمده بغارت دلم ای ترک زاده آمده خوش بمن که تو بر این راهده آمده برای دیدن ز پامنت آه آمده چو آفتاب بر خسار سایه آمده
---	--



بسیار از این که در این دنیا باشد
 که در روز از این است باور آمد
 و در این دنیا
 شد چنانکه در این دنیا
 ای بهشت سالک با خود
 و قیامت عادت با خود

بسیار از این که در این دنیا باشد
 که در روز از این است باور آمد
 و در این دنیا
 شد چنانکه در این دنیا
 ای بهشت سالک با خود
 و قیامت عادت با خود





از کس دستم بر سرش نهاده
عاقبتش را که در کف نهاده
من ندانم با مسلمانی نهی
ای مسلمانان که این کار است
پس چون ما را از غلبه ببرد
در روزان دستش کار می
در سرده شد و جامه دلبری
از کس دستم بر سرش نهاده

بروی آن بری منتظر زیم در غمی گاهی
 اگر روی ترا رضوان بیندای ملک
 بزم غیر کبر فتنی بدست خویش چون غ
 زتاب باده کلکون کلکون عارضت یزد
 نکته از لبان من برد اغیار که حرفی
 بچک غیر چون دیدم دوزلف تابداش
 عشق آن بری پیکر زیم غیر در کوشش
 گرفته جان دال آتش عشق آتش افروجا
 دوزلف مشکبارش چدیدم در خشم
 رقیب از بزم آن موش رویان مطول امرو
 مباد اندعی داند که او را دیده ام گاهی
 حیات خضر میا هم اگر بختم کند یاری

چون ماه چاره ریشه را بوج حسن نشان شد
بود تا چند صادق بخت تو خوابیده باشد

[illegible]

من مختلف قوم و نام بدل
شمار عشق او بود در هر سری
تخم مهرش ششم با نهمی
کس خود را که بر زبان برآید
نشد که صدویکی

میری طرح غلط فہمائے ان کو نہ نظر
 این چنین نیست و قمری
 این چنین نیست و قمری
 باد خبر عاقبت دارد بدیل
 نه بر باد شد بحالت مستی
 این چنین نیست و قمری
 ای ملک کیا تو خودی با پیری






حضرت دودی کلکتہ ایکسپریس
 کلکتہ در اردو چین صوفی منی
 کنگرہ شمس چاقی بستر نو
 بکری بوز در پاکستان غرضی
 اردو خوشی وکل انجی
 سلیمان قجانی ایچی
 حفیظہ بانہ میونسپل
 شہر شہر

جادوی جلا دوری مرا برانداز
بسیار از منش منم
همچو بختون کشت سوسو از آفتاب
داد صاف دل چرب دل بینی



ما شقت نبود بعالم چنان
چون نمی بود عسقت کیستی
کی که هر دم میکنی بر کار من
کاه عشو که غمزه که فنی



کرو فرهادم کشی بود عجب	توز شیرین د شکر شیرین تری
خال اندر کج اعلاش کرده	هندونی چون در میان گویی
	
صداق اندر صورت معنی نگر	دبر شیرین شمای منظری
	
بچو حسنون باکی بدشت می	بهر لیسے طلعتی نالم چنی
نالم از عشق جمالت تا بکشد	کریم از درد فراق تا کی
کی رسد آخر شب دوری	کی شود ایام هجران تو طی
تا کی کردم ز دست جوی تو	که بند و که بروم و که بری
تا کی باشد و چشم خون فشان	تا کی بسیم بر قیام کردی
یاد آن روز که بودم روز و شب	من حشمت و من چشم مست
	
صداق چون چاکرم بر میغوش	چون نمی بنود بخت یک
سرنیادم بر چم و کاوش	کاه عشوه کاه غمزه که فنی
	
عاشقت نبود ب عالم چون	ای که هر دم میکنی بر کار من



در این عالم که هر کس را که در این عالم
 بخواهد که در این عالم که هر کس را که در این عالم
 بخواهد که در این عالم که هر کس را که در این عالم
 بخواهد که در این عالم که هر کس را که در این عالم

اندر دلی تو ای دلبر صفائی بحشم دل بسازم تویی	اگر بر روضه رضوان برندم اگر خاک کف پایت بیابم
	
چون حسن دلکش تو ندانم شکر دهان دلبر شیرین جلاستی عشق تو کرده بر دل هر کس سراسری مثل تو نیست ماه رخ دیوانی سرو چمن منظر لطف تو ای بر هر زمان و صف عذرت ردی آنرا که میفروش سازد هدایتی	دارم ز دوست ای بت سرکش نجابتی مثل تو در خا و خن من ندیده ام ستانه من اسیر جمال تو گشته ام هستند در زمانه حسنان ای صفا مجبور را دلیل تو صلت چو احتیاج در هیچ شهر نیست نباشد درین جهان کم میشود دیوادی حیرت تمام عمر
	
از نعمت چند بزم بر دل خود دادمی	ای ستمکار گشتم چند ز جورت ستمی

در این عالم که هر کس را که در این عالم
 بخواهد که در این عالم که هر کس را که در این عالم
 بخواهد که در این عالم که هر کس را که در این عالم
 بخواهد که در این عالم که هر کس را که در این عالم



کرده بر سر او میانی
 حاد فاضل و شریف
 و لا یضای



از دم روز اول بهم و درون
 بستم ام با لب و پیکر جان

[illegible]

چون تو عشق نباشد زایل نایب
شمع میوزد و پرده اندازد در پرده
چشم امید نیز شمع من و دلاده زیا
فت کلر کن تری جوهر خفته شمع

عین کفر است ترا هر که بخواند آنانی
جذب عشق کند این همه بال خشتانی
واعطا چیست در حق سوخته را ترسانی
نیست سروی حق قدح تو در بستانانی



از می مطرب ساعز گشته مطرب
ز اید اسبده پندش همه از نادانی



اگر دانا عارضه سیاقا نه از کیشانی
ز عشق زلف رخسارت نماید ز کیشانی
اگر عشقت بهوس باشد باز اهد میخانه
کل سید کج بگرشد با خا به هم بستر
بقامت سروستانی لب جان غمخیزد
اگر در آتش اندازی مرا صد لاله
نه من عاشق شدم تنها بر آن شیرین شکر
اگر آن چشم شملارا باز آری تو در ستی

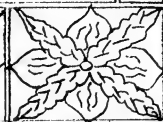
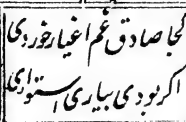
بر بزم تنه شکر کرد و روز را به ترسا
سرشوریده بی دردی دل یواند سوا
نگردد عاشقی حاصل مکر از یاد پیمان
چرا طبل نیارد سر زین کشتن شیدا
بجلوه مهر تابانی بر رخ ماه دل را می
زنوز شعیر روانه سازد هیچ پروائی
که باشد شور عشق او بهر ملک و هر جای
کجا نرسد نذر دیگر بخشش لاف شنائی



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کلیه امور مربوط به این کار را به دست خودتان بگذارید و به هیچ وجه به دیگران تفویض نکنید. این کار را به دست خودتان بگذارید و به هیچ وجه به دیگران تفویض نکنید.





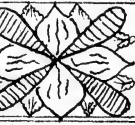
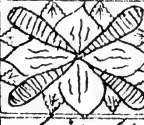
[illegible]

خوش است گوشه خلوت بشوخی کلبه دانی
حمال جور چه حاجت اگر بدست افتد
تمتعی که من از عاشقی برم این است
شکر ز طوطی طبعم طمع مکن که بود
خوش است طوطی ای هندوستان بی پای
جفا بقدر تو خواندن که سروستان
بدام زلف تو نازم که عشرت آباد
چو قامت تو دیدم بر آستی سروی
اگر چه لعل لبست خاتم سلیمان است
بجای بای می باید نهاد سر از دل

[illegible]



یافت شد به نجات کنی دست
 یافتم چو از غیب سبک بیا
 یافتم چو از غیب سبک بیا
 یافتم چو از غیب سبک بیا
 یافتم چو از غیب سبک بیا
 یافتم چو از غیب سبک بیا
 یافتم چو از غیب سبک بیا
 یافتم چو از غیب سبک بیا

خال است در انصاف و یاد دانی صید	زلف است بر لب رتویا حلقه داجی
	صادق گم از یاد شمی عار از ان رو
	چون بر معان کرد قبولم بغما
از پی قلم بشمیر آمدی	من به بخت چادر آردی
امشب ای باد سحر از کوی یاد	مر جاباد که شبگیر آمدی
کمره قلم نداری ای صم	بهر چه باخبر و تیر آمدی
گفته کو یاد می حرفی من	سوی من امروزه لکیر آمدی
من کج وصل تو ای لبر کجا	غافل از من گشتی فکر آمدی
تا بزنجیر افکنی دیوانه ات	زلف در دست بزنجیر آمدی
	باز آمد خاطرت دار الصفا
	صادق برون کشمیر آمدی
یار ابویم از چه نگاهی نیکنی	کر میکنی نگاه کنایه نیکنی
ای بر محنت ز چهره و از ره وفا	میکره گذر ز خشک کیهانی نیکنی
ای آفتاب حسن چنین میردی باز	فکر کجا بر دور سیاهی نیکنی



بوجود آمده و درین دل نه گم
 غلام خوش خوشی از زلفی گل
 بدان از زلف و درخت از زلفی گل
 چون از زلفی گل از زلفی گل
 در این جهان از زلفی گل
 در این جهان از زلفی گل
 در این جهان از زلفی گل
 در این جهان از زلفی گل



نشد ز کجاست ای یمنی
 با سوده ز نانی در زلفی
 زلفی زلفی زلفی زلفی
 زلفی زلفی زلفی زلفی
 زلفی زلفی زلفی زلفی
 زلفی زلفی زلفی زلفی
 زلفی زلفی زلفی زلفی
 زلفی زلفی زلفی زلفی



ای محبت لاله گران کوی
ای معانی دین عجب ایستادگی
لعل دردم از شمع آستان کی
مهر و مهره اینک با جام می
از خاک کویش را برین آستان کی
امضا کردی خورشید بزم

در بدر آبروم از پی آن حسد حائلی
شوق شیرین پسری لبرش کرم حائلی
کاه دیو انکی از عشق کهی سودائی
چشم کبشای که ز کس نکند شملائی
چیت پروانه کند این همه بی پروائی
ای پری زو چه عجب جوهر و ملک سیائی
حاش لشکر که بود جوهر بدین زیائی
بند کا نیم ز دل آنخو تو میفرمائی

سرشوریده نهادم کف رسولی
 بچو فرادر بود استل و دین من
 ای پری از غم بجز تو دلم میازد
 روی بنای که تا گل کند خود روئی
 بجز از شعله حرمان چه بود الفت
 کی بود در بشر این حسن لطافت کز آ
 تعلق عالم همه در صورت تو خیر است
 سر کف مهر لب منتظر جان دادن

از جام عشق لذت مستی نمی بری
صادق که خدمت برهان نمی
بهر چه از دوستان آید
باد سخن دوست آید



صداق از ذوق لبان گریخت هر دم
نظم سخن بکشد سخت سخن آرا

آچند بیوفاتو چو غیرم کمان کنی
باز امتحانم از سر کیمر زمان کنی
از من همیشه صورت خود را نشان کنی
منع نظاره بهر چه از باغبان کنی

تا کی مرا جتیسع جفا امتحان کنی
عمری مقیم کو ہی تو ام ای ستم شعا
رج بر کشادہ چاک کریاں بزم غم
کلچین کلمہ استان خست بستہ ہوا

اول بوفاد الم یودی
تقدیر م یودی
کلمہ شریکی کی ایک کلمہ یودی
غیر شریکین م اجدیدی
غیر شریکین م اجدیدی
تقدیر م یودی

[illegible]



خبر صادق کمالی دلم و دلجو علی کلک و بیست
شهر عاشق کی زندگی خبر انجا میریدانی

وَلَا يَضِلُّ
بِدُرِّهِ رَجُلٌ مَسْلُوكٌ
وَلَا زَارِيٌّ

پیشانی شمع منجمد ہو کر چہرہ کی فرما
عمر نہ گناہانِ زمان کیان جو چہرہ کی فرما

[illegible]

که در سال ششم که در وقت
بانی غایت شد و آنوقت
که در سال ششم که در وقت
بانی غایت شد و آنوقت

ششیم از وفاداری ناری ز شبهای فراغت من حکیم ندیدم در جهان مثل تو دلبر مزن دگر جهان را ز وفادرم بفکر عاشقان هرگز نباشی نهانی حال از عاشقانت چو من از خون دل اندر کنارت	بجز ز جور و جفا کاری ناری چو من تا صبح بیداری ناری ولیکن رسم دلداری ناری چو درد دل شیوه یاری ناری خوش بر تو که افکاری ناری زدست کلر خان زاری ناری ز اشک دیده کلان زاری ناری
بر و صادق نشین در گوشه غم درین عالم تو غمخواری ناری	که افکنده است از پا بجز جانان کل اندامی چه گویم و صف آن مردمانی بخت بادامی که بودم با سکنش در طواف کوشش آتشی رسان این من ساهی از زبانم کو تو سحایی دستم در دست تو جان در کفایتش جان سحایی

[illegible]



فی کرم دل از دست نیکو عشق
 طبعی بود از دین چو حسن افغان
 باده صباغی نمود از دین
 زنی بود از دین چو حسن افغان
 باده صباغی نمود از دین
 زنی بود از دین چو حسن افغان

حاجتی نیست بآبرو که کشد تیر و کمانی
 بکشد از لب خویش جان بدانه فغانی
 تا کند دید همن از سمت اشک فغانی
 اگر از لطف بخوانی کرم از قهر برانی
 و رکشی سوختی صالت صنایع تو دانی
 ز سر مهره باشد ملک تشنه سانی

دل جان رسو کوی تو بیک نیم کشد
از سر زلف تو هرگز نرود مرغ دل
زلف بر چه فکندی فکندی لم سوز
مرغ چو بت نکم ترک رسو کوی تو هرگز
اگر کشی زار بجرم سر تسلیم سپایت
خان لب آدوای مد هوای لب اعلت

چه شود بر سر صادق نخی ای شوخ کفیا
ما ازین لطف سرو زر شره یا کذرانی

بگو چه سود بدیدی تو از دل آزادی
 که هیچگاه غنید است روی شکاری
 ز بس که دید بر خون خود کل کاری
 بگو بنا و کن شرکان بس است خونخواری
 هنوز زلف تو دارد کج طراری
 دو حرف یاد بد زهره و فدا داری

بجز چشم تو دار در سحر شب کاری
 چستی است درین چشم پر کرشمه تو
 مرا بجز این احتیاج نیست ذکر
 نماز هیچ دلی تانند بخون غلطان
 سرشمان کیان بسته کند تو شد
 جان دست برفت ای دیب ^{نخل}

ربود از آن صادق فرموده شد
 بخانه باد و ریغی سراسر قدادی
 ز نازدلف که یکی من افشانی
 بیست و چهار ساله فرسازم ز بنی

۲۵۰
عبدیابا لایح ان لفظ
ان طود راجع فی کتب
کبیر سیدان و امیران
تا ترک غمراش کرم
آن کجرا دل فغانی
که غمراش شکلی
تا بیکان کرم
نیز غمراش کرم



تا به کمان کشم و تان کشا ده
که عید پیش ازین است
تا به بوی آن دست نهان کشی
از یک خانه از دایه می فرج شود
آن طاعتی نیست و آن کافرت
اورا که زن رنجه بود آن بهی
ای حال بود شمع زمان تابکی بود
تا به بوی آن دست نهان کشی
از یک خانه از دایه می فرج شود
آن طاعتی نیست و آن کافرت
اورا که زن رنجه بود آن بهی
ای حال بود شمع زمان تابکی بود



ای ماه نعلی بستان کز این
دل را نصیب خود کردید گردن

شکافت سبزه زلف خفا
صادق اگر تیغ خود در دین کردین

نازم بنار و غمره جادو کرت که شیر
 در عالم کج بر تو کسی نیست دوست تر
 ز این طمع بسیت نخلدان او کن
 شیرین بکام خسروای باد صبح رو
 ما خود ز تیر غمره تو ز جسم خورده ام
 هر خوشه چیدن خرمنش ای شوخ خجسته
 چشم زمانه در بهر عمرش ندیده است
 در کج لب چو بند وئی اندر لب حیات
 ای مهر زهره جبهه پیش عذار تو
 لغتم بمیغوشش چه سارم علاج غم
 خوش و قتم تو تیغ نوازی بگردم
 کر سوز غنایب کجای بیابان
 ناکام من و وصل تو اغیار کامیاب
 باغ بهشت نکدر از خاطر ارب بود

آهوصفت فتاده نماید فروتنی
خواهی تو دوستی بناخواه دشمنی
این میوه بهشت بود نیست چندی
فسر باد را بکوی عیش جان کنی
صیدی که اوقات به بخش چهره زنی
بهر خدایه که خداوند خرمی
پاکیزه روی چون تو می پاک دانی
خوش بر گردیده خال سیاهت نشینی
مدرانه خدا که ز نالاف روشنی
گفتار خ کار بکشن ز می منی
آن دست را مباد به سیم بگردنی
وقت حسره که غنچه بسازد کفشتی
این درویش ترستی این غم نهشتی
روی بخار ساغر می طرف کشی

[illegible]

عالم شراب لاله افغان خوشگوش
کرم پیر یکباره زدودن عین کرم
صدا کرد که غمخیزند بیست
با جان دل به دود فانی بپوش
دیو منی بی تاخت دهد نه تنگ
قوزن کرمان است به دست کرم
ای دوست که تو خرابی نه کنی
از دوستی بیخ کنی نه تنگ





جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم

زاهد من رنج لب طمع چنگ من مخدروی قیب دون	این میوه نیست پیدنی آن شد خردنی بر چشم من ز نور من نوک سوزنی
	

سیل در دوزخ روی غم عشاق چه دای کس ندیاست بعالم چو تو مشوق من عاشق ز وفا یاد سازم بجای سرکشی آخر همه جوان جهان افکار انداختیدم لذت غم بچشمی سخن از حسن بگوئی طاق جور نزاری نفس عشق فرکوش در غم سر ندیدم چو تو ای یار سکر چشم غم را ندیده چو تو شیرین چو کانی سرور پیش قدم تو چه زلف لاف کوئی این چنین حسن ندیدم همه عمر در آفت	بتو ای شیخ چه گویم من این از نهانی نه بدین عشق چسبیدی بان حسن چانی ز تو ای شیخ نبودم بدل اینگونه کانی پیش این حسن دل را چو جادو تو جانی تیر سید از دوزخ روی شر عشق چه دانی تاب پروانه نه سخی بسوی شمع چه دانی سست عذری بوفاج بخت بختی کوش محزون شنیده چو تو لیلی کجانی غنچه در زرد دانت چه کند ننگ مانی ای پری روی ندانم تو کمر جوی جانی
--	---

جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم



جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم



جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم
 جان فدا کردم جان فدا کردم جان فدا کردم



این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی

بصید کاه محبت بنامم کاجا کلیم پیش رخت چون کشیدید جینا باغ گل نشنیدم که شک آرد بار هر آنکه زلفت بخت را نمود چون کاجا ز آتش عفت ای شیخ سرود شده است بگلستان جهان بنامم جوتوی بیشت ناحیه دیوانه وار میکردم	هر بر را بکته ای بر بست اموتی سیح پیش لبست چون کنش کوی بسرو نازدیدم ترنج و لیوتی دل مرا بخرم او فکند چون کوی ز ریزه سر مرا هم خون لب زان جوی سخن بر می حسنی سر قد کل روئی ز عشق ریزی تو مجنون صفت بهر روئی
بوصف عارفین بنامم ای صفا حو طوطا شکرت کجی سخن کوی	همچو جلا د تو در خوردن خون بی باکی پاک روی نظری بر تو کند ناپاکی چه شود از تو شود خوش حال اگر غنای ز دره شمع رخسار ادا کرد پای تو اگر زهر سر بکام کنی از تر باکی
همچو صیاد تو در بردن دل چالاک پرده از روکش از چشم قیاس رسم چه بود از تو بود جلدان حرمی خرم بر سر کوی طلب پای چو پروانه بنه بهتر از تو و نبات است بکام ز لبست	همچو جلا د تو در خوردن خون بی باکی پاک روی نظری بر تو کند ناپاکی چه شود از تو شود خوش حال اگر غنای ز دره شمع رخسار ادا کرد پای تو اگر زهر سر بکام کنی از تر باکی

این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی



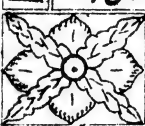
عادت از کشتن از کشتن
 عادت از کشتن از کشتن
 عادت از کشتن از کشتن
 عادت از کشتن از کشتن
 عادت از کشتن از کشتن
 عادت از کشتن از کشتن
 عادت از کشتن از کشتن
 عادت از کشتن از کشتن
 عادت از کشتن از کشتن
 عادت از کشتن از کشتن

این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی
 این بیت در کمال حسن و جود از افغانی





منه تو عجب اعیان و عجب
 شکر و شکر از دست و نه من
 شکر و شکر از دست و نه من
 شکر و شکر از دست و نه من

<p>دلم با مهر و یست باده هست می سپارم جان بصد تلخی زنجیر ای شوق بد روی شوشت از جفا هر دم ز خون عاقبت تند مگر را امران ای شیوا رهزن تر کان چشت بھر جان در میان عاشقانت ای صنم وقت کل شد خم ز نوای کوش</p>	<p>مهر و شکر زیاده ترک ساد هست ای شکر لب لبر آزاده هست جوی خون ز دیده ام کشته هست ای بدست خود حسا بنهاد هست در رهت سری پیا افتاد هست در کمین ز راه کین استاد هست نیست چون من در دودل آده هست ای لمی آلوده کان سجاده هست</p>
	<p>در طریق عشق ثابت صابو نیست چون تو عاشق آزاده هست</p>
<p>میردی از پیش من ستاده هست میرنی بر دلف مشکین نه هست آتسو زانی دل پروانه هست ماه من سر بر کشید از خانه هست</p>	<p>ای کج داری گفت چانه هست مرغ دل امیکنی بی غافل از ره جوهر جفا ای شمع مهر را کو تا کشد بر رخ نقاش</p>



ای کج داری گفت چانه هست
 مرغ دل امیکنی بی غافل
 از ره جوهر جفا ای شمع
 مهر را کو تا کشد بر رخ نقاش



نشد دل صاف ز غم صبا دهی
 کشت کای اواده پیاده هست
 کشت کای اواده پیاده هست
 کشت کای اواده پیاده هست



سر آبی تو بیدارم که بیدارم
 سر آبی تو بیدارم که بیدارم
 سر آبی تو بیدارم که بیدارم
 سر آبی تو بیدارم که بیدارم

چسبان بود با عشوه جان از تنم	جوانی جفا جوی عاشق گشتی
	
<p>سراسر ز بعد دلبران میر شوی ز پافاده ام ای فوجان برای خدا دمی تو حال سیران خویش میدانی بعد شقایق فایه پیشه کار سخت گیر گناره کبر نگردد غم تو از دل من بشیر تو اکت خون من چو شیر خوری بر زیر تیغ تو زان عاشقان نیستند کوزل شکنی از تو بر ز عشاق</p>	<p>که اگر از دل بر یکس و غیر شوی بکیر دست من پیرا که پیر شوی که خود بام ستم پیشه سیر شوی سباد بر صنم سخت کسیر شوی اگر تو ای بت سرکش گناره کبر شوی غزال چشم من آخر تو شیر کبر شوی سباد آنکه ز خون یقین تو سیر شوی که از شکستن دلها تو دلیر شوی</p>
	
<p>ای دل غلیظ گفت برده کجای بچه نامی</p>	<p>یوسف و لیلی شیرین و سلمی کلدانی</p>

عبد کردی شوی و دودای
 بنو جیف بعد شوی و دودای
 سالماست که در سوختن و دودای
 چو شعله آتش شاد و دودای
 شسته سر شوی و دودای
 سبیل کجاست و دودای



بنا به دودا غور زرد و آغ
 بونا که گشت سجده از زان و آغ
 بونا که گشت سجده از زان و آغ
 بونا که گشت سجده از زان و آغ

عاشق از خفا غم زان و آغ
 عاشق از خفا غم زان و آغ
 عاشق از خفا غم زان و آغ
 عاشق از خفا غم زان و آغ



[illegible]

تو جان نمی از تن فرسوده جدائی
شاید عیلت بر سر این جنت در آئی
تو صاحب حسائی و بر رحم حوائی

شب تا بصره سر زخم بر سرالین
من تشنه ام کام لب آبجیات



خواهی که سرت بگذرد از چرخ میسر
صادق بدر میگرد کن یا صبیح خوانی



میدی ساغر خاتم مبینی
 در دو عالم کامیاب مبینی
 عهد پری ناسشام مبینی
 دیده سوئے افتاب مبینی
 افکنی نالک رقام مبینی
 ترسم آخر غرق آب مبینی
 چشم می بندد بجای مبینی
 بی سرو سامان جسم مبینی
 صادقادر مضطر ابم مبینی

بر کوه هر دم شرابم میکنی
کردی یک بوسه از آن لب
گر بر آری دست خود در گردنم
میکشی عارض خود بی خبر
آن کند زلف اندر گردنم
چند باشی اشک بر این چشم تر
تا کشی ز دل با قریب
التفات می سازم بوی من
می بجای از رفت یارم بر

[illegible][illegible]

چون دراز و از باد و طوفان
افغانان بجز دستهای منم نیایی
چون منی نماند از جان من و طوفان
کینه و شکر بجا از خون من نیست با
از باغ حسن خاطر که بیدار مانده ام
باز تو در دشت خون طوفان بدین
ای بایست که هر چه منخ از این
در نظم آری از طرب شیرین و
از شور و شوق آتش طرب و غزل





چنانچه ندیدم هیچ سخن بجا
نخندیدم با آن لالایخ روحی تنبری
از ده کر خضر برنج باست بکن
خسته شود و نیست زنده و بجای
حسن چنین آردی چشم ندیده
چون چشمه ای که است بکند
سیر و چرخ کجا بودی است یک
از ده باشت یک سب

ما به غفلت کن از باران پودری
چون فغان زد و کرد از باران
کجا بودی چشمه جان آن
کجا بودی چشمه جان آن
دست شمر زانست و آن هم بودی
را هم خام کردی کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست



از این کلمه
نخندیدم بکنده چشمه کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست
نخندیدم بکنده چشمه کجاست

ای کل بوستان روحانی	جلوه کرد لباس سانی
این چنین حسن در بشر نبود	بی تکلف که حور رضوانی
در لباس سیاه جلوه کن	چون نطلعات آب حیوانی
خوب رویان به پیش این صورت	چون جامه دند و تو صنم جانی
کشته شمرنده از دمان قدت	غنچه باغ و سرو بوستانی
دور شمع رخ تو میسازم	همچو پرده اند من پریشانی
اشکای بی باطن دل من	کر چه ظاهر سر ز دیده پنهانی
چه شود ای می سج لب ساد	درد ما را از لطف درانی
کر به سیند رخ تو ترسانی	بگذر و زاهد از مسلمانانی
ای نطلعت چو آفتاب سیر	بوی صورت چو پسته ثانی
من تو کام جویم این شکل	تو ز من دلبری باسانی
ای مستیکر به بندگان کند	این چنین جور جم سلطان
ز آن لب شیرین و صفا دهن	چه شود که گویی تو احسانی
صدا قاف سیر فی از عشق	یا عبث ما مرد و حبه بنانی

داده صد قاف تو خودی بکن
همه کلمات از ده جان بکن
پایان بوی آن بدست بکن
که با دست به جهان بکن





از بخت چون پیرانم که در دامن
از بخت چون پیرانم که در دامن
از بخت چون پیرانم که در دامن
از بخت چون پیرانم که در دامن

<p>که بهتر از شکری خوشتر ز شیرینی که آهوی خستنی یا که لبعت چینی عیان بصورت مرد جا گرفته پروینی که پادشاه نظر افکند بسکینی گذر کرده در آن سیاحت کلچینی که آفت دل جانی و درین دینی بناز جلوه کری است که کدایی بهر باشی و با ما همیشه در کینی که کاش لشکریان ستم خوشتن بینی در آن چمن که خرامی بناز و بشینی چو آفتاب فروزان بخانه زبینی</p>	<p>بمید نیست بپای تو سر خنده شیرینی خطا بود که بحیثم درخت خطاب کنم ز تاب باد عرق در رخسار شاه کن ز کبر حسن چنان سوسن نگاه کند ندامم آن رخ ز زیاست یا که باغ شست ندیده ام بجان چون تو شکل صنی کمی چو چهره و پری که ملک بدیدین ندامم از چه سببای نگار با اغیار که داد آینه بردستان ستم کردا کجا به پیش قدت سرو باغ بر خیزد ستاره اندام در خان عالم تو</p>
<p>از دوستی تو صادق خائف گزینم هزار دشمنم از بر خلاف بگریزم</p>	<p>از دوستی تو صادق خائف گزینم هزار دشمنم از بر خلاف بگریزم</p>
<p>تا رسم بر نگار دلبنده ای</p>	<p>سرمه دیوانگی خیم خندی</p>



از بخت یافتم سوختن دل
از بخت یافتم سوختن دل
از بخت یافتم سوختن دل
از بخت یافتم سوختن دل

که بیداری زخمت
که بیداری زخمت
که بیداری زخمت
که بیداری زخمت



در خفاخت و در خفاخت
در خفاخت و در خفاخت
در خفاخت و در خفاخت
در خفاخت و در خفاخت



بایگان که در پیشگاه سحر
 بر خیزد و چون سحر می آید
 در عمارت شاد چو پیشانی رخ زیبا
 بار از خانه بیاید چو در خانه می آید
 در رویا بسیر در میانی چشم ببارد
 چون بالان غم غمت در چشمش
 از سر کوی نگاهم از کوی غم می آید
 از سر کوی نگاهم از کوی غم می آید

قصر زیارت ملکش چو در میان
 خیزد بالا بنا که در اینست میان
 همچون خیزد و خیزد و خیزد
 همچون خیزد و خیزد و خیزد
 بر کف است و نقشه زنده و زنده
 بر کف است و نقشه زنده و زنده



قصر صورت نماید و عمارت رخ خور
 بری از دیده میاید که در اینست خور
 ای قوش آن بلیک شاد که در اینست خور
 ای قوش آن بلیک شاد که در اینست خور
 ای قوش آن بلیک شاد که در اینست خور
 ای قوش آن بلیک شاد که در اینست خور

من ببارم بدست بازی عشق	کر چو ببارم دو دیده برین
صدا قاجام وصل آن دگر	مده از دست که در حسره دگر
<p>پرده از صورت زیبا اگر از آن زکشی ای بری که تو بدین رخ ز پس ده دور مهر عارض نماید تو اگر رخ سمن همچو لیلی که محبتن کند ز کوی صبح ساقی از شوق ندانم بهد از چشمالی بر حسنت نماید بناید رخ خود را محل کسیت ندانم که بر دانه صبح همچو حسره بهد سر بدم تیشه غرت کرد پروانه بگردم بره شمع در آتش که میساخت طبعیم توان کرد عظم ای بر همین شکن زلف بتم که تو به لبی</p>	<p>از بری لبری بری هوش سر جو در بانی حور را چشم بیندنی ملک دل ربانی ماه از خانه نیاید تو که از خانه بیانی همچو فی ناله نایم بسم تا تو بیانی مطرب از شور فتنم بنواز چه نوای حور اگر غازه بخاری ملک ارغالی سانی از در آناله در آید همه دم قیس کجانی عاشق آن نیست چو بخون بند سر کبدانی سوز از شوق نیارند فغانی نه صدانی در عشق است ناز و نیر از وصل دوانی عهدت بر شکنی رشته زار کشانی</p>

صدا قاجام وصل آن دگر
 از سر کوی نگاهم از کوی غم می آید
 از سر کوی نگاهم از کوی غم می آید
 از سر کوی نگاهم از کوی غم می آید
 از سر کوی نگاهم از کوی غم می آید



[illegible][illegible]

الحکیم حضرت مولانا غلام محمد صاحب قاضی
نور محمد صاحب
سازگار

نورانی در هر آن که با مشقه افتد
سازد این اسرار را که بیست و هفتانی
چون تو نهی این بیست و هفتانی
فستق و زعفران

لیکچر چارٹرڈ ایجوکیشنل آفیسر

سند اندر آب حیوان سکنی
میخرا می بند، فرمان سکنی
باز با من عهد و پیمان سکنی
تصد جان با تیرگان سکنی
در خم زلف چو چکان سکنی
شکل حیرانم آسان سکنی
ازان دل به ندانان سکنی

جان من کاه تحکم از دولاب
سر و آواز دهنو بر راسخ
هر زمان صد عهد و پیمان شکنی
ای پسر ابرو کمان هر دم بنواز
کوی من از پادشاه ملک حسن
فقد جانم که نمائی خوشدل
درج بایقوت است کوی پرورد

صداقت را ای یوسف جمال
در فرات پر کنعان می کنی

هر که میگردم جان من تو بهتر از منی
 فرشته خورشیدی و سحر سحر منی
 بدست جام بدست دگر گرفته سویی
 بشنکه دل چه دادم باو چه سود کوی
 هزار اسر و بر وید که چرا لب لب

نذیده ام بجان چوئی بحسن کوفی
 نماعت یک نسبت دهم جمال کعبیت
 بر غم غیر باشم خوشا ششی بوجالت
 از و پسر تو ز مادر دل بوده زدم
 چو قامت تو نباشد که خرام کشن


[illegible]

پند نامہ بحسن و خوبی
مؤلفہ و ایڈیٹر عائشہ خان
نظم برودہ
زبانہ





که صوفیه غریبه با دنیا و عاقبتی بی نام
 سیرت عقل با عشق و محبت و باطن
 که اندر خیالی با باطن است
 که اندر کمال باطن است
 که اندر کمال باطن است
 که اندر کمال باطن است

<p>بر آشت بپوشیم اگر از لطف شکسته دیر رخ و در ده که قدر حرف خوش ترانی بکام تشنه چه باشد که جرعه برسانی مرا جو سگ رسوای جو خورای چو پانی</p>	<p>ز راه مهر و محبت در وی شوق نگار بر آرسنگ ندامت زنی مرغ کن ز راه لطف نگار از شربت لب لعلت ببردم از غم مجران کینج بیکسی آخر</p>
	
<p>چه حاصل بستنت بر رخ پری پیداست بند و نقاب هلا ای دیده داری که آبی خراب کن بیک جام شرابی که هم کل چشم از روی هم کلابی بکشت مهر و شوی مالک قلابی نیندلم مگر باشد دوا بی از دیر سیراب کرد دل کبابی</p>	<p>تو ای مهر که بهتر از خیالی بچشم عاشق دیوانه چرا روان بر پای آن مهر روان اگر آباد خواهی ملک جام بکش ساغر خرت پر خوی بکش خنجر کش مجرم ای دوست هر آن که مهر خوارت فروزد لب آبجیات آمد چه باشد</p>

که صوفیه غریبه با دنیا و عاقبتی بی نام
 سیرت عقل با عشق و محبت و باطن
 که اندر خیالی با باطن است
 که اندر کمال باطن است
 که اندر کمال باطن است
 که اندر کمال باطن است



که صوفیه غریبه با دنیا و عاقبتی بی نام
 سیرت عقل با عشق و محبت و باطن
 که اندر خیالی با باطن است
 که اندر کمال باطن است
 که اندر کمال باطن است
 که اندر کمال باطن است



که صوفیه غریبه با دنیا و عاقبتی بی نام
 سیرت عقل با عشق و محبت و باطن
 که اندر خیالی با باطن است
 که اندر کمال باطن است
 که اندر کمال باطن است
 که اندر کمال باطن است



بسیار خوشتر از دست خودی است
 و بسیار بدتر از دست خودی است
 و بسیار بدتر از دست خودی است
 و بسیار بدتر از دست خودی است

بر که گم شکوه من اندر دست روی تو ماهیت بدشش کان	بر که گرم جز تو من این داوری چشم تو ترک است بکفت خجری
ماه ندیدیم بر آتش سیرم هر که به سینه صفا عادت	هر ندیدیم بخنیا کری ترک کند مهرت اذری
ما در صبا نامه من بگذران پیش که گویم غم من دل را بگو	از سر آن کوی اگر بگذری جز تو ندارم بجان دیگری



صادق دل داده بوصف رخت هر چه گوید تو آزان تبری	
--	--

بلک حسن نباشد کسی مثل تو هست شمعان حسن ندیدم بسی بلک نکویی	چه میشود بکدایان کنی ز مهر کما ولی ندیدم شای چنین بخت و جا
بر جمال تو هرگز حسن جلوه از نظر بهر که کشادم بلک مهر تو بخت	بفرق هر کسی که رهند ز ماه کلا ستاره اندم در لبر آن شهر تو
ز خادئات دیو عالم ان گرفت با ز آفتاب جالت کجوه کم شود آجر	بسوی میکده عشق هر که بر دنیا نظر ز مهر نمائی بجال و در سیمه

بسیار خوشتر از دست خودی است
 و بسیار بدتر از دست خودی است
 و بسیار بدتر از دست خودی است
 و بسیار بدتر از دست خودی است



بسیار خوشتر از دست خودی است
 و بسیار بدتر از دست خودی است
 و بسیار بدتر از دست خودی است
 و بسیار بدتر از دست خودی است



بای کاش از نهر دل نود دار اندکی
 بشمار باده مانده اند از اندکی
 بشمار کوهی غامدی کاش از نهر دل
 کشت ساقی تاده و صادق بدو کاش
 کشت بادر محبت سودا دار اندکی

دلم بر خم تو خورسند بود جان شوق	ولی چه سود که تا تیغ استی رفتی
دمی مهر نپرداختی بجال من	چو برق خرم من عسرم تباختی رفتی
مرا چو فاخته در محراب ساحتی لالتا	چو سهره قامت خود بر فراختی رفتی
بجوی لبر تر سادشی چو چمنان تو	چه شد که دل اصادق با سختی رفتی
علافت شمعش آروشن دود دارد اندکی	خطه مر ویت غبار آلود دارد اندکی
می بود اکسیر زاهد با ورت نبود نبوتش	در قبح پیر معیان موجود دارد اندکی
همچو طبل تاسا دم شور از جور رقیب	کاش آن کل خاطر م خوشنود دارد اندکی
دوش با اعیار یارم باده خورده در جهان	چشم مستش را خمار آلود دارد اندکی
در میان عاشقان معلوم من شد نهفته	میسر سوخت عشق جان فرسود دارد اندکی
نیت در برمش اگر شب قیام بدعا	پس چرا غم درد آلود دارد اندکی
آرزو دارم سیه آلی سازم از مهر آید	سر ز قبر خویشتن محمود دارد اندکی
از سر شب تا سحر سوزم می نیم کباب	دود خیزد مجسمه دل عود دارد اندکی
کیت نواز روز استم خواند مشوق نذل	زان اثر در نغمه اش داود دارد اندکی

بمعاد فی بزم از موی چانی
 بزم بزم از موی چانی
 لب چون لعل از موی چانی
 چنین صورتی باشد در موی چانی
 ملک یا خورده ای تو به تن چانی



چو بخت از تو شکر بماند
 شکر لب لبر لبی شکر بماند
 خزان نکند از شکر لبی شکر بماند
 چو بخت از تو شکر بماند
 شکر لب لبر لبی شکر بماند



بجز بخت و نصیب و کلام چینی
 عوان بکوش چون در کام چینی
 بجز بخت و نصیب و کلام چینی
 عوان بکوش چون در کام چینی
 بجز بخت و نصیب و کلام چینی
 عوان بکوش چون در کام چینی



نیز در نیمه عارضی صفت جان
 فدا دوزخ مرغ زان جا که کج
 نماند نه یک حدی غافل
 فدا دوزخ مرغ زان جا که کج
 نماند نه یک حدی غافل
 فدا دوزخ مرغ زان جا که کج
 نماند نه یک حدی غافل

مراد عاشقی صادق بداند
 حسد ارم کر نماید امتحانی

چو سودا ریلی شیرینانی	جنس باد دلم با مهربانی
ز لعل را بر شد شام بهران	بصر آمد ز کف کای کاروانی
چو پرویز نم بشود افکند در عشق	بنتی شکری شیرین دمانی
چو صید بسملی در خون طیانم	ز تیر عسردا برو کمانی
چو جوی ای پری پیکر سازد	فلک در آسمان پاسبانی
بدیدم جمله جوان جان را	همه حسند در معنی توجانی
اگر قمارم بچک جوشیده	چونی نالم ز دست بستانانی
می چون لعل بریا قوت گیر	بجسم سعیدین اعیانم قرانی
سر زلفت چو غلغات کند	لب لعلت چو آب زندگانی
چو بسند جنت روی تو رضوان	بجنت ترک سازد باغبانی
خران فرستند او افتد در باغ	بش خنک بدم آشیانی
علاج درد صادق کردستی	بیک جام شراب غوانی



فردی ز نام ای سبک باک غرضی
 ای کرم ای شاه جهان لطافتی
 ز برای حسن بخت دلم از بدی
 زین آتش آه دلم ای غم دانی
 بوی وصل دلم ای غم دانی
 بودی که دلم ای سبک باک غرضی

دل صادق کنده شایسته شایسته
 ای عارف تو شکسته هم طهری
 زهره دستان باو عذرا تو شری
 زهره دستان باو عذرا تو شری
 زهره دستان باو عذرا تو شری
 زهره دستان باو عذرا تو شری





از کمال عشق به یاری
 و درین صفتی عالم نیست
 هر دو با فتنه تو بری
 هر دو با عار خلق
 هر دو با کبر و بزرگی
 هر دو با شرف و بزرگی
 هر دو با کبر و بزرگی
 هر دو با کبر و بزرگی

عاشق است به کمال
 روزی که در کمال
 روزی که در کمال
 روزی که در کمال
 روزی که در کمال
 روزی که در کمال
 روزی که در کمال
 روزی که در کمال



ای که گوی ده جوان دل
 بود از کف در آید دل
 عاشق است به کمال
 عاشق است به کمال
 عاشق است به کمال
 عاشق است به کمال
 عاشق است به کمال
 عاشق است به کمال

صدا قافیه تو گاه نکرده
 بر دل آن صفت خواری
 صدا قافیه تو گاه نکرده
 بر دل آن صفت خواری
 صدا قافیه تو گاه نکرده
 بر دل آن صفت خواری
 صدا قافیه تو گاه نکرده
 بر دل آن صفت خواری

<p>لب لبسم ای صنم باز از میکنی خواهم از خدا شود عمر تو که ای بر رخ یار من مگر بوسش ترا بر دگر صبح شود خجل ز خورشید نماید آفتاب نیست پناه عاشقان جز در آستانه بکس صفت دلا که خنده بگو بهار عاشق رستگاری کرد و بقران غم زاهد اگر به سر کشی ساغوی از شراب عشق صبر و شکیبای صنم از دل جان باری ای شه غرقوی بیا صیدت یار باین یاد قیام قاسمی قد تو برده در رکوع</p>	<p>این دل سوزناک ابر زکد از میکنی بر سر زلف یار من دست در میکنی ای که تو وصف صورت ترک طرا میکنی وقت بجز در پیرهن سینه چو باز میکنی پس کجا کنند و در تو تو فرا میکنی جان ضعیف خویش را طعمه باز میکنی به چو حسین تشنه لب ترک جواز میکنی رو به حقیقت آوری ترک مجاز میکنی جادوی ست خویش را عوده باز میکنی تا که خجل کنم ترا وصف ایاز میکنی سه سجده ز شوق کرد تو نماز میکنی</p>
<p>آفتابی بحسن یاقری</p>	<p>چون نظر میکنم تو خوب تر</p>

باز تو شکست از آن شکست
 با تو شکست از آن شکست
 با تو شکست از آن شکست
 با تو شکست از آن شکست
 با تو شکست از آن شکست
 با تو شکست از آن شکست
 با تو شکست از آن شکست
 با تو شکست از آن شکست





فانست این که بر باد خرامد
مخبرات این زلفت با کفکوی
شال از لاله لایه شمع
عقد پروین بر پشت این گل کفوی
در چمن چمن خندان شوناز
سپید بیل بیل از آبروی
چون تو بخود در خدا درخشان
با بوی سر و قدی مشکبوی
رویت که نوز

چون من نباشد ای هانده هوای لغت
بار بباد چون من غمش خبر دیا
دربرم عشق از آن بارانه رسم و راهی
سبیل ز شک ز لغت اخیره خوردیابی
ما را بغیر مهرت با هیچکس نه شغلی
آن لبر جاجوشناخت قدر ما را
ازشش جبهه بسته در بر خیم عالم
از خاطر من ای شیخ برون نرویی
امروز تیشه در کن فرماد شود
بر حسن خویش کج شد جانان ما عجب
بر یاد تو بگردم اندر تمام عالم

آشفته و پریشان با صبر و تقوی
بر باد داد و غمخیزی بسته روزکاری
دیو کی با هنر و بیان نه قربت اعتباری
لاله ز غم رویت در باغ داغدار می
مارا نه غیر عشقت با خلق هیچ کاری
هر چند در راه او کردیم جان سپاری
غیر از تو من ندارم بکس امیدواری
دانم مرا بنحاطر کاهی تو خودزاری
شاید نموده شیرین از بیستون کدواری
در عاشقی نگر چشمم هیچ کاری
غیر از تو من ندارم در روزگار باری



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين وآله الطيبين
الطاهرين أجمعين
أما بعد
فإن من جملة ما ينبغي
على كل مسلم أن يعلمه
أن الله تعالى قد خلقنا
من نوره الكريم وأمرنا
بالعبادة والحمد له
دواماً أبدياً لا ينقطع
وأن من لم يفعل ذلك فقد
خالف أمر ربه وتعالى
وأعرض عن نعمته العظيمة
وبعد فإن هذا الكتاب
هو رسالة مختصرة في
شرح بعض أسرار ديننا
المعظم التي هي من كنوز
الحق المبين والتي لا يمكن
إحصائها ولا حصرها
ولقد سأل الله تعالى
في كتابي هذه الرسالة
مغفرة ذنوبي وجميع المسلمين
ومن سأل الله تعالى
شيئاً فإنه يوفق له
ولا يخلف وعده
والله أعلم بالصواب



در سحر یار صادق هر لحظه نیز نذر خوش
خون دلتم ز دیده چون ابرو بهار

عارضت این با قمر یا مهر روی

عنبر است این لفظ مشک است موی





جادو دست و دود و دود است بر باد
 بجا است امید هر بانی
 دهنم به کلاه خان و خانیت
 همدار نمودم از دست
 نطفه بخود در خانه
 نقش بر میان این صدف
 تا به جانشان صدف
 از فضل و تقی به کمان

<p>چار مادر را پسر از هفت شوی از پی قاده استخوان بر زده کوی سعی کن شیرین تر از شکر کبوی</p>	<p>از تو شیرین تر نیاید در وجود میکند منعم ز می زاهد مدام شر را چون طوطیان خوش بیان</p>
<p>صادق چون شیخ سعدی خرا یا که شیرین کوی یای اوراق شوی</p>	<p>صادق چون شیخ سعدی خرا یا که شیرین کوی یای اوراق شوی</p>
<p>لعل تو چو آب زندگانی دل داده نه بدستانی از سینه بر آورد فغانی در باغ بشاخ آشیانی تن تاب زوی دلم توانی در جسم دلم ز لطف جانی شیرین اگر این شکر زبانی ابروت گرفته کج کمانی در باغ بهشت باغبانی</p>	<p>مردی تو بهشت جادو دانی ای آنکه کنی نه ناله منم زخمی است چو من از دانی کل گشت خزان نه بست لب لب ساقی بده آن میم که باید بر مرد کم ز محضر نفوری میکشت هزار کوه کهن داشت چشمت به تیر راست درخست آن هندوی غل هر که سازد</p>



از فضل و تقی به کمان
 تا به جانشان صدف
 بجا است امید هر بانی
 دهنم به کلاه خان و خانیت
 همدار نمودم از دست
 نطفه بخود در خانه
 نقش بر میان این صدف
 تا به جانشان صدف
 از فضل و تقی به کمان
 جادو دست و دود و دود است بر باد
 بجا است امید هر بانی
 دهنم به کلاه خان و خانیت
 همدار نمودم از دست
 نطفه بخود در خانه
 نقش بر میان این صدف
 تا به جانشان صدف
 از فضل و تقی به کمان



جادو دست و دود و دود است بر باد
 بجا است امید هر بانی
 دهنم به کلاه خان و خانیت
 همدار نمودم از دست
 نطفه بخود در خانه
 نقش بر میان این صدف
 تا به جانشان صدف
 از فضل و تقی به کمان



ماه کویم زینت ابواب دارقضا
 سر کرمی خیم بقوت دارکار قزاقی داشت
 عابدی چشم ز ناز کمربان خنونا
 اندین شهر که باغی می شدی
 ساقی زای قادم قوی شاری
 ساقی آن عسکر در یکدیگر می نشست
 زوزال داشت در این شهر

حادق اسرار
 اور در ۱۴۰۱ م بنیادی کتب و قیاسات
 چون کتابت کتابت و حادق اسرار
 غیر از قوم کتابت و حادق اسرار
 در سبک و احوال و غیره

ای کز دهر ازین قوم طلوعی
سوی لطف تو ازین بند آزادی
مای که در دهر چشم خوف بارود
سوی که جوهر ساری تو طبعی
تا خود بدست افروخته و فروخته
در کشتن جان بدست آب فروخته
ای که تو را کز این قوم بدست
ای که تو را کز این قوم بدست

<p>سحر کج نج فوبت کز نوازی از سر شوکت مشو فو مید از لطف خدای دل صبور کن</p>	<p>شب اندر دگمت کوبیدی رحلت با کوی چو یوسف کز برندان بلا کجند مجبوس</p>
<p>هزاران غار اگر باشند از ترک کل کل تو از آن غنچه لب صادقی پائین کوی</p>	<p>هزاران غار اگر باشند از ترک کل کل تو از آن غنچه لب صادقی پائین کوی</p>
<p>برود دال ز کف تن یک ستم کمر دای به یک کلین شسته دین باغ کشد کز چنین جلوه کنی ای بت زیبا منظر مردم قریب زنده چه غم کمر دای من نه تناسله با ممت از آن باغ شمیم بیدلان انبوه دیشود بجز دل بوزی جز تو ای یار مرا نیست دگر لبندی دست من گیر که رفتم زلف ای مونس جان هست در میکده عشق بس اسرار کوی کشته از زلف و رخ و لعل لبان تو خجل</p>	<p>شیخ شیرین لب کمر دای شوکت دای بلبل سوخته دل بر زرش صد غم دای زاده شهر کند سبزه خود ز ناری عالم خشم بکسیرند چه غم کمر دای ببخود افتاده این باد چه مریاری عاشقان انبوه چار و بجز ناچاری جز تو ای دوست مرا نیست دگر غم دای پای بردار که دارم تو یکدم کاری هر که فحشید از کجی نظاری سرو قد آن ختا و ختن تا تازی</p>

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه
وأنه لا اله الا هو
العليم الغني





بر روی توین با برنج
 جادوی چشم و بوی خوش
 بارکلب و عارض تویدار
 رود خضر و خوان بود و کزانی
 بر سنگی ام غان صادق
 بود از خشت اسکناری

<p> ماه رخ تو بهتر گفتم بود ز خورشید بنمای رخ که گردد آدفع شبهای </p>	<p> از طعنه قریب جان بر نرم آن سنگ صادق کام نتوان این دل کشیدن آهی </p>
<p> و چه ملک صورت و خوش منظری جلوه پند زنده به پیش رخت </p>	<p> و چه ملک صورت و خوش منظری جلوه پند زنده به پیش رخت </p>
<p> چون تو زاده پسر از احبات از نظر م غایبی حاضر بدل </p>	<p> چون تو زاده پسر از احبات از نظر م غایبی حاضر بدل </p>
<p> چون تو ندیدم بجهان ای صغم ما همه محلوک و قوت ناشی </p>	<p> چون تو ندیدم بجهان ای صغم ما همه محلوک و قوت ناشی </p>
<p> شیوه عاشق بنود جز وفا دست تو دیدم میان قیاس </p>	<p> شیوه عاشق بنود جز وفا دست تو دیدم میان قیاس </p>
<p> دیده بر دشتش غم بردلم بیکسی خویش عیان کرد می </p>	<p> دیده بر دشتش غم بردلم بیکسی خویش عیان کرد می </p>
<p> کاش که حسرت و نظری ساختی تو ز شکر بهتر و شیرین تری </p>	<p> کاش که حسرت و نظری ساختی تو ز شکر بهتر و شیرین تری </p>

بان وصل تو دارم هزار جور
 صبور باش بدو در آن بیکوری
 بگو به دل از دست بی برانی
 کن فحمت بدو به دست خود پری
 غایب از آن دنیا بکیش بر ایضا
 لیک نظر که بر تو آرد زدی



که بنده به عارفان است
 چه آفتاب بود و نور است
 باز به دست تو عهد جان
 و نیکو به دست تو عهد جان
 که بنده به عارفان است
 چه آفتاب بود و نور است



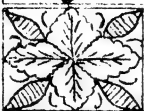


عزاد بے لکڑہ پوچھو
دیکھو یہاں تہاں خاص

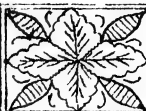
ای نیکو خلقی شمع جان سوز
سکسای این چمن سبزه سوز

یہ مبارکباد
ہم کو جس کا ان تقدیر
میں جو ہم کو
میں جو ہم کو

هزار دور کند کز فلک نخواهد دید | و کز حبس و جال تو مثل ومانندی



عجب است ز صادق کند عقل طمع
نزدید است که عاشق خردمندی



ساقی جگرم سوخت لب لب جامی
آن خال سید دیدم در چهر نفوس
دیدند طال خم ابرو سے تو کو یا
بی روی تو در محفل مانیت فروغی
از مهر خیر نیت بهر پی سرو پائی
افروخته موسیٰ بحالت ید بیضا
زاد به زمی عشق دلت نچتہ کاشته
کمی گفستی های چو تو کر بود بخ کوی
ما از تو سخا ابریم بجز وصل تو جزیری
شاید بوصلت برسد ز مدد بخت
بی وصل تو ای شوق حرمت حلالی

مضطرب دلم فروخت بخوانیست
گفتم که شد مرغ دل لایق نه بدامی
مردم بنامیند بجم از درو بامی
بی شخص تو در کشور مانیت نظامی
وز عشق ندارد اثری هر دو دوا می
اندوخته عیسی لبست لطف کلامی
اگر نه زین محسبه بچاره تو فامی
می گفتی سرودی چو تو که دشت خرامی
ما از تو نداریم در غیر تو کامی
چو احم که کند عمر من هیت زد و می
از دست تو ای یار حلال است احرامی

[illegible][illegible]

یا کس میباش مونس خرم صادق یا مونس
و ترک یا کد امن تو ترک پاکر ادبی

دوایست مناسبت خود را یاد بسیار اند
چشم من از خواب بیدار اند
سبحان من از خواب بیدار اند
خدا را من از خواب بیدار اند
تا در حال من خفته به بیدار اند
و من خود را من از خواب بیدار اند

۳۷۶
 مشک از ناف و خنک و خوشبوی
 بوی خفت را بسیار کند از اندکی
 چشمش بر سر خنک شد از بوی
 گفت از رویا جان خفت کاوی
 گفت که چون خفت از خوش
 ای که در بچون خفت از رویا
 ای که در بچون خفت از رویا

[illegible]



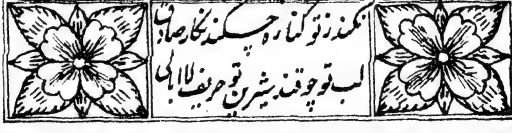
تیمست بر دل پادشاه
 این سحرهای سحرهای سحرهای
 در دایره ای غدار علی مغنی
 دوست داشتن در طوق شش
 هفت اما از طوق شش
 چون خردندی نامی در طوق شش
 ای سحرهای سحرهای سحرهای
 خست خست خست خست
 خست خست خست خست
 خست خست خست خست
 خست خست خست خست

بجای جور گویم بودت قصه در جی
 ز جهای خشم کفتم ز تو چند در باشم
 بکف از قلم کبیر زره مهر مصو
 بجان نذیر چشمی بعلو و ملاح
 همگی پادشاهی کنم از نیم جان خوش
 بدو جام پیر میکشیم مهر شرم غمت
 بکسب از علی زانم جز از علی نمانم
 بمان بکوی ساقی که چو آب است آخر
 بسر هر رسد بخارم کفش اما غیری
 بقدی چو سروستان تیر چشم کس
 چو تو دلبری نذیر به بجان حسن و خوبی
 همه دستگاه دنیا بود شرم از دل

و کت ملک بچه آنم بولت بدلال
 حکم بخورده بودم ز فراق کوشمالی
 بهزار سال هرگز نکشت چنین مثالی
 چو تو پادشاه حسنی نشکود و با جلال
 بتو ام بشی چو مهر و بدیند درو علی
 که بصو مع نذیرم جز بحث و قتالی
 دم مرگ قبر چشمم بکنند کز سالی
 قدرم تخی نذیرم بکنم پیر افعالی
 ز اجل امیدوارم دهر این قدر محالی
 رخ تو چو مهر تابان بود ابرو ستالی
 همه سر خرچ کرد دشت و دوماه و
 بجز از سخن شناسی اکت بود کمالی



چون که در بوستان گلستان
 چون تو خوشی سودا دگر بگری
 غمت علی و رخسار تو بخت داد
 غمت است غمتی در دهر بخت کوفی
 حسن عالمی خوشتر از دهر بخت کوفی
 غمت زانم تو بهر حال داری
 چشم تو در دهری ترک کردی
 سامی بلبل که از این صوفی
 بنده فرمان کفایت نمودن
 چاکر خدایت تو بخت کوفی
 ای پادشاه دل از دست عیان کردی
 روی تو هر که بکشد از دل کردی





کزین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم

بدست منی بدست منی باغی بود از جان غلامت سینه باغی ایام با دهر روشن چراغی بجم ماست اندر طرف باغی بسیار کن نه می زاهد باغی رساند هر که زان لب بل باغی سپار د جان و محبوب باغی بود صد سال در کشتن باغی نزدیک طوطی طایوس باغی	ز دست غم دمی بایم غم غمی شود سیراب از تود لک باغی شبی خواجه که باشم با تو تنها شکفته لاله در میان و ز کس کنی نایک بسره و شک غمی کنم من جان نثارش از بهشت بلبل کی کو توئی در خانه محرم نخواهد گشت چون بلبل خوش وفا درین کاشتن بکارم خود صغیر	اگر ز من تود لای شوخ بی وفا کنی بکام با ده گشت ان شکوه است با ده تلخ بسیار که دم الفت است و مهر و وفا
---	---	---

وفا در کیش جان نیست هرگز گرفت صداق از هر کس سر باغی	اگر ز من تود لای شوخ بی وفا کنی بکام با ده گشت ان شکوه است با ده تلخ بسیار که دم الفت است و مهر و وفا
--	---

مرا بود بوفای تو عهد و پیمانی چه شور از لب شیرین بکام افکنی ز خنده گشت در کسر شرح آرزو مندی	اگر ز من تود لای شوخ بی وفا کنی بکام با ده گشت ان شکوه است با ده تلخ بسیار که دم الفت است و مهر و وفا
---	---

کزین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم



شراب محبت خفته است
 کزین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم



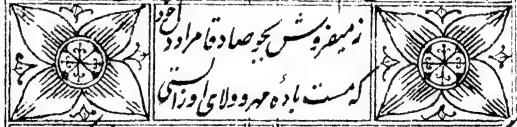
کزین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم
 ازین غایت چه بگویم که کفایم



هزار بار تو که عهد هست خویش گستی
 مرا که ز چه بچو در ما که ز چه هستی
 شعاع مهر شکستی و حسن ماه بهرستی
 رنسانک طعنه دلم که چه بچو شکستی
 چه شد که منع نمودی دل مرا ز چه هستی
 بود ز دست تو شد و شکر شکر شکستی
 بجز رحمت بهر وفا بود چو تو شکستی
 بغیر مایه پرستی چه چال است و شکستی
 وفا و عهد شکستی مهر و لطف شکستی



هزار بار تو که عهد هست خویش گستی
 مرا که ز چه بچو در ما که ز چه هستی
 شعاع مهر شکستی و حسن ماه بهرستی
 رنسانک طعنه دلم که چه بچو شکستی
 چه شد که منع نمودی دل مرا ز چه هستی
 بود ز دست تو شد و شکر شکر شکستی
 بجز رحمت بهر وفا بود چو تو شکستی
 بغیر مایه پرستی چه چال است و شکستی
 وفا و عهد شکستی مهر و لطف شکستی



بکشت بنده ترا سرو چو نای امید
 بکشت دورست مهر و ماه خدر کجاست
 ز من شکستی و بستی تو عهد با ای
 شد غلام لب نغمه ناکه خندیدی
 ز خانه بر لب بام آمده چو کردیدی
 خفاف بودند زانچه مصلحت دیدی



هزار بار تو که عهد هست خویش گستی
 مرا که ز چه بچو در ما که ز چه هستی
 شعاع مهر شکستی و حسن ماه بهرستی
 رنسانک طعنه دلم که چه بچو شکستی
 چه شد که منع نمودی دل مرا ز چه هستی
 بود ز دست تو شد و شکر شکر شکستی
 بجز رحمت بهر وفا بود چو تو شکستی
 بغیر مایه پرستی چه چال است و شکستی
 وفا و عهد شکستی مهر و لطف شکستی

بیا از رخ خود رنگ بوی فنج و گل
 شمن بیکده بر میگرفت آن تیان
 نشسته خال بوی چو راج هندو
 سپاه رنگ بپوش میان بکستار
 بوقت بردن لها بغره چون شیر
 بکیر جام می ای سر و کلاه گرفت
 ز قدر رشک بماند ز قیمت غنبر
 بیا بیکده بنگر که کسان طریق
 بصحن میکده رسو و حیات از خواهی
 چو چشم مست تو ای ماهروندیم

خوب رویان جهان دلد و کروی بسی
آدمی نیست مگر خود حیوان است بحشم

مستخرج من كتاب
صاحبها
مستخرج من كتاب
صاحبها



فصل اول در بیان اقسام صنایع
صنایع را به دو قسم صنایع طبیعی و صنایع مصنوعی
قسمت می کنند صنایع طبیعی آنهایی است که
بدون هیچگونه دخالت بشری از طبیعت
آمده و صنایع مصنوعی آنهایی است که
بوسیلهٔ دست و اندیشهٔ بشر از اجزای
طبیعی ساخته می شود

صنایع را به دو قسم صنایع طبیعی و صنایع مصنوعی
قسمت می کنند صنایع طبیعی آنهایی است که
بدون هیچگونه دخالت بشری از طبیعت
آمده و صنایع مصنوعی آنهایی است که
بوسیلهٔ دست و اندیشهٔ بشر از اجزای
طبیعی ساخته می شود



چون در این فصل از صنایع طبیعی
مباحثه می شود و در این باب
چندین نکته را باید در نظر داشت
که در این فصل از صنایع طبیعی
مباحثه می شود و در این باب
چندین نکته را باید در نظر داشت

کلیهٔ صنایع را به دو قسم صنایع طبیعی و صنایع مصنوعی
قسمت می کنند صنایع طبیعی آنهایی است که
بدون هیچگونه دخالت بشری از طبیعت
آمده و صنایع مصنوعی آنهایی است که
بوسیلهٔ دست و اندیشهٔ بشر از اجزای
طبیعی ساخته می شود

ای که بر حرف میجا میرو	یک سخن بشنود ز لعل یارین
ای که دایم سوی سینا میرو	گیران بر کوی لدارین ای
ز آنکه بازلف چلیپا میرو	بر بمن ز نار را با بت شکست
آشنا را خود و عجب دایرو	آفتابی کس نه بیند سیرت
پس چرا ز نام از جا میرو	جان من باشد دولت سنگین کو
شد تقسیم سوی صحرایرو	هیچکس امر و ز اندر شهرت
خود کجا بهر تماشا میرو	روی تو باشد تماشا کا جلق
سره می اندر روی سیا	میخرا می روی سبزه کوینا
ز آنکه بالعقل شک خایرو	بر طرف غوغاست از شور
بهر چه دیگر معنی میرو	یکدی نبود که در قید تو نیست
گر بهیستی کیم ز پاریرو	سروستان را که سرو مرا
صادق چنان سخن صغایان	
از پی آن شوخ تر سا میروی	
دلبر و اتمی و حسود صغایان	
و چه شکر لب عذار رخ شیرین جمنی	



فصل دوم در بیان اقسام صنایع
صنایع را به دو قسم صنایع طبیعی و صنایع مصنوعی
قسمت می کنند صنایع طبیعی آنهایی است که
بدون هیچگونه دخالت بشری از طبیعت
آمده و صنایع مصنوعی آنهایی است که
بوسیلهٔ دست و اندیشهٔ بشر از اجزای
طبیعی ساخته می شود

ای را بی صادق وای را با موی
 غلام کن خدای تو خدای پری
 داند که چون بوی
 بزمی بوی بوی بوی بوی
 بیرون بوی بوی بوی بوی

<p>اگر کن حسرت ز شکر گفتگوی شد سر عشق غلطان بچوی داستان از عشق این جزاوی لاله شد فسرده از کاف و بوی چون تو فرزند می بر آید خبر بوی بلکه خاری را نشان از بوی عاشقی دل از مهر غیر شوی</p>	<p>ازم فرماد آورد شیرین طیب عارضش از زلف چو کاف و بوی هر که می بینم روایت میکند در داستان خود می چو بوی مادر ایام ممکن که شود صبر کن لب لب شود تا غنچه اگر مهر عارض سپهر رفتی</p>
---	---

اما نه صادق نمی سازد اثر
 نیک و سندان است این دنیا

<p>دیوانه است با تو کند بزمی پری بر صورت تو هست ز جان شری پری در پیش چشم جادویت افسون کردی پری لاف کردم ساز می نام آوری پری کما بی کرده مثل جان پروری پری</p>	<p>عاشق بود بحسن تو در دل بی پری ای زهره چه مهر و شش و شوق ما پری سازد بیک کرشمه مستی اگر کند در پیش تیر شمره چشمت چنان کند ای ابر مسیح دم من که سخن</p>
---	--

داده ای که پری
 بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی

بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی



بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی
 بوی بوی بوی بوی







سپید برکش ز خای شمع که ز شوق
 چو بزم پادشاه زانی بی زانی
 لبین ز روی تو انداخته برین
 چو چویش زانکه شکرت خانی
 طوطی لعل زانکه شکرت خانی
 چو چویش زانکه شکرت خانی
 شاد و جوانی در شاد و جوانی
 بنده کافور زدل بهر جوقه مغفرت
 دیوانه است در عالم حقیقت
 و در جهان تو بهر بیدار درم
 انجمن ملک که ز ساجد زاری
 چه صفاست در موم زنی زاری
 که ز لعل شاد و جوانی
 ز شمع عیان بهر جوقه مغفرت



غنی عالم میدوید و بدو زدند
 ای پری پرده کن عارف را بمانی
 پیش خسته تو در صحن مقابل بنشیند
 ماه و خورشید مانند سارمانی
 بیل بایی اگر کسی بدو زنی
 صدا قاف بدو کسی عاشق دوانی

و لیکن است عهد بیوفا	عجب شوخ ظریف در لای
اگر از تو بهر بستم صد جفا	نخواهم سر کش از استانت
ملک بر استانت جبهه سار	چه جور ای ملک منظر که ساز
بنایستی غائی استانت	ترا در دل سر بیکانی بود
چنین بیدار که عالم چرا	بهین حسن آل اراصدت بخوا
چرا بستی چو دانی پنا	بعشق جناکش عهد و پیمان
مه و خورشید بخند رو سنا	به پیش عارضت کی میتوان
شبی ای شمع در بزم در	چو پر زانه بدورت پر شام
بتان چند و ما چین و خنای	بود بند و بتا آرجات
ز دست غم دمی یابم رها	بدو ساقی ایام می بدستم
چونی هر لحظه از درد جدا	بنالم تا یکی ای یار دلی رحم
	
همی گوید جواب شیخ سدی	مکر صدق کنی طبع آزمائی
همچو بلبل بکلی چند کنی شیدائی	تا کی ای لبتی می خورم بدین سوائی



نامم علم بهر بستم نکات را دوانی
 کجا دوم کجا بستم بزم تو را دوانی
 ز دل بزم که انداخته زانکه دوانی
 زانکه دوانی زانکه دوانی
 زانکه دوانی زانکه دوانی
 زانکه دوانی زانکه دوانی
 زانکه دوانی زانکه دوانی
 زانکه دوانی زانکه دوانی

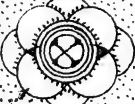
هزار سال نمانی اگر جفا کار کنی
اگر تو را نیم از در بکوی روم بچسب
بدست بچسب سر گرفتار و دل نکار و پیر
نزدیدم نام جو تو بیدار که ضمیم بچسب
نشد که یکدم از جمل خرم ساز می
سرم ز چنگ غم تو را مانع کرد
بدین جمال ندیدم کسی کبیر حسن
مرا بکنج فقر و فقر شتر است ای صبا



ز بس در کوی آن کلرود الماده فشان
که کلان دست آن کلچین خار و باغبان
مکن سید در دگر زمین سیمری دوری
نهان کرده است از خجالت کل الماد رخ



کشت از طریق عشق بر
 از نزل شمایان نودی
 مرا ای ملک لیلیان
 چو بختون خود در دینا
 بود خصلتان صادق که
 بودی بکار نری

<p>نظر باب دوشم مبارز آتش آهم خجل جلوه خود میشود چرخ نکوئی</p>	<p>که در محبت عشقت بوند بر دو کوه ای که آفتاب بر سینه جلوه مثل قوه ای</p>
	<p>رخدات دو عالم خطا مان طبعی بسوی میکده صادق بر عیبه پنا</p>
<p>چو خور کرد سپهر حسن خدی اگر مانی تواند رشتد عشق کشم ز دل بجزرت بر زخم بسوزان و بده بر باد خاکم بیارای غنچه لب ساقی گام بجزنی بمنزبان جز جام بدم نشان عاشقانه عشق این آ صدرا ز غمزه آهوی ترکان اگر شیر زمانی که رموری زکوی می فروشان که تو یکدم</p>	<p>ولی بی پرده سپیده کردی بنازی ل بزد حسن مری سر شک کرم دایم آه سردی زمزم کرد دلست بنشته کردی ایام لاله کون در فصل وردی نمی بینم بعالم ابل دردی سر شک لاله کون رنگ کردی بکن ای دل کن جگر و نری و کر پیل دمان پیشه خوری کشیدی یا فلک ز دست بری</p>



این کلام از بیاد او نیست
 از آن کلام که در یاد او نیست
 عشق من خصلت لیلیان
 از خرد و دکان به دل و جان
 بود ایکه خواجه به دل و جان
 از آن کلام که در یاد او نیست
 این کلام از بیاد او نیست
 از آن کلام که در یاد او نیست



ای که در یاد او نیست
 از آن کلام که در یاد او نیست
 این کلام از بیاد او نیست
 از آن کلام که در یاد او نیست
 عشق من خصلت لیلیان
 از خرد و دکان به دل و جان
 بود ایکه خواجه به دل و جان
 از آن کلام که در یاد او نیست
 این کلام از بیاد او نیست
 از آن کلام که در یاد او نیست



ای مسلمانان! خیر بادیم سید
 مکن بفرارم بخت کافر
 از تو فرزند می گزینا برتری
 در میان خورشید و یان جهان
 حسن خوبان صادقان اخروی یک
 حسن و بین ساختن صفاتی
 (والله اعلم بالصواب)

سی سال شد بنزدیدی تو یک بابا ای عندلیب الفصول خزان خوشی



برکوی یاد خنده زنان میروی شوق
صادق مکر رقیب بخت از میان خشی



ای پری پیکر عجب دلبری
نزد رویت خود میکشد حجاب
سرمه ندیده جو را یاد از فصول
بردست ای جو زینار روی من
عاشق خضر زیبا توئی نه
دیدن و دل بردت همچون
از تو شیرین تر تو اندکی نمود
چون توئی هرگز ندیده
شمع رویا بهر سوز عشق تو
تا ترا دیدم شکستم غم غیر
هر رخسارت نهان بر روی

میسروی ز لہای مردم می کی
یش ریت پرده جی شدری
یامیری بی پرده در را
خود پری استاده بهر چاکری
مهر و ماه و زهره تیر و شمشیر
خنده و رفتار چون کباب در می
بانکیسا بار خنیاگری
شکر شیرین لب کل سگری
تا چو پروانه شمع هر پری
چون خلیل الله تان اذنی
سوز عشت تو عمارت بر سر

کامه خرام جان خود را که ای
طافش باغ تو بی یک چشم خرمی

[illegible]

ای من دل کجاست که در شک و تردید
ای من دل کجاست که در شک و تردید





از زبان تو قوت و تنگداری
 من دیدم بر من یکبارگی
 لبش از لب و کلامش از
 او بی نادل جهان پری
 چشم جادو چنان بر کرد
 پیش من تو بودی که
 بنیاد ایام افتد کن

بر خاست فتنه از بزم با ناز چون سستی	تایم شد قیامت چون ساختی قیامی
خود جان چه حاجت باشد اگر کجاست	یا قوت لب بخاری با جام لعل فامی
از مهر عهد بستی با من و لیک نبود	آن مهر را شانی و آن عهد را دومی
زان رخ تمام دنیا جز من بخت صلی	زان لب تمام عالم جز من گفت کامی
زان رخ بشد بوی چشم نور روشن	زان لب بشد بوی تاشیر در کلامی
صد حکمت فاطمون بی حرف در کوی	در میگرد بنوشد یک جام خاص عامی
اندر طریق حکمت استاد بود علی شد	یک جام بخت از منی که بر کشید غامی
سوی تماشا شد در کسب معرفت کن	این است مال و دولت که ماند از تو نامی

سبب که از لاف زده تو زنی
 حاصلش نیست غیبی و نه
 نافذ زلف او اگر بستی
 تنگ را تو بگفت هم غلطی



می خور و می خور این پر زان دنیا
 صادق اگر تو مردی در مرد می نامی

یا ملک یا فرشته در نظری	ماه رو یا تو حور یا که پری
گر تو بر روضه جهان گذری	معترف بر قصور کرد حور
از تو بهتر نبرد پسری	پدر و همسر مادر ایام
از تو شیرین کجا بود شکری	خسروان بند کاف و قبلت

نار تو نمی بیند صادق
 از سر باز سویی اینا کردی
 زلف خود دیدی آفتاب چو
 در کمال عشق و محبت
 در کمال استغفار و عفو
 در کمال خیر و برکت
 در کمال شکر و حمد
 در کمال سحر و جادو
 در کمال قدرت و قوت
 در کمال علم و ادب
 در کمال شرف و جاه
 در کمال کرامت و احترام
 در کمال بزرگواری و ارادت
 در کمال سخاوت و بخشندگی
 در کمال وفا و ایمنی
 در کمال شجاعت و دلیری
 در کمال شرم و عفت
 در کمال پاکیزگی و پارسایی
 در کمال خدش و خوارگی
 در کمال تواضع و فروتنی
 در کمال صبر و استقامت
 در کمال حیا و عفت
 در کمال زهد و فقر
 در کمال بندگی و اطاعت
 در کمال محبت و مهربانی
 در کمال دوستی و همدلی
 در کمال ایثار و بخشندگی
 در کمال شجاعت و دلیری
 در کمال شرم و عفت
 در کمال پاکیزگی و پارسایی
 در کمال خدش و خوارگی
 در کمال تواضع و فروتنی
 در کمال صبر و استقامت
 در کمال حیا و عفت
 در کمال زهد و فقر
 در کمال بندگی و اطاعت
 در کمال محبت و مهربانی
 در کمال دوستی و همدلی
 در کمال ایثار و بخشندگی



[illegible]

کَل رُخا تو در آینه شد جلوه نما
چشم بیا تو شد حال بجال از سر نما
غمزه بر تیغ دوا برو تا شارت فرمود
کاشش سینه ات از چاک کربان بخود
خال هندی تو بر عارض خورشید شال
چون منبره نظری بر چه غمغیب کردی
سر کیو ز بنا کوشش بگردن آونک
نخج و ساعد و آن ساق بلورین عیان

باز کردی لب و چون غنچه زخم خنیدی
حالت زار مرا شاید از تو پرسیدی
باختی رنگ زفر کم تو مگر ترسیدی
و هر چه کلمات آن ناردوستان حیدری
تا عیان گشت سنان دل ز کفر در دیدی
بیرن آسا تو در آن نامه دل بشنیدی
ساختی قهر چو طائوس زدی کردیدی
ز نرم گشتی و بمن بخت دلی نگریدی

در ششمین روز از این مراسم
 حاضران در این مراسم
 می‌کشد می‌نوش می‌سازد
 صافا بنود عرض می‌نمودند
 در ششمین روز از این مراسم



بون خودت شمع بی زرافانی
 ای که ز یمن ایستاد ز کافانی
 ای ای منش عود دانه و عود کدانه
 که عاصم کشتی پرده بیدارستی
 ازین بر دهنم قدم پناه دهن
 چندای خلف و غمی ننگ دهن
 عجب موسی عجب علی ننگ دهن
 عجب ازین بر دهن عجب غمی ننگ دهن

صدا قاکر تخت رات حقیقت
از چادر است که ناکام از نوید

روز و شب کرد و فروز مسلم زمان می بجی
در میان میکده در پای خم بامیفرش
ساقیاک ساغر زمان راج حشیه
انجیوان چون کند کی طلب سازد لم

منقول تشرکات یار ساقی فی بی
بر نشینم یاد نوشتم مکر کرد طی بی
کوش کن آنکه سرایم در استان کی بی
برده ام در میکده روز نازل من بی بی

رومی باشد که کاتب از آن بی خبر باشد و عاقل
فاد در دیده عاقل باشد و عاقل از آن بی خبر
که بکنار داند و عاقل از آن بی خبر
زاهد شمس شود و عاقل از آن بی خبر
ایستادن از کتب از آن بی خبر
دور از دوزخ است و عاقل از آن بی خبر
ایستادن از کتب از آن بی خبر
دور از دوزخ است و عاقل از آن بی خبر





در این باب جوئی کف عادیون
 و نامهای این باب
 چون تو منی نسکند از باده جوی
 در لعل منی از لب طایفه جوی
 صد طایفه ای از لب طایفه جوی
 از دست تو منی نسکند از باده جوی

در این باب جوئی کف عادیون
 و نامهای این باب
 چون تو منی نسکند از باده جوی
 در لعل منی از لب طایفه جوی
 صد طایفه ای از لب طایفه جوی
 از دست تو منی نسکند از باده جوی

ای شراب تو اگر بر سر گفتار آئی چشم مستش کنی ساری و شیار آئی تشنه تیر و کان از پی پیکار آئی بهیچ و یوسف تو اگر بر سر بازار آئی در چمن خنده زان چو نیکو برقرار آئی فاش کنی فاش حرار بر رخسار آئی	طو طیان اب شود و شد و شکر تلخ کام ز ابله منع من آن دم بود از عشق روا از پی غارت دل ترک این ابرو چشم صد لیخ از پیت شتری از جان نید غنچه دل خون شود از سر و رو و صبر و یاس دوش از سر معان آنچسب بیدری نام
---	--



صادق اسرودت پای کش از درو
 هر کجا روی کنی باز بر رخسار آئی



چو کان تو هر لحظه زندگویی بسوی از مشک انقبطار ز کیسوی توئی از عطش منی در رخ تو قطره خوئی وز روی تو خورشید درخشان کنی ذکر لب شتاق بهجرت بهر هوئی و زهر تو از هر مرهم سر زده جوی	ای لب تو چو کان ل عشاق چو کوی از قند بخت بر از لعل تو شکر خند عشاق توئی شبهه ندانند برابر از قد بھی از سر و چنان در چمن افکند دل عشاق بوصلت بهر دانی و در ذکر تو هر باره دل جلد خوئی
---	---

در این باب جوئی کف عادیون
 و نامهای این باب
 چون تو منی نسکند از باده جوی
 در لعل منی از لب طایفه جوی
 صد طایفه ای از لب طایفه جوی
 از دست تو منی نسکند از باده جوی



در این باب جوئی کف عادیون
 و نامهای این باب
 چون تو منی نسکند از باده جوی
 در لعل منی از لب طایفه جوی
 صد طایفه ای از لب طایفه جوی
 از دست تو منی نسکند از باده جوی



واجب نشود ممکن مطلق واجب
اینست جوابی که در این باب

علاء الدين

ای کس و در غیاب و کرد خیل
نقاش از کمال نقاش نیامد
نقاش از کمال نقاش نیامد
نقاش از کمال نقاش نیامد

والله اعلم

و لا یحیاء
کونید نصیران غلامی تو را
بر خند کیا نه است هیچ خند
در ذات تو ندید صفات هیچ
در روی تو عجب که ندید خداست



من

[illegible]

چون بودت بنود کین آیتی نیت	چون بادست بنود آئینه حق بیتی
ای لبر لبی پروا نمیزد بر قیب دون	با او بسره می با ما بر کرسی
صداق دارستم شازده مرصع	خود جعفریم ندوب خود احمدیم
تمام شد غزلیات بمعون الله تعالی	
رباعیات	
در باطن من چون تو کسی ظاهر نیست	دانی تو مرا هر آنچه در خاطر نیست
من جرم و گناه تو نیز بخشایش کن	هر کس کن شود عاجز آن قادت نیست
وله	
ای آنکه تیرم و قلاده و یکتائی	بی شبه و قرین مولی بیهائی
اندوی گرم همیشه در روزی من	هر چند گناه کنم تو می بخشائی
وله	
گویند که روز شر حق دیده شود	کر دیده شود و جد کر دیده شود

11

مجلس

فمنهم من

شیرین و لذت بخش



از نظر و زینش
مانند نوا به
در قفسش از ناله
فغان بده

زدم بچشم
فغان که دوان بجای
کشم ز زلفش
ز یاد ما دود

کفتم قدت گفت بهار نسیم و چمن	کفتم زلفت گفت بهار شک و ختن
کفتم رویت گفت بهار لاله و گل	کفتم دهنش گفت بهار زرد عدون
کفتم طبعی گفت بهار شکری لبم	کفتم معجزی گفت بهار صدای من
هر دل بجهان همیشه باید علمیت	از نار مجسم صادق آزاد علمیت
همی جستم اسم اعظم از نام خدا	پیدا کردم که حب و اولا و علمیت
هان نور علی نورت بزم ازلی است	از نور علی تمام انوار حبلی است
حلال جمیع مشکلات دو جهان	و الله علی است ثم بالله علی است
هان نور علی نورت بزم ازلی است	از نور علی نور خدا فاش و حبلی است
کویند مسیح را که روح الله است	بانه بخدا که اصل آن روح علی است



بموت میان لب و لب چون آرد
بموت زنده هر زمان و زمان
نغمه کبریا
نور از نور
و در احاطه



از نور علی نور خدا فاش و حبلی است
بانه بخدا که اصل آن روح علی است
و الله علی است ثم بالله علی است



بید بخان غنچه است که بد
 بهر کس که در آن ناله و صدق
 در آنجا
 ز شوق لبابت علم تو داری
 بشد یک قند است داری
 جز آن که کسب و شکست
 جز آن که زار و داری

از ابر حجاب رقصه باران بخت	از بهر رضای دل میخواران بخت
آن غمزه جادوگر سر مست نکر	باز و کرشمه خون همشواران بخت
	
در کرب بلا شنیده شد تشنه جگر	افتاده گرفته شربک خنجر
میسوخت از تشنگی زاری میگفت	یار ب دکنه شیعیانم بگذر
	
گفتی که حسین سر جدا باید کرد	با خنجر شمر سر جدا باید کرد
من عهد و وفای خود بجا آوردم	یار ب تو عهد خود وفا باید کرد
	
در راه خدا چو جان فدا کرد حسین	رو کرد بسوی حق ند کرد حسین
این خنجر شمر و خنجرم کرب بلا	یار ب که عهد خود وفا کرد حسین
	
در بستکه هندوی بر بمن ناله	دردت و حوشم کل بایشن ناله
این تفریبه گیت به عالم صادق	از شک فغان خیزد و آهن ناله

و لا ایضا
 آن کس که در کرب بخت
 آن کس که در کرب بخت
 آن کس که در کرب بخت



چون کس که در کرب بخت
 آن کس که در کرب بخت
 آن کس که در کرب بخت
 آن کس که در کرب بخت

این صفحہ رضا را بکسی ندهد
 این صفحہ رضا را بکسی ندهد
 این صفحہ رضا را بکسی ندهد
 این صفحہ رضا را بکسی ندهد





دربارهٔ علم و ادب
از استاد بزرگوار
میرزا محمد تقی
خان شیرازی

درمان جامع شربت

والله اعلم

چون میں نے اس کی خدمت میں پہنچا تو وہ میری طرف سے
میرے پاس آئے اور میرے پاس آئے اور میرے پاس آئے

در این کتاب

در راه تو ای شیخ سبکبار
بایستد من تسبیح از دستار



عشق و فداي جان
فداي جان

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفْرًا شَيْءٌ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وہاں سے تھوڑے فاصلے پر ایک اور گڑھ تھا جس میں بھی کچھ لوگ جمع ہوئے۔

میں نے اس کی طرف اشارہ کیا۔

بیف نواہی حکم





آن لباده روی شسته ما
 ویران جانان بریده ما
 عالم عزیزی چون بریده ما
 و له ایضا
 دست بربان پریشان
 آفتاب از آینه بربان
 در جان زنده و بربان

جانان دل من بگردوش است	چون بحر بناله و بچش است
بی ماه رخ تو ای بت شکر لب	چون عد بناله و خورش است
فرماند که بستر افاده است	محزون بیابان چون افاده است
هر کس بتو نام لبری بناده	از زمره عشاق بیرون افاده است
دانی بدلم غم تو چون افاده است	باریست بکل که و از کون افاده است
این قطره خونین که چکد از چشم	جانان دل من مگر بیرون افاده است
در راه تو دادیم نگو نامی را	کردیم قبول از تو بد نامی را
ز آن ساغر نخبه ساقیا جانم	تا از دل ما برون کند خامی را
آن ترک پر پیمانه مستانه ما	عشق کش و دلبر بیکانه ما
چون دید غزلخو آن کند ملامت	گفت که بشور آمده دیوانه ما

در دین جبار و بربان
 و له ایضا
 زار کار زلف پریشان نشود
 در دین جبار و بربان نشود



این نموده و پیش غصان ترا
 از کاش خورشید مسلمان شود
 این نموده و پیش غصان ترا
 از کاش خورشید مسلمان شود

این چه دیند و بربان
 و له ایضا
 زان تو که از تو بد نامی را
 زان تو که از تو بد نامی را
 زان تو که از تو بد نامی را
 زان تو که از تو بد نامی را





دلی جان در غمی میماند
 صادق صوفی غایت قدر دان
 نه لاله عذار گل بین میماند
 نه بلبل دل کس در سخن میماند

دی شب در من باده میگرد نظر	وز رشک خورشید بر میرفت قر
گفتیم به یار و یار و داد جواب	هر سر که نبود دو ماه در یک
در حب و بغل شیشه می سداری	صادق تو ز باده دست کی میداری
هر جا که زری چه هند و روم و چه تنگ	چون قبله نما روی بوی میداری
کرفق تو در علم بگردون برسد	در فکر و حکمت ابلا طون برسد
خاصیت هر چیز چو لقمان دانی	لمکن ز کجایات سخن برسد
در بیشه جان شیر و پلنگ است دلم	بار و به نفس خج و بجنگ است دلم
دریات دلم لولو او مهر علیست	در بحر و لای و دهنک است دلم
ای آنکه سرشته قدرت خاک هم	بر حکم تو قایم انجم افلاک هم
هستی تو یکی و قادری در همه چیز	کند آمده در کنه تو ادراک هم

دلی جان در غمی میماند
 صادق صوفی غایت قدر دان
 نه لاله عذار گل بین میماند
 نه بلبل دل کس در سخن میماند



صادق صوفی غایت قدر دان
 نه لاله عذار گل بین میماند
 نه بلبل دل کس در سخن میماند
 دلی جان در غمی میماند



دلی جان در غمی میماند
 صادق صوفی غایت قدر دان
 نه لاله عذار گل بین میماند
 نه بلبل دل کس در سخن میماند



شریب کیسی کی ازانت نکتم
 دل بچشم عشق و سبب دانت نکتم
 در غنچه زار سبب دانت نکتم
 در انصاف

از زلف در آن چو سنبلیل پریا است
 یا اینکه خیال است و ندانم خواست
 در دلم زلف تو از این بزم
 در دلم زلف تو از این بزم

در دلم زلف تو از این بزم
 در دلم زلف تو از این بزم
 در دلم زلف تو از این بزم
 در دلم زلف تو از این بزم



از زلف در آن چو سنبلیل پریا است
 یا اینکه خیال است و ندانم خواست
 در دلم زلف تو از این بزم
 در دلم زلف تو از این بزم

از زلف در آن چو سنبلیل پریا است
 یا اینکه خیال است و ندانم خواست
 در دلم زلف تو از این بزم
 در دلم زلف تو از این بزم

از زلف در آن چو سنبلیل پریا است
 یا اینکه خیال است و ندانم خواست
 در دلم زلف تو از این بزم
 در دلم زلف تو از این بزم

رخ گل دهنست غنچه لبست غنچه است	از زلف در آن چو سنبلیل پریا است
ای ماه توئی بزم من یا خورشید	یا اینکه خیال است و ندانم خواست
دل ایضا	دل ایضا
آن حسن عجب بشود بکار آوردن	از زلف در آن چو سنبلیل پریا است
آن زلف شکسته درخت رخ نشود	یا اینکه خیال است و ندانم خواست
دل ایضا	دل ایضا
منع خردم ز هم گشت یار پروبال	بر کنکره و جوب سبب از اقبال
مکن ز سبب ذات واجب خیال	باطل اندیشها درین امر محال
دل ایضا	دل ایضا
ز کس کبر فیه جام می لاکه بسو	غنچه لب خود گشت ده سنبلیل کیو
آن زاهد تر دامن خنجر شکیده دماغ	در فصل چنین سخت بخورده فرو
دل ایضا	دل ایضا
ای یار دمی حال لم باز پرس	از کبر و غرور بگذر از باز پرس
گفتی که دلت که بر دواز دست بگو	ز آن تر کس جفا و کرم باز پرس



از زلف در آن چو سنبلیل پریا است
 یا اینکه خیال است و ندانم خواست
 در دلم زلف تو از این بزم
 در دلم زلف تو از این بزم



ای کایم و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی

شکست د بقات بلندت ماند	نرسد بد چشم چشمت ماند
نایدن لبیل ز فغانم خیزد	خندیدن کل بنوش خذت ماند
اوله ایضا	اوله ایضا
ای ساقی ماه منظر و حور سرشت	باشد دهنست که ثر و رخسار سرشت
بر خیز و می از سبوی در جام بریز	زان پیش که خاک مرغ تو کرد خیزت
اوله ایضا	اوله ایضا
دانم سقین که می بود لقمه زشت	دهقان زل پس برای چه بکشت
شد آنگه بنای سیکه را بنهاد	نازم کبخی که آب انکو رسرشت
اوله ایضا	اوله ایضا
خواجهم که زهند رو کنم سوی	بر شهر نجف روم ازین دیو کشت
شد بد که کنم توبه در آنجا چو وضوح	تا پاک شود دست و دل از گدازد کشت
اوله ایضا	اوله ایضا
زبان که بچرخش تن باز کند	در محفل باز جلو آغا ز کند
از کرد و خویش منغل میکردند	و آنجا که دیده بر رخت باز کند

ساقی کایم و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی



ساقی کایم و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی



ای کایم و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی
 و سبوی و عادت و سبوی



دل از خدایم اعلای علی
چشمه شریار بر سر دود بهین علی
صادق جهان منم بود زادی
دانند که بودم بنو زادی

ای قدرت حق را بدی خنده
دی این خدا تیغ بر بندیده
خدا حال کسی دلش بندیده
دلای خا خا خا خا

نواب سکندر دل را سطر و ستور	عمر تو چو خضر باد و کجست محمود
کوشی که خواست بشنود میج تو کر	چشمی که خواست دیدن بود نمی کر

وله ایضا

صادق مخنی یاد تو گاهی می یاب	زین آب شده دل بسی مرگ بآب
بی قرب بنزدیک خدا خوار و کون	اف باد بیا ده لعنت شراب

وله ایضا

صادق سرمه باد و پر شور بود	میخانه و عشق هبت را بطور بود
هر جا که بشهر من بود باد و حام	منظورم از آن آب انکور بود

وله ایضا

جز نام تو نیست هیچ یاد دل من	خواهم که دهی نه مهر و داد دل من
گفتی که مراد دل تو چیست کج	جز تو نبود هیچ مراد دل من

وله ایضا

دل از پی دلبری پر زار و برفت	جان از عقبش شور و فریاد برفت
این طرفه تجارت است از یک نظری	سرمایه و سودم همه بر باد برفت



دل از دیکه کار کند از سر خفته
صادق که شده ز جان دل بندیده
وله ایضا

ای مظهری عارف فرخنده تو
دی نور خدا بر دی چشمه تو
وله ایضا

ای که بر دی رفوت طاق
در جود و سخا تو شهر آفاق
صادق تو ایام شادمانی دارد
دانه یقین که قاسم الارزاق

وله ایضا





ای نام غلبه و شاد و مبار
بردارم از خواب کو کم و مبر
معلوم شود خیال و خواب من و تو
از کار کار دار آمد خواب

دل تو طوطی دل استانی تو
پیش از آنکه دل از تو
است زانکه دل از تو
دل از تو

آن دم که اجل ز سرم منبر کرد	مرغ روحم بسوی تخی کبر کرد
آن اول مذکیت کاندرم نزع	صادق زکف تو جام کوثر کرد
وله ایضا	وله ایضا
بر خام دلان ده تو جام ای ساقی	ان تا نشود باده حرام ای ساقی
مارا بدو س از لب شیرینیت	بر کام رسان رسی بجام ای ساقی
وله ایضا	وله ایضا
تا جان من خسته بجان رسد	در دمن بجایه بدرمان رسد
بجو نوشم اگر من از ساغر وصل	ف نه عشق من بیایان رسد
وله ایضا	وله ایضا
دوش آمده دل بزدم من تالان	کفکا که بدردم ز گرم کن درمان
کفتم بدل خویش کرامتو ای	منر یاد بر آورده که جانان خانان
وله ایضا	وله ایضا
بگذشت پیش چشم آن سرور من	شادانی آن چشم من ابرو من
کر آب روان بجای سروی رسد	کی تازه بماند بچمن سرور و ان

وله ایضا

بسی تو طوطی دل استانی تو
پیش از آنکه دل از تو
است زانکه دل از تو
دل از تو



وله ایضا

وله ایضا



ای که ز عشق تر از زانکه
درد و غم و اندوه و غم و غم

وله ایضا

[illegible]

ای دوست زحمت بخش افروز نه	بر جانم دلم محبت اندوز نه
رنجیده دلت مکر منم ای دلبر	امروز چرا مثل دیروز نه
	
دلدار من عیاری تو از من شد	بی مهر ستمکاری تو از من شد
بودی تو همیشه بر سر مهر وفا	ای یار جفا کاری تو از من شد
	
امید که بر رسم تو غمخوار شوی	دل برده چون دست دلدار شوی
خوبان همگی شش سیوفانی دارند	خواهم که ز خوبان تو وفا دار شوی
	
پر کن شراب ناب جام ای ساقی	ترسم که شود عمر تمام ای ساقی
کر بخت دلی تو بوده در بر صاف	کردیده بجام می حرام ای ساقی
	
درمیکده هست لایبالی بهستم	نه واعظ شر قیل و قالی بهستم
عالم همه از ساغری باشد مست	سرست من از چشم غزالی بهستم

[illegible]

الحکم و دولت و سعادت علی
دانش مجید در ادعای واجب
نیست که فی صفات علی
ضیعت که بصر و ذات علی
دراجمه





کربلا پیغام آورده است
شوقی که بود، نهاده است

سید محمد علی

مجلس

٢٠

یایل شده بر حسن نیکوت دل من	انگشته چو زلف مشکبیت دل من
از روزن دیده ای مد مهر لقا	یوسته نظر کنده رویت دل من
ای انکه تراست عالم کون و مکان	بی حکم تو کون را نباشد امکان
بکشت ای لطف مشکل صادق	یا قادر و یا کبریم و حی در محسن
از درد دلم بالا بنیاد گنم	نی نی که چونی ز سوز فریاد گنم
جز شکر بر آری نکتم ذکر دیگر	الله و محمد و علی یاد گنم
یار بشده سینۀ من از درد و سقم	در پست تر سقم گشتم زار و مقیم
عیسی ز تو میکرد بهر درد علاج	یا شافی و یا کافی و یا حی و قدیم
کرد و کند پای فلک تو سن تو	معروض کنم چو خور بود روشن تو
بر پای تو افتاده که رخصت بدی	آتش فکند تا بدیل دشمن تو

کتابخانه عمومی

تیمم خوانی بود

بابی دوم

تفاریق

شیخ علی بن عیسیٰ رطب

مجلس شورای اسلامی

فان

1

مخلوق شایسته خست و خواب
ترسایم از لطف تو ز یاد
از یک زلفت دل ما بود
سجده شود آن رخ که بر آید





من که شربت باره دارم بختم
از بهر دور و نزدیک ای بختم
من که شربت باره دارم بختم
از بهر دور و نزدیک ای بختم
من که شربت باره دارم بختم
از بهر دور و نزدیک ای بختم

آن عارض خوب و دلبر بار ای بکر بر هر چه نظر کنی چاره خار و چه گل	و آن ابرو چشم سر سار ای بکر صادق بخود آ صانع خدای بکر
دل ایضا	دل ایضا
رحم کل لاله چو نیکوت بین صادق منکر از بهر آگاهی جوی	بسر فات سرو باغ نیکوت بین از صنعت دوست قدرت دور بین
دل ایضا	دل ایضا
بی قد تو سر باغ دل جو نبود از اوست تمام آن ای صادق	بی روی تو روی لاله من نبود عاشق کسی باش که جز او نبود
دل ایضا	دل ایضا
من را دو فایت نه بخود میجویم وصف رخ و زلف ابرو چشم و قد	من ساغر و صلت نه بخود میجویم استاد ازل گفته بگو میگویم
دل ایضا	دل ایضا
من با دو خرم بکس نهای کنم در ره جزا چو نامه تو نام تو شوی	اندیشه انبوه کنایه کنم تشویش نامه سیاه کنم

بدرین سبیل تمام کار کن
بدرین سبیل تمام کار کن
بدرین سبیل تمام کار کن
بدرین سبیل تمام کار کن

روید سوال از دلای کتاب
روید سوال از دلای کتاب
روید سوال از دلای کتاب
روید سوال از دلای کتاب



لایست عارفان خرم
لایست عارفان خرم
لایست عارفان خرم
لایست عارفان خرم

دل ایضا
دل ایضا
دل ایضا
دل ایضا

نور فتنه است که میارای کن
نور فتنه است که میارای کن
نور فتنه است که میارای کن
نور فتنه است که میارای کن

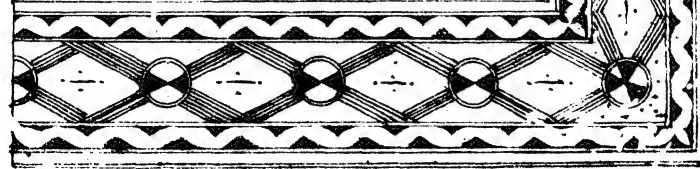
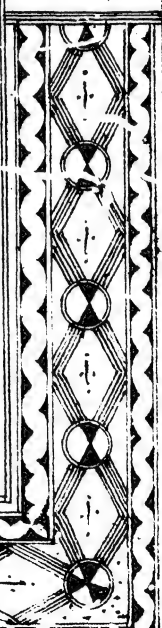
دل ایضا
دل ایضا
دل ایضا
دل ایضا





ای آنکه بگریزی از این غم
 که روزی هستن بخود درم
 بهیستاری عاشقان می پیران
 زین الزامات
 با تمام ز بسایان جوان
 صادق و بی وایستام جذب
 مستطاب خان صاحب
 راجه میرزا محمد ملک الکتاب
 بخط بر بطاقل بنده کان
 بیت و دودیم زاد و دیه دینی
 فانی محسن شریزاد
 الخوان ساله

چون شمع بوز دل عیانم هستم	پروانه صفت شعله بجایم هستم
سرت ز جام وحدت پر مینات	از روز استم و هانم هستم
وله ایضا	
ای آنکه مستب سبب کار توئی	در هر دردی طبیب بیمار توئی
از خلق میوش رحمن کرم بخش	ستار و رحیم و محض غفار توئی
وله ایضا	
یا حتی قوی ضعیف تر از مورم	از منی الضرب بسی بخورم
إِسْقَا شِفَائَكَ وَدَائِي بِكَ	تو قادر و من بنده نامقدوم
وله ایضا	
آن دوست که شد غم شکن کدایتش	آن یار که با جفاست دل سپارش
آن مرد که کرد در وفا نامرد	زن آن بسلک مردمان شکارش
وله ایضا	
ای آنکه بوجصفیات تو حیرانم	تو قادر و حی و صمدی می دانم
تو واجب ممکنات موجودات	دانای بهر سیم و نی ادا نم

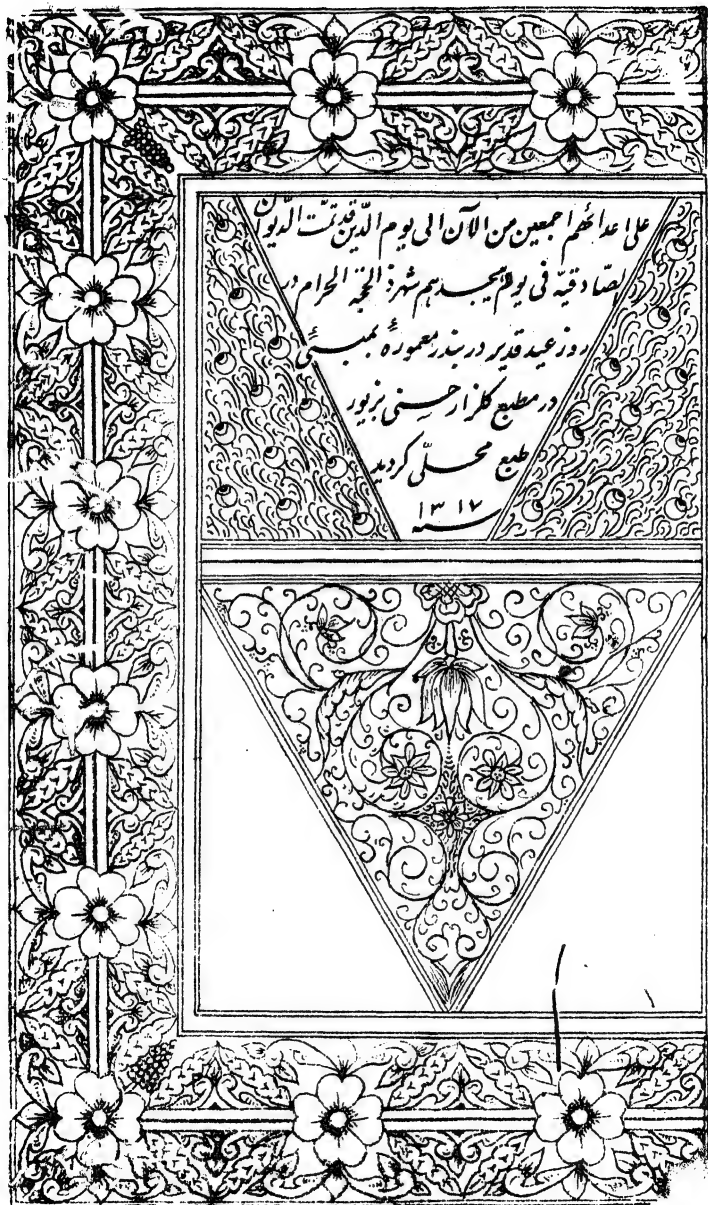


خاتمه

الْعَبْدُ الْفَاقِلُ

بعرض برادران یانی و محبان روحانی و دینی میرساند
اقل العباد الله الملك الکريم محمداً بن الحجاج محمد صادق خوی که ما کن بلده
ایجا که که مرحوم مغفور حجت و رضوان را مکاه استغرق فی بحار رحمة الله
جناب مستطاب الداجد فخر الحجاج حاجی محمد صادق خوی که صاحبش
آفرینش آفریننده سموات وارضین بوده و نقاش نتیجه کرمیه لقد
خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلَاةٍ مِنْ طِينٍ کوه بودش در بلده طینه
خوی بر صده وجود آمده و از آب هوی آن نایجه محروسه نشو و نمود یافته
سپس مدت بیت سال عمر که انایه خود را در بلده مچلی بند که در نو احمی هند
مصرف ساخته اوقات عزیز را کجدار و مریز در امور تجارت مشغول و
معروف داشته ضمناً از استجائیکه بزرگان پیشین را که این دین بسین الدنیا
مرزعه الاخره فرموده اند تا آنکه متوقعان خاک دین بداعت کاهه حقیقی که
مرزعه کشت اعمال واقعی است تخمینیکه کاشته دران عالم بی باک و دران
روز لا یخفى نال ابون شمره این شسته را بدرون نیز جناب الد مرحوم هم

در اوقات فرصت با وجود عدم وقت فرصت برای غایت یوم الحاقه بقدر
 الوسع والطاقه خاطر خیر مآثر خود را در اینگونه امورات مصرف میداشتند
 چنانچه این دیوان خیرت بسیار که از فزائات ایشان است تماماً در مدح مولانا
 سقیان لنگودی میرزا آسنان حضرت امیر مؤمنان مولی الموالی علی ابن ابی طالب
 صلوات الله وسلامه علیه است فرموده هر جا که بنظر غور و دقت ملاحظه
 فرمایند غرض اصل آن بزرگوار میباشد و پس از اتمام آن اعیان حق البلیک
 اجابت کفایت برحمت واسعه ایزدی پیوستند رحمه الله علیه رحمة
 واسعه پس از آن تا بحال این دیوان بهین قسم مانده حال بمضمون الامور
 مریضه باوقات نامطلوب و بروز آن را واجب انست به تجر طبع در
 آوردم تا دوستان جانی و مشفقان روحانی بهره از آن برده روح
 آن مرحوم مغفور را شاد و این حقیر را بدعای خیر یار نمایند اکنون متمنی بستم
 از نظاران کاشن سخندان و کل چستان کلیستان معانی اینکه اگر جانی
 سهوی یا خطائی بیند بعین رحمت و شفقت در پوشتند اللهم
 اجعل عاقبة امورا خیرا بحمد الله و صلی الله علی محمد و آله المعصومین و آله



على اعدائكم اجمعين من الآن الى يوم الدين تتاليون
اصداقيه في يوم يحسد بهم شهره النجم الحرام
روز عيد قد بر در بندر معموره بمبئي
در مطبع كلزار حسني بزبور
طبع محلي كرديد
١٣١٦

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب دستعار
لی گئی تھی، مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کوتی پینہ

جامعہ کمانہ

۱۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۲۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۳۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۴۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۵۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۶۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۷۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۸۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۹۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۱۰۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۱۱۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۱۲۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۱۳۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۱۴۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۱۵۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

۱۶۔ اگر کوئی کتاب یا کتابیں قرضہ بخوانے لگے
تو پینہ کوٹے سے بچے گا۔

